دانلود
رمان

گیلاس

ویکتوریا کویین

فصل
۱
Monroe

زمانش فرا رسیده بود.

پرداخت صورتحساب!

میترسیدم صندوق پستی ام رو چک کنم چون صورتحساب ها و کپن های پیتزا تنها چیزهایی بود که توش پیدا میشد اونم توی لابی اپارتمانم.

کپن های پیتزا یجورایی تنها امید من برای ادامه ی زندگیم بودن، چون بدون شک غذا خوردنم جیره بندی شده بود!

روی میز توی آشپزخونه نشستم و دونه دونه شروع به باز کردن نامه ها کردم.

اولی صورتحساب وام دوره ی کارشناسی ام بود. دومی صورتحساب دوره ی ارشدم بود. سومی صورتحساب پزشکی بود و بعد باید نگران بقیه ی موارد ضروری میشدم مثل پول برق و آب.

بعد از اینکه هزینه ی تمام صورتحساب هارو از حقوقم کم کردم، تنها صد دلار برام باقی موند. تا دوهفته ی دیگه فقط باید با صد دلار زنده میموندم.

یا مسیح...!

به کاغذ های پخش شده در اطرافم خیره شدم. از درون احساس بیچارگی میکردم.

تنها دلیل به کالج رفتنم این بود که یه روز بتونم شغل خوبی پیدا کنم.

الان بازاریاب یه شرکت پوشاک بودم. حقوق و مزایای خوبی داشتم ولی از اونجایی که محل کارم توی منهتن واقع شده بود، مجبور بودم توی شهر زندگی کنم که این خودش به تنهایی هزینه ی بالایی رو در برمیگرفت.
با وجود بقیه ی صورتحساب هایی که باید پرداخت میکردم عملاً کمرم شکسته بود!

تنها هدف زندگیم شده بود پرداخت صورتحساب!
به عنوان یه هدف، اونم از نوع آمریکاییش زیادی ناامید کننده ست!

میخواستم از شهر و اجتماع فاصله بگیرم و برم ولی استطاعت خرید ماشین رو نداشتم؛ حتی نمیتونستم هزینه ی پیش پرداختشو بدم.

میتونستم به بروکلین یا کوینز نقل مکان کنم ولی داشتن یه آپارتمان مناسب همون خط قرمزی بود که میخواستم حفظش کنم؛ ولی اگه قرار بود شکمم رو با غذا پر کنم باید دورشو خط میکشیدم؛ و البته که من غذا میخواستم! اونم خیلی زیاد!

حالم از اینکه یه گوشه بشینم و برای خودم احساس تأسف کنم بهم میخورد ولی امشب نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم، چون غیر ممکن بود.

تا بیست سال دیگه وضعیت من همینطوری میموند! تمام مدت باید برای پرداخت قبض کار میکردم.

میشد در طول هفته چهل ساعت کار!

باید هر روز خسته و کوفته میومدم خونه، کراکر میخوردم، میخوابیدم و فردا دوباره روز از نو روزی از نو!

حتی پول کافی برای بیرون رفتن های آخر هفته رو هم نداشتم. هیچوقت هیچکس رو پیدا نمیکردم تا بقیه ی زندگیم رو باهاش سپری کنم، چون بلافاصله بعد از اینکه متوجه میشد چقدر قرض و قوله دارم دمش رو مینداخت رو کولش و فرار میکرد!

البته نمیتونستم بهش خرده بگیرم، منم اگه جای اون بودم همینکارو میکردم.

***

_نمیخوای چیزی سفارش بدی؟

سیندی اینو گفت و روبه روم روی میز بوفه نشست.

هردو توی یه شرکت کار میکردیم به همین دلیل زمان استراحت رو با هم میگذروندیم. اون توی بخش حسابداری کار میکرد.

_گرسنه نیستم.

فقط یه قُلُپ آب قورت دادم و به کِرَکِرز هایی که وقتی برمیگشتم خونه میخوردم فکر کردم.

پرسید:
_مطمئنی که هیچ مشکلی وجود نداره؟

بعد از کمی مکث ادامه داد:
_تمام هفته بی حال بودی.

پیش خودم گفتم
"چون داشتم توی بدهی هام غرق میشدم"

گفتم:
_تو هم اتاقی داری؟

_اوم...آره. چطور؟

_دارم دنبال یه هم اتاقی میگردم؛ و یه آپارتمان جدید. دیگه نمیتونم از پس هزینه های آپارتمانم بربیام.

_در واقع سه تا هم اتاقی دارم!

با تعجب پرسیدم:
_ سه تا؟! توی شهر زندگی میکنی؟

_نه توی دوتا اتاق هر کدوم دوتا نفر دختر.

وای خدای من! مثل موش زندگی میکردن.

_واقعا؟ اگه یه مرد بیارید خونه چی میشه؟

گفت:
_میریم خونه ی مرده! اتاق کافی اونجا وجود نداره.

مثل یه کابوس به نظر میرسید.

_اجارتون چقدره؟

_ماهی صد دلار.

فکم باز موند:
_صد دلار واسه این شرایط و مکان پول میدی؟

سرشو تکون داد:
_این همه ی چیزیه که میتونم بدم! خودت چقدر اجاره میدی؟

_دویست دلار. ولی این خیلی گرونه دیگه نمیتونم از پسش بربیام.

_چی داری میگی؟ تو حداقل درامد سالیانه ات هفتاد هزار دلاره!

_اره... ولی یه عالمه بدهی و وام دانشجویی دارم. حتی اگه اجاره خونه ام صد دلار هم بود، بازم کم میاوردم.

تازه قسمت صورت حساب های پزشکی رو حذف کردم! که باید تا روزی که میمردم پرداختشون میکردم.

گفت:
_ خیلی بده. یه دوستی داشتم که توی شرایط واقعا بدی قرار داشت. خیلی نا امید بود؛ واسه همین مجبور شد بکارتشو به اسلیت رمینگتون بفروشه.

با اینکه تمام کلماتی که از دهنش خارج شده بود رو شنیده بودم ولی پردازش حرفاش کمی برام طول کشید.
_بکارت خودشو فروخت؟ مردم هنوز از این کارا میکنن؟!

_آره.

ساندویچش رو با دو دستش گرفت و یه گاز بهش زد و ادامه داد:

_و یه پول درست حسابی هم گرفت.

_چقدر؟

_صد هزار دلار!

فکم دوباره باز موند.

_این همه پول بابتش پرداخت میکنه؟

سرشو به نشانه ی مثبت تکون داد و گفت:

_مدلشه! بقیه "پرده زن" صداش میکنن!

پرسیدم:
_مدلشه؟! پس اکثر اوقات اینکارو میکنه؟

_اینطور که من شنیدم.

حتی اگه دستمزد خوبی هم پرداخت میکرد باز هم آدم مزخرفی بنظر میومد.

احتمالا از این مردای پولدار و بیشعور بود که از زیادی پولش نمیدونست باهاش چکار کنه؛ پس روی پایین تنه ی زن ها سرمایه گذاری میکرد.

اون میتونست هرزه ها رو بخره ولی بجاش یه چیز تر و تمیز تر میخواست.

علیرغم اینکه ازش بیزار بودم ولی واقعا میتونستم از اون پول استفاده کنم!
حداقل یه قسمت بزرگی از بدهیم صاف میشد.

_یه بار دیگه اسمشو میگی؟

_اسلیت رمینگتون. نمیدونی کیه؟!

_باید بدونم؟!

من توی دنیای خودم زندگی میکنم جایی که تمام تمرکزم روی گذروندن روزمه! وقت نداشتم تا مثه بقیه ی مردم به یه مرد پولدار و منحرف که پولشو صرف چیزای مسخره میکنه توجه کنم!

_خیلی معروفه. مالک تمام هتل های رمینگتونه!

هتل های زنجیره ایش رو به یاد اوردم. یه مجموعه ی لوکس از استرحتگاه ها بود که شعبه هاش در سراسر دنیا وجود داشت.

حتی اگه تا ابد هم کار میکردم نمیتونستم از پس یه شب موندن توی یکی از اتاقاش بربیام!

مالک یه چندتا شرکت دیگه هم هست. ولی یادم نمیاد توی چه زمینه ای فعالیت میکنن یا اسمشون چیه.

گوشیم رو برداشتم و اسمشو توی گوگل نوشتم. کنجکاو بودم ببینم قیافش چجوریه! احتمالا یه پیرمرد حال بهم زن بود که نمیتونست به تنهایی دختر بلند کنه و به همین خاطر مجبور بود برای داشتن سکس پول بپردازه.

وقتی نتایج جستجوم بالا اومد اسلیت رمینگتون اصلا شبیه اونچیزی که تصور میکردم نبود!

جوان، خوشتیپ، برازنده، سکسی!
اصلا شبیه مردی نبود که مجبوره برای سکس داشتن پول پرداخت کنه.

تلفنو به سمتش بالا گرفتم و گفتم:

_اینه؟!

_اره سکسیه نه؟

_خیلی سکسی!!

دوباره تلفن رو به سمت خودم برگردوندم.

ادامه دادم:

_واقعا تعجب میکنم که همچین فردی پولشو اینجوری داره هدر میده. اینجور که پیداست همه رو باید تسلیم خودش کنه!

_احتمالا. اما همه ی مردا این ویژگی رو دارن. حالا چی شده انقدر به این موضوع علاقمند شدی؟!

چون بیچاره و رقت انگیزم...

_فقط کنجکاوم...

سیندی زیاد روی این قضیه پافشاری نکرد.

_برادرشم مالک چندتا شرکته ولی انگاری مدت زیادیه با هم حرف نمیزنن. خیلی نسبت به زندگی خصوصیش محتاطه. تنها دلیلی که میدونم _این یارو یه "پرده زنه" فقط بخاطر اینه که دوستم بهم گفته. اما حدس میزنم اجازه ی افشا کردن این قضیه رو نداشته و یجورایی از دهنش در رفته!

_معلومه؛ این داستانا اونو آدم درستی نشون نمیده.

_شک دارم اصلاً اهمیت بده! بعید میدونم مردی به پولداری و خوشتیپی اون براش مهم باشه بقیه راجع بهش چی فکر میکنن.

_آره احتمالا.

به صفحه ی ویکی پدیایی که مربوط به اون بود نگاه کردم. سی سالش بود نسبت به موفقیت هاش سن جوانی داشت!

هفت سال از من بزرگتر بود و میلیون ها بار با تجربه تر بود. صفحه ی گوشیم رو خاموش کردم و دوباره به بیرون از پنجره خیره شدم.

باورم نمیشد که به این قضیه فکر کرده بودم.

حتی فکرش هم فوق العاده بی کلاس و پست بود.

واقعا به خاطر پول قید باکرگیم رو میزدم؟! اگه تا خرخره زیر بار بدهی نبودم الان انقدر پول منو اغوا نمیکرد.

ولی اگه تمام اون بدهی رو به دوش میکشیدم زندگی و آینده ام بینهایت دشوار میشد. هیچوقت نمیتونستم یک خانواده تشکیل بدم چون درآینده چیزی برای ارائه دادن بهشون نداشتم.

کاملا توی باتلاق بدهی هام غرق شده بودم.

شاید از همون اول نباید به دانشگاه میرفتم و باید توی کانکتیکات میموندم.

میتونستم یه حساب برای خودم باز کنم و راهی رو انتخاب کنم که منو به سمت بهتری سوق بده.

اینجوری دیگه بدهی تحصیلی نداشتم و اجاره خونم هم ارزون تر بود.
بهتر میبود که اینجوری پیش میرفتم در این صورت دیگه الان مجبور نبودم صدها هزار دلار وام دانشجوییم رو پس بدم.

ارزو داشتم یبار دیگه به گذشته برگردم و تمام این کارهایی که انجام نداده بودم رو دوباره انجام بدم.

یا میتونستم بیخیال باکرگیم بشم و زندگی رو برای خودم از اینی که بود کمی راحت تر کنم.

فصل
۲
Monroe

در طی هفته ی بعدی به کلنجار رفتن با خودم ادامه دادم.

واقعا میتونستم همچین کاری انجام بدم؟

اولین واکنشم "نه" بود ولی به محض اینکه دیدم اون مرد چه شکلیه انجام اینکار خیلی هم بد بنظرم نمیرسید!

اون موهای کوتاه و تیره و فک مردونه ای داشت.

چشمهای قهوه ای رنگش کمی ترسناک بنظر میرسید و بدنش کاملا ماهیچه ای بود.

قطعا هر روز با ورزش خودش رو ورزیده و آراسته میکرد.

لباس هاش کاملا به بدنش چسبیده بود و شونه ها و بازوهای خوش فرمش رو در برگرفته بود و صد البته که قد بلند بود؛ اینو در تصاویر فریبنده اش کنار مرد های دیگه میشد متوجه شد چون از همه بلند قامت تر بود.

ممکن بود برعکس ظاهرش سیرت زشتی داشته باشه و همین قضیه منو بدخلق میکرد.

اما من نیاز داشتم زندگی کنم و این تنها در صورتی امکان پذیر بود که برنده ی یک قرعه کشی خفن میشدم که البته هیچوقت قرار نبود این اتفاق بیوفته!

زندگیم به یه داستان خجالت اور تبدیل میشد اگه یه روزی برای شوهرم تعریفش میکردم!

و بدون شک اگه میفهمید من معصومیت و پاکیم رو در گرو یه چک رقم دار گذاشته بودم شخصیتم جلوش خرد میشد.

میتونستم به عنوان یه راز پیش خودم نگهش دارم و به هیچکس راجع بهش چیزی نگم. کسی هم متوجه نمیشد.

ولی من از راز پنهان کردنای این مدلی متنفر بودم.

آخر هفته فقط بیست دلار توی حسابم باقی مونده بود و یک هفته ی دیگه نیاز داشتم تا غذا بخورم! که یعنی تمام روز های بعدی باید شکمم رو با وعده هایی از قبیل کره ی بادوم زمینی و ساندویچ های ژله ای پر میکردم تا حقوق ماه بعد رو بهم میدادن و دوباره روز از نو روزی از نو!

همین افکار تونستن منو قانع کنن.

دیگه نمیتونستم اینجوری زندگی کنم.

اگه قرار بود برای نجات خودم نیم ساعت دراز بکشم تا یه آشغال منو بُکُنه پس انجامش میدادم چون بنظر منطقی میومد!

میتونستم بدهی دوره ی کارشناسیم رو بطور کامل پرداخت کنم و اینجوری یدونه از صورتحسابام بطور کامل پرداخت میشد!

بعدش میتونستم هزار دلار در ماه پس انداز کنم و این قضیه برای آدمی مثه من یه شانس بی نظیر بود.

من توی وضعیت بدی قرار داشتم و وقت نداشتم نجیب و باکلاس برخورد کنم.

مجبور بودم زنده بمونم و دوام بیارم و بخاطر تصمیمم عذر خواهی نمیکردم.

***

با یکم تحقیق محل شرک اصلیش رو پیدا کردم.

ساختمانی اداری مخصوص ملاقات های مربوط به هتل های زنجیره ایش بود و در منهتن واقع شده بود.
مطمئن نبودم چی بپوشم چون یه مصاحبه ی کاری نبود اما از جهتی دلم نمیخواست مثل یه فاحشه بنظر برسم.
انتخاب نهایی ام یه دامن نوک مدادی و بلوز شد که قوس های بدنم رو به خوبی نشون میداد ولی زیاد از حد هم سبک نبود.

موها و صورتم رو آرایش و به قصد رفتن به شرکتش خونه رو ترک کردم.

نمیدونستم قراره چکار کنم چون قطعا نمیتونستم به منشیش بگم که دقیقا چی میخوام!

احتمالا منشیش هیچی از زندگی شخصی رئیسش نمیدونست؛ پس باید درخواست قرار ملاقات میکردم و این درحالی بود که هیچ کار اداری باهاش نداشتم.

وارد آسانسور ساختمون شدم و دکمه ی آخرین طبقه رو فشردم.

بلافاصله بعد از باز شدن درب آسانسور با سه تا منشی پشت میز سفید رنگی رو به رو شدم. محیط کاملا در سکوت فرو رفته بود و بنظر نوای یه موسیقی در اون فضا لازم و جاش خالی بود!

یه دیوار سفید رنگ پشت سرشون قرار داشت که بقیه ی اداره رو از دید پنهن میکرد.

یه بلوند خوشگل منو مخاطب خودش قرار داد و پرسید:
_چطور میتونم کمکتون کنم؟

به سمت میز پیشخوان رفتم.

_سلام. میخواستم ببینم آیا آقای رمینگتون پنج دقیقه برای ملاقات با من وقت دارن؟

لبخند مصنوعیش بلافاصله به چهره ای خبیث تبدیل شد.

_وقت قبلی داشتید؟

_خب، نه...

_پس ایشون پنج دقیقه وقت خالی نداره. ایشون هیچ تایمی ندارن خیلی سرشون شلوغه؛ شلوغ تر از چیزی که تو بتونی تصور کنی. پس اگه فکر میکنی...

این هرزه خانم خیلی رو مخ بود.

با کنایه بهش گفتم:
_عسلم نفس بکش!

میز رو دور زدم و به پشت دیوار نگاهی انداختم و اونو توی اتاقی بزرگ با دیوار هایی کاملا محصور شده با شیشه پیدا کردم. ویوی فوق العاده ای از شهر و پارک از طریق پنجره ی اتاقش داشت.

تنها اتاق کارش به بزرگی خونه ی من بود که کلی اجارش رو میدادم.

_نمیتونی اینکارو انجام بدی!

منشی بلوند تعقیبم کرد. از مچ، دستم رو گرفت.

ادامه داد:
_به انتظامات زنگ میزنم...

دستم رو از مشتش بیرون کشیدم.

با اخطار رو بهش گفتم:
_یبار دیگه اینجوری بهم دست بزن و بعدش ببین چی میشه!

به آرومی دستش رو پایین اورد و چشم هاش پر از غضب شد. با قدم هایی کوبان به سمت میز عقب گرد کرد تا با امنیت ساختمان تماس بگیره.

وقتی به سمت دفتر کارش برگشتم نگاه اون مرد روی من بود. نگاهی شکلاتی مثل یه قهوه ی داغ؛ و عمیق مثل دریا.

نگاه خیره اش طوری بود که نمیشد نادیده اش گرفت. همونطور روی صندلیش ثابت باقی موند و به نگاه کردن به من ادامه داد.

لباسش دقیقا مثل توی عکس شونه های عریضش رو به خوبی دربرگرفته بود.

از قسمت انتظار عبور و در دفترش رو باز کردم.

با خصومت بهم خیره شده بود.

_معذرت میخوام...

_وقتی یه کار اشتباهی انجام میدی عذر خواهی نکن. بنظر دورویی میاد.

اجازه دادم در پشت سرم بسته بشه. با صدای عمیقش منو شگفت زده کرده بود.

بدن ستبرش از خشم منقبض و سفت شده بود و دلخوریش از حضورم رو پنهان نمیکرد.

موهاش کمی از چیزی که توی عکس ها دیده بودم بلندتر بود و ته ریش لطیف اطراف فک و چانه اش ظاهرش رو مخفی نمیکرد.

و بعد روی پاهاش ایستاد.

همونطور که حرکت میکرد دکمه ی جلوی کتش رو بست.
این مرد منو هیجان زده میکرد. اون تهدیدآمیز، زیبا و ترسناک بود.

_چی میخوای؟

دستاش رو به درون جیب هاش لغزوند و ادامه داد:
_ پنج دقیقه دیگه قرار ملاقات دارم.

_چه خفن! پنج دقیقه همه ی اون چیزیه که میخوام.

به آرومی به سمت میز کارش قدم برداشتم. پاشنه های کفشم روی کفپوش چوبی زمین دفترش با صدا ضربه وارد میکرد.

_خفن! این مسئله اصلا برای من خوشایند نیست!

پوشه ی توی دستم رو جلو بردم و روی میز گذاشتم. از شدت تردید و اشتباه بودن همه ی اینکار ها کلافه بودم.

_نمیدونم چطور شروع کنم...

_معمولا اول باید یه قرار ملاقات با یکی از منشی هام رزرو کنی!

وقتی به غر زدن ادامه داد، کم کم شروع به خجالت کشیدن کردم و همین مسئله باعث شد به شک بیوفتم که آیا اصلا دلم میخواد بخاطر پول اجازه بدم اون منو بکنه!؟

همیشه انقدر بیشعور بود؟

البته درواقع این من بودم که بدون اجازه وارد دفترش شده بودم!

_رُک میگم... شنیدم تو... به زن ها بابت پرده ی باکرگیشون پول میدی. یکی از دوستام بهم گفته.

حالتش به همون سردی گذشته باقی موند و حتی کوچکترین تغییری هم نکرد.

ادامه دادم:
_ و خب... من مشتاقم...فکر کنم!

_مکس به همه ی این ها رسیدگی میکنه.

_مکس کیه؟!

از توی یکی از کشو های میزش کارتی تجاری دراورد و لبه ی میز به طرف من سُروند.

_باهاش تماس بگیر. بهت رسیدگی میکنه.

کارت رو توی دستم گرفتم. اسم و شماره تلفن مکس رو که روش نوشته شده بود دیدم. فامیلی نداشت و آرم هیچ کمپانی روش نبود.

_بسیار خوب...

دوباره به روی صندلیش برگشت و نگاهش رو به کامپیوتر معطوف کرد طوری که انگار از همون اول اصلا آرامشش رو مختل نکرده بودم.

_از دفترم خارج شو و دیگه هم برنگرد.

پوشه ای که روی میزش گذاشته بودم رو برداشتم و به آرومی عقب رفتم.

_معذرت میخوام...

_همین الان راجع به معذرت خواهی های توخالی چی بهت گفتم؟!

به نگاه کردن به کامپیوترش ادامه داد. ازم خسته شده بود بطوری که حتی نگاهمم نمیکرد.

یه بطری نوشیدنی اسکاچ روی میزش جا خوش کرده بود؛(فایل فروشی رمان اسکاچ که یادتون نرفته؟ قربونش برم)* بعلاوه ی یه قاب عکس و لپ تاپ مک بوک.

جلوی در اتاقش متوقف شدم:
_درسته.

بالاخره به بیرون از دفترش قدم گذاشتم و خارج شدم. از اینکه برخوردمون با هم تموم شده بود خیالم راحت شد.

هرگز در طول زندگیم همچین کار تحقیرآمیزی انجام نداده بودم که به دفترکار یه غریبه هجوم ببرم و خیلی شیک و مجلسی در ازای سکس ازش پول بخوام!

از خجالت آب شدم.

***

وقتی به آپارتمان رسیدم به مکس تماس گرفتم.

_مکسم، بفرمایید.

اینو با صدایی بلند از پشت تلفن گفت.

_آآآ، سلام. اسلیت به من گفت با شما تماس بگیرم...

با تعجب پرسید:
_تو با اسلیت حرف زدی؟

_خب، رفتم دفترش.

_اونو میشناسی؟

به سوال های رگبایش ادامه میداد.

_نه. داشتم تلاش میکردم راجع بهش اطلاعات کسب کنم... که علاقه داره چجوری پولاش رو خرج کنه. اون بهم کارت تو رو داد و گفت باهات تماس بگیرم.

با حیرت پرسید:
_پس تو یهویی رفتی توی دفترش و ازش درخواست کردی باکرگیت رو ازت بگیره؟

_خب... نه اینطوری که شما گفتی!

_این قضیه باید حسابی عصبانیش کرده باشه چون دفترش یه مکان برای کاره نه قرتی بازیاش!

_آره... متوجه شدم!

روی کاناپه نشستم و شرابم رو نوشیدم از اون مدل ارزوناش که یه بطری کاملش پنج دلار درمیومد.

_بگذریم. الان که دارم باهات حرف میزنم چی باید بدونم؟

_نیازی نیست چیزی رو بدونی! یه عکس از خودت به همراه اسمت برام بفرست اگه اسلیت تاییدش کرد باهات تماس میگیرم.

_تایید؟

آیا من توی یه مسابقه ی دام پروری شرکت کردم!؟

_آره، اون هرکسی رو انتخاب نمیکنه و حدس میزنم احتمالا بعد از یکاره رفتن به دفتر کارش تورو انتخاب نکنه!

_منشیش یه سلیطه بود. اوکی؟

پرسید:
_ بلونده؟

_آره.

با پوزخند گفت:
_میدونم دقیقا داری راجع به کدومشون حرف میزنی. پس یه عکس برام بفرست. اگه از چیزی که دید خوشش اومد یه قرار شام باهاش برات ترتیب میبینم.

_شام؟

چرا ما به یه قرار شام نیاز داشتیم؟

_آقای رمینگتون باید اول مطمئن بشن بینتون کشش وجود داره!

_واو، پس واقعا اهل ناخونک زدنه!

_تازه کجاشو دیدی دوست داشتنی. (کروووووو رمان اسکاچ یادتون نره)

_لازم که نیست عکس لختی باشه؟ درسته؟

_ضرری نمیبینی!

و بعد قطع کرد.

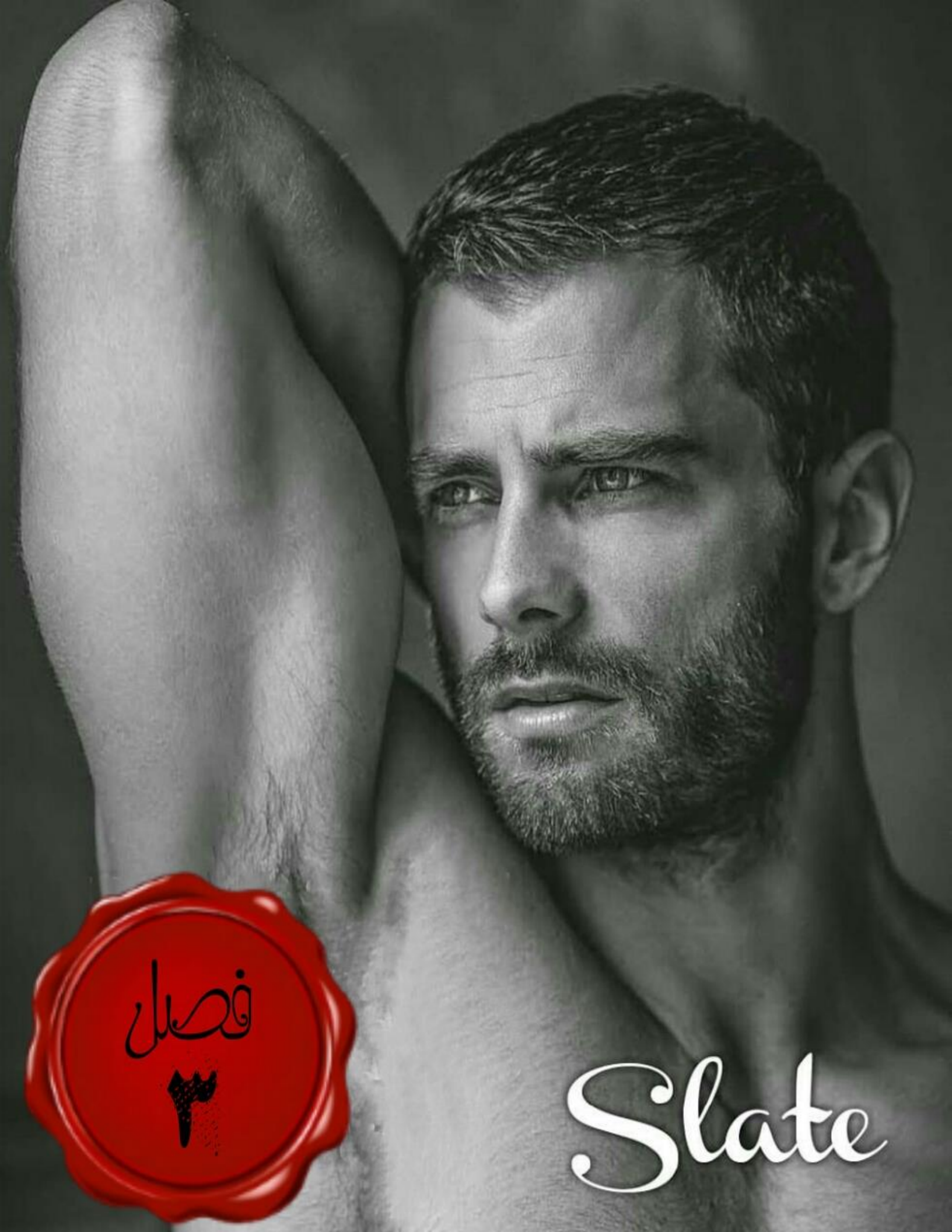
فصل
۳
Slate

هیچوقت یه زن اینجوری به دفتر کارم هجوم نیوورده بود.

جوری بنظر میرسی انگار راهشو گم کرده باشه.

اون دختر هیچ ایده ای نداشت که داره چکار میکنه؛ نمیدونست این جریان چطور قراره پیش بره، و مثل یه آهو جلوی چراغ های چشمک زن یه ماشین پر سرعت بود.

ولی درعین حال خیره کننده بود.

دامن نوک مدادیش کمر فوق العاده باریک و پاهای کشیده ی برنزه اش رو به نمایش گذاشته بود؛ انگار که همیشه شنبه ها بعد از ظهر توی پارک پیاده روی میکرد.

اندام باریک و سینه های خوش فرمی داشت؛ با اینکه سایز سینه هاش C نبود ولی متناسب با بدنش، نسبت به کمر باریکش، بزرگ دیده میشد.

ترقوه های زیبا، شونه های ظریف و موهای خرمایی تیره ای داشت.

نمره اش از ده، ده بود.

شاید اگه عصبانیم نمیکرد همون لحظه باهاش مذاکره میکردم!

جوری به داخل دفترم هجوم اورده بود انگار میتونست هرکاری که دوست داره انجام بده، و خب من از زن های سرکش خوشم نمیومد.

من همین حالاش هم بطور دیوانه واری شخص سرکش و متکبری بودم؛ پس جایی برای هر دوی ما در یه اتاق وجود نداشت.

وقتی مکس بهم زنگ زد توی پنت هاوسم بودم:

_پس یکی از دیوونه هاش اومده بود دفتر کارت؟!

تلفن رو روی بلندگوی سیستم صوتی گذاشتم تا بتونم در سراسر اتاق نشیمن صداش رو بشنوم.

به سمت بار رفتم تا یه نوشیدنی برای خودم درست کنم.

توی شلوار گرم کنم، بعد از یه روز فشرده ی کاری و باشگاه، تمام چیزی که میخواستم یه لیوان شراب در دستام بود.

_دیوانه نبود فقط احمق بود.

_اگه از من بپرسی میگم دوتاش یکیه! عکسشو برات فرستادم. لخت نیست؛ پس شاید خیلی هم به جلب کردن نظرت مشتاق نبوده باشه!

چندتا تکه یخ به لیوانم اضافه کردم و دوباره به سمت تلفنم برگشتم. قسمت پیام ها رو باز کردم و روی عکسی که فرستاده بود کلیک کردم.

یه سلفی بود که از خودش گرفته بود؛ از اونجایی که همون لباسایی رو به تن داشت که یکم قبل تر توی تنش دیده بودم پس میبایست به محض رسیدن به خونه این عکس رو گرفته باشه.

گفتم:_یا شایدم چون از نزدیک خودشو دیدم!

_نمیتونه ازت انتظار داشته باشه به یاد داشته باشیش.

بدون شک به یاد داشتمش!

_خب، نظرت چیه؟

روی مبل نشستم و بالاخره جرعه ای از نوشیدنیم خوردم، اجازه دادم محتویات مایع درون لیوان از گلوم سُر بخوره و پایین بره.

اگه هر شخص دیگه ای اینطوری به دفتر کارم هجوم میوورد شانسشو از دست میداد، اما اون برای رد شدن از طرف من زیادی زیبا بود.

من همیشه با زن های زیبا همخوابه میشدم و وسواسم در این زمینه به یه بیماری تبدیل شده بود!

عاشق تماشای گریه کردنشون بودم؛ و عاشق دست و پا زدنشون برای پذیرش آلت بزرگم...

نه تنها از درون خردشون میکردم بلکه تمام مرد های دیگه رو هم از چشمشون مینداختم.

_باهاش شام میخورم.

با شگفتی پرسید:
_واقعا؟ فکر کردم قراره بگی "نه"!

_اول با هم شام میخوریم تا ببینم چی میشه.

پاهام رو روی میز جلوی مبل گذاشتم و بعد تلوزیون رو روشن کردم.

پنت هاوسم در بالا ترین طبقه ی ساختمانم قرار داشت، بنابراین هفت هزار مساحت در اختیارم بود.

فضا گاهی میتونست زیادی ساکت بشه؛ اما من عاشق سکوت بودم؛ عاشق تنهایی...

_ترتیبشو بده.

_هر چی شما بگی، رئیس.

فصل
۴
Monroe

توی یه مکان باکلاس با اسلیت قرار داشتم، بنابراین لباس شبی که پنج سال پیش خریده بودم رو پوشیدم.

خدا رو شکر سایزم مثل قبل باقی مونده بود چون نمیتونستم از پس خرید غذای کافی بربیام تا باعث اضافه وزنم بشه!

کفش های پاشنه بلندم هم قدیمی بود، اما بعد از یه واکس درست حسابی به خوبیه یه جدیدش دیده میشدن.

گوشواره های ارزون قیمتی زدم، کیفمو برداشتم و از آپارتمان خارج شدم.

خیلی مضطرب بودم.

قرار نبود امشب باهاش بخوابم. فقط یه ملاقات ساده بود، که خیلی هم با یه مصاحبه ی کاری فرقی نداشت؛ بجز اینکه بجای درخواست کار، متقاضیه کرده شدن، بودم!

برای اولین بار.

بعد از صحبت های معذبانه ی توی دفتر کارش، حتی از اینکه قبول کرده با من شام بخوره شگفت زده بودم.

احتمالا اکثر خانم ها عکس های تحریک کننده ای از خودشون توی لباس زیر های سفید میفرستادن، اما من از انجام این کار خودداری کردم.

اون همین الانشم منو شخصا دیده بود، پس یه عکس کثیف تغییری ایجاد نمیکرد.

بعد از گذر از چندتا بلوک، به رستوران رسیدم. یه رستوران فرانسوی با منویی اروپایی بود؛ از اون دسته از رستورانا که عاشق رفتن داخلشون بودم اما با بودجه ی من همخونی نداشت!

همین قضیه مشکل تمام بعد از ظهر من بود!
میخواستم پول غذام رو خودم پرداخت کنم اما رُک و پوست کنده از پسش برنمی اومدم.

چقدر خجالت اور بود.
اگه اخرین بیست دلاری که برام مونده بود رو خرج میکردم تا دوشنبه که حقوقمو بهم میدادن حتی یه پنی هم کف حسابم باقی نمی موند.

در هر صورت هنگام پرداخت احتمالا کارت بانکیم "موجودی ناکافی" رو نشون میداد و این قضیه حتی خجالت اور تر هم بود؛ پس امیدوار بودم اون پیشنهاد بده صورت حساب سفارشات رو خودش پرداخت کنه و منو از این تحقیر نجات بده.

توی لابی ندیدمش بنابراین وارد لژ مخصوص پذیرش شدم.

_من با اسلیت رمینگتون قرار ملاقات داشتم...

مهماندار بالافاصله گفت:
_ بله، از این طرف.

زن پیشخوان رو دور زد و در طول رستوران به حرکت دراومد و منو راهنمایی کرد.

کف زمین از جنس کاشی های طلایی و میزها مشکی رنگ بود. پیانوی رویالی در مرکز سالن وجود داشت جایی که خانمی در حال نواختن اهنگ ملایمی بود.

مهماندار منو به بخش متفاوتی از رستوران برد؛ جایی ساکت تر که میزها فاصله ی بسیاری با هم داشتند.

بنظر بخش وی آی پی میومد؛ مکانی که افراد پولدار و مشهور میتونستند راحت تر باشند.

زمانی که گوشه ی سالن رو دور زدم، اونو در حالیکه توی غرفه ای خصوصی مقابل دیوار نشسته بود دیدم.

دیگه کت و شلوار به تن نداشت و یه تیشرت مشکی و شلوار جین تیره ای پوشیده بود. مکانی مثل اینجا خواستار پوشش رسمی تری بود، اما واضحاً اون تصور نمیکرد که این قضیه شامل خودش هم بشه!

نگاه خیره اش رو بالا گرفت تا منو ببینه؛ چشمهای شکلاتی رنگش تا اعماق روحم رو نشونه گرفت.

برای خوشامدگوییم، حداقل از روی ادب، نه لبخندی زد و نه بلند شد!

با خصومت و سنگ دلی جوری بهم خیره شده بود انگار آرزو میکرد که ای کاش الان جای دیگه ای بجز اینجا حضور داشت!

قرار بود جالب بشه!

وارد جایگاه ویژه شدم و رو به روش نشستم؛ یکی از پاهام رو روی اون یکی گذاشتم و تظاهر کردم که ازش نترسیدم.

از همون اول باید میدونستم قرار نیست به این آسونیا باشه که با یه مرد خوشگل بخوابم و در ازاش پول بگیرم!

و باز هم باید میدونستم که این وسط یه سری احتمالات وجود داره و اون احتمال اینه که ممکنه این یارو یه بیشعور باشه!

اون از قبل یه نوشیدنی برای خودش سفارش داده بود، عرق نیشکر و زغال [1]!

بدون زدن حرف بهم خیره شد، جوری که انگار سکوت ابدی اصلا آزرده خاطرش نمیکرد.

منو عصبی میکرد اما از بروز دادنش خودداری کردم.

_پس تو همیشه انقدر بداخلاقی!؟ چه توی دفتر کارت باشی چه نه؟

من تصمیم داشتم با این مرد بخوابم پس احتمالا حاضرجوابی کار احمقانه ای بود اما نمیتونستم شخصیتم رو تغییر بدم.

[1] عرق نیشکر و زغال: "رام اند کوک" یه مدل عرق سگیه.

با اینکه این من بودم که پول میخواستم اما اون هم قرار بود در عوض چیز باارزشی دریافت کنه.

بسردی گفت:
_همیشه.

لیوانش رو برداشت و جرعه ای طولانی نوشید.

گفتم:
_عالیه!

به مِنو نگاه کردم و زحمت پیدا کردن چیزی که میخواستم رو به خودم ندادم؛ بعلاوه که بشدت گرسنه بودم و درد معده ام مدام این مسئله رو بهم یادآوری میکرد.

استیک انتخاب کردم؛ چیزی که چند روزی منو سرپا نگه میداشت.

وقتی مهماندار به میز ما رسید اسلیت بجای من سفارش داد:
_برای اون هم یه رام آند کوک بیارید.

بعد به طرف من برگشت و گفت:
_آماده ای سفارش بدی؟

با کنایه گفتم:
_انتخاب دیگه ای هم دارم؟!

برام مهم نبود که مهماندار رفتار های بین ما رو داره مشاهده میکنه!

ادامه دادم:
_در واقع یه لیوان شراب قرمز و همچنین استیک با پخت متوسط میخوام.

و سپس مِنو رو به سمت جلو سوق دادم.
اسلیت هم همونطور که نگاهش به من خیره بود همینکارو با مِنوش انجام داد و گفت:

_منم همین رو میخوام منهای شراب.

مهماندار رفت و مارو تنها گذاشت.

اسلیت تکیه داد و آقامنشانه با انگشت هاش شروع به ضرب گرفتن روی میز کرد.

گفتم:
_پس تو منو به شام دعوت کردی ولی سر صحبت رو باز نمیکنی؟!

_هدف صرف شام اینه که ببینم کششی بینمون وجود داره یا خیر و برای فهمیدن این قضیه نیازی به صحبت نیست.

دوباره جرعه ای از محتویات لیوانش نوشید.

_و آیا متوجه شدی؟

گفت:
_فکرکنم.

منتظر جوابش موندم. واضح بود علاقه ای به جواب دادن نداره.

ادامه داد:
_چند سالته؟

_هیچوقت از یه خانم این سوال رو نپرس.

_به هر حال الان پرسیدم.

بازو های عضلانیش باعثه کش اومدن آستین های تی شرتش شده بود. عضلات ورزیده اش کاملا مجزا و تفکیک شده تا دستش امتداد پیدا میکرد.

پوستش برنز بود؛ انگار مدتی زیر نور آفتاب وقت گذرونده بود؛ احتمالا یه قایق بادبانی تفریحی یا چیز دیگه ای.

آخرین باری که دیدمش کمی ته ریش داشت اما قطعا قبل از قرارمون شیو کرده بود.

گفتم:
_بیست و سه.

چشمهای قهوه ایش کمی باریک شد:
_یکم برای باکره بودن مسنه!

_فکر میکنی دروغ میگم؟

_نه. اگه دروغ گفته باشی به زودی میفهمم.

لیوانش رو به سمت لبش برد و دوباره جرعه ای نوشید. طوری محتویات لیوان رو قورت میداد که انگار آبه نه الکل قوی و تلخ!

گفت:
_من در ۱۵ سالگی برای اولین بار یه دخترو کردم! تقریبا یه دهه قبل از سنی که تو الان داری میشه!

_مسابقه که نیست!

_کنجکاوم چرا تو این همه مدت صبر کردی. این تجربه چیزیه که تو باید تا میتونستی ازش لذت ببری.

به دست هام زل زدم:
_فقط پیش نیومد.

پرسید:
_پیش نیومد؟

بعد از کمی مکث ادامه داد:
_تو زن جذابی هستی. میتونی هر روزی از هفته که دلت خواست اینو "پیش بیاری"! پس چرا اینکارو نکردی؟

بهش نگاه کردم:
_مهمه؟

_برای من هست.

هیچکس تا حالا از این مدل سوال ها ازم نپرسیده بود چون خصوصی و بی ادبانه بودن؛ اما اسلیت رمینگتون هیچ مشکلی با پرسیدن این سوال ها نداشت چون داشت بخاطرش پول میداد!

گفتم:
_برنامه داشتم تا پارتنر جشن آخر سالم توی دبیرستان بخوابم اما یارو آخرش اونشب با یکی دیگه ریخت رو هم. توی کالج هم یه دوست پسر فاب پیدا کردم اما من میخواستم همه چیز رو آروم پیش ببرم. اونم نا امید شد و شروع به خوابیدن با شخص دیگه ای کرد. تقریبا آماده ی انجام اینکار بودم که متوجه ی این قضیه شدم و خب دیگه هیچوقت اتفاق نیوفتاد. بعدش یجورایی بیخیال مرد ها شدم.

_چون تو این قضیه رو بیشتر از حد لازم بزرگ کردی. سکس، سکسه. آدم ها همه چیزو زیادی بزرگش میکنن.

_شاید حق با توئه...

_حق با منه.

مکث کرد، محتویات لیوانش رو تمام کرده بود برای همین اونو بالا گرفت و به سمت پیشخدمت تکون داد تا یکی دیگه براش بیاره.

و بعد ادامه داد:
_من همیشه درست میگم.

_گاهی اوقات درست میگی ولی همیشه متکبری!

با اومدن پیشخدمت حرفم رو قطع کردم؛ پیشخدمت لیوان هارو با هم جا به جا کرد و دور شد.

ادامه دادم:
_شنیدم بقیه "پرده زن" صدات میکنن!

آروم سرش رو به حالت تعظیم خم کرد و گفت:
_درخدمتم.

_واقعا خودتو اینجوری صدا میزنی!؟

شونه ای بالا انداخت:
_اسم برازنده ایه.

_مدت زیادیه که این کارو انجام میدی؟

_پنج سال و خرده ای.

پنج سال باکره ها رو بابت پولی که ازشون میگرفت میکرد؟!

_چرا؟!

_چرا چی؟

_چرا انقد پول خرج میکنی تا با باکره ها همخوابه بشی؟!

کمی سرشو به یک طرف خم کرد و گفت:
_شاید برای تو خیلی پوله ولی برای من پول خرده. درضمن الان من باید اونی باشم که سوال میپرسه!

_من قرار دادی که مکس برام فرستاد رو امضا کردم پس بی خطرم!

اگه درمورد این قضیه به کسی چیزی میگفتم سه برابر چیزی که قرار بود بگیرم باید بهش پس میدادم پس ممکن بود منو توی بدهی بزرگتری بندازه و واقعا زندگیمو نابود کنه.

با بیخیالی گفت:
_من باکره ها رو ترجیح میدم.

با حالتی سوالی در ادامه ی حرفش گفتم:
_چون...؟

یکی از ابروهاشو بالا انداخت:
_میدونم بی تجربه ای ولی فکرشو بکن! اولین بار یه زن خیلی سکسیه. هیچوقت دیگه ای به اندازه ی اون لحظه تنگ تر نخواهد بود. و زمانی که متلاشی اش میکنم مجبوره برای پذیرش من دست و پنجه نرم کنه. گریه میکنه چون درد داره اما با اینحال من هنوز هم باعث به اوج رسیدنش میشم و بجای یه کابوس که ممکنه یه مرد دیگه بهش بده یه تجربه ی بی نظیر براش رقم میزنم. اولین بار زن ها اکثر اوقات خیلی خوب نیست.

یه مدت بود که در تلاش بودم پرده ی بکارتمو از دست بدم ولی هر بار به یک قضیه ی تلخ ختم میشد.

اگه به گفته ی اسلیت مجبور میشدم با یکی از اون مردها بخوابم احتمالا به یه خاطره ی بد تبدیل میشد.

پرسیدم:
_پس تو با زن ها دیگه قرار میذاری و مابینش ترتیب باکره ها رو هم میدی؟!

دستش رو دور لیوان حلقه کرد و انگشت هاش منقبض شد:
_نه؛ من فقط ترتیب باکره ها رو میدم.

یک دقیه طول کشید تا معنای چیزی که گفت رو بفهمم.

_منحصراً؟!

_بله.

_و بعد باکره ی بعدی؟!

_بله.

این یارو از چیزی که فکر میکردم بیشعور تر بود!

ادامه داد:
_و تا آخر عمر تنها زن هایی با همین ویژگی رو میکنم!

فقط یه منحرف واقعی حرومزاده میتونست اینجوری زندگی کنه.

_تمیزن، تنگن و آسیب پذیر.

سرمو با چندش تکون دادم:

_وای عجب آشغالی هستی.

_این تویی که درخواست کردی؛ تویی که میخوای یکی مثه بقیه ی اونا باشی.

حرفش رو تصحیح کردم:
_ "خواستن" نه!

کمی مکث کردم و ادامه دادم:
_فقط مجبورم.

همونطور که نگاهش رو روی من نگه داشته بود جرعه ای طولانی نوشید. عضلات گلوش زمانی که مایع رو قورت میداد منقبض و سیبیک گلوش جابه جا میشد.

_یسری از اون زن ها درخواستشون از من پول نیست؛ فقط ازم میخوان تا پرده اشون رو بزنم.

پرسیدم:
_چرا؟
هیچ ایده ای نداشتم که چرا یه آدم، بدون گرفتاری های من!، دلش میخواد همچین کاری انجام بده!

_بخاطر اینکه توی اینکار خوبم. میتونم اولین تجربه ی یک زن رو به بهترین تجربه اش تبدیل کنم.

یه حسی بهم میگفت قرار نیست این قضیه برای من هم صدق کنه.

_تو قبلا گفتی وقتی گریه میکنن لذت میبرن.

_چون آلتم انقدر بزرگه که براشون درد آوره اما اونا این حس رو پس میزنن و شروع به لذت بردن ازش میکنن.

کنجکاو بودم بدونم مگه چقدر بزرگ بود!!

میتونستم بپرسم اما احتمالا بزودی خودم متوجه میشدم.

پرسید:
_چرا این پول رو بدجور میخوای؟ واضحه اگه چاره ای داشتی هرگز اینکار رو انجام نمیدادی.

بالاخره جام شرابم رو گرفتم و جرعه ای ازش نوشیدم.

بافت نرمش رو روی زبونم مزه مزه کردم. این خیلی بهتر از شراب جعبه ای بود که توی خونه داشتم. میخواستم تا حد ممکن ازش لذت ببرم.

گفتم:
_کلی بدهی گهی دانشجویی دارم. اشتباهات زیادی مرتکب شدم که آرزو میکنم ای کاش دوباره زمان به عقب برگرده و انجامشون ندم!

_چطور تحصیل کردن رو اشتباه میدونی!؟

_چون خیلی براش هزینه کردم! وقتی میتونستم به یه مدرسه ی ارزون تر برم، به "سی ال ای" رفتم؛ بالافاصله فوق لیسانسم رو توی "ان وای سی" گرفتم درحالی که میتونستم از خیرش بگذرم! الان نزدیک دویست هزار دلار بدهی دارم چون اونموقع انقد خام و جوون بودم که هیچی نمیفهمیدم.

_الان کجا کار میکنی؟

_مدیر بازاریابی کیوتی جامه هستم. شغل خوبیه و خوبم حقوق میده اما خرج زندگی خیلی زیاده و صورت حسابای منم انقدر گرونن که به سختی میتونم زندگی کنم. بهتر بود درس نمیخوندم و فقط یه کار توی ایالت کنکتیکوت پیدا میکردم.

_حالا چرا کنکتیکوت؟

_اصالتا مال اونجام.

بعد از کمی مکث توضیح دادم:

_و تازه بدهی های تحصیلیم بزرگترین مشکلم نیستن!

نوشیدنیش رو رها کرد و به سمت جلو خم شد و بازوهای عضله ایش رو روی میز تکیه داد.

وقتی بهم نزدیک تر شد گونه های مردانه و آرواره های خوشفرمش حتی بیشتر از قبل توجهمو به خودش جلب کرد.

نور پردازی ملایم رستوران با چهره اش بخوبی بازی میکرد.

دوباره در نظرم خیلی خوشقیافه و خوشتیپ اومد؛ توی هر حالتی خوب بود.

جدی پرسید:
_بزرگترین مشکلت چیه؟

_یه بدهی پزشکی دارم که موظفم تا آخرعمرم پرداختش کنم!

برای اولین بار غرور و تکبر از حالت چهره اش محو شد و در واقع مثل یه انسان بنظر رسید.
خصومت توی نگاهش پر کشید و جوری بهم نگاه کرد انگار چیزی که گفته بودم واقعا تحت تأثیرش قرار داده بود.

_حال تو خوبه؟!

_بدهی سلامتی من نیست. مادرم سرطان گردن داشت و یه روش جدید درمان در اون سال رونمایی شده بود که هنوز توی مرحله ی آزمایش قرار داشت اما آمارش عالی بود، بنابراین میخواستم مادرم این روش درمان رو امتحان کنه. میدونستم ممکنه کار نکنه اما نمیخواستم بیخیالش بشم. مادرم فکر میکرد هزینه اش خیلی ارزونه در غیر اینصورت اصلا انجامش نمیداد.

_نتیجه داد؟

سرم رو تکون دادم:
_آخرشو میتونی حدس بزنی...

_متأسفم...

بنظر میرسید کاملا خالصانه این حرف رو زد؛ اگرچه که همین چند دقیقه ی پیش داشت درمورد "ترتیب باکره ها رو دادن"و "به گریه انداختنشون" صحبت میکرد!

گفتم:
_سال پیش فوت کرد؛ بیمه اش هزینه ی بیشتر معالجاتش رو تحت پوشش خودش قرار داد اما پرداخت بقیه اش بر عهده ی منه.

_هزینه اش چقدر بود؟

_قطعا دلت نمیخواد بدونی!

به آرومی گفت:
_بگو.

_چهارهزار و پونصد...

با تعجب در ادامه ی حرفم پرسید:
_...هزار دلار؟

با سر تأیید کردم:
_پشیمون نیستم؛ اون مادرم بود. باید هرکاری برای نجاتش انجام میدادم.

همونطر که نگاهش رو به سمت نوشیدنیش معطوف میکرد آهی کشید.

_زیادی سخته... مونرو.

_آره... آسون نبود. بالغ بر ششصد هزار دلار بدهی دارم و حتی یه خونه و یا ماشین هم از خودم ندارم. باید زندگیم رو با پرداخت بدهی بگذرونم و درنتیجه هیچوقت نمیتونم برای خودم چیزی بخرم.

_پدرت چطور؟

_تقریبا ده سال پیش فوت کرد. سرباز با سابقه.

_درحال وظیفه به رحمت خدا رفت؟

_آره. پزشک ارتش بود.

_متأسفم... دوباره.

از شرابم نوشیدم و گفتم:
_ممنون.

_اما خدماتش میبایست یجورایی توی تحصیلت کمکت کرده باشه.

با اشاره ی سر تأیید کردم:
_کمک کرد.

بعد از کمی مکث ادامه دادم:
_از چک "جی آی" استفاده کردم تا یسری از کارهای لیسانسم رو پیش ببرم، اما خیلی خرج برداشت. از بدشانسیمه که خانواده امتمام تلاششون رو برای بهتر کردن زندگیم

کردن ولی من همش رو خراب کردم. حتی بدون بدهی مربوط به مامانم بازم گرفتار میشدم. رویاهای آمریکایی قرار نیست اونجوری که همیشه فکرشو میکنی بشه!

اسلیت هیچ حرفی نداشت که بزنه. اون یه مولتی میلیونر یا احتمالا یه میلیاردر بود پس درنتیجه نمیتونست معنای گرفتاری رو درک کنه!

احتمالا به کالج نرفته بود چون نیازی نداشت که بره و باز هم احتمالا همه ی موقعیت هاش رو به ارث برده بود.

_الان متوجه شدم که تو چرا در پیدا کردن من مصر بودی!

_من تو رو پیدا نکردم... فقط نمیدونستم کجا برم. حتی مطمئن نبودم اگه تو این کارت رو بهم نمیدادی باید از کجا مکس رو پیدا میکردم!

_این یه چیز زیرخاکیه. اساسا کاری که من انجام میدم غیرقانونیه، اگرچه پلیسا حتی با پی بردن به این قضیه هم هیچ غلطی نمیتونن بکنن.

چون انقدر پول داشت که میتونست مجبورشون کنه تا شرشون رو بکنن.

_پس تو قراره این کار رو تا آخر عمرت ادامه بدی؟ وقتی چهل سالت شد؟ یا پنجاه سال؟

_قطعا.

_حدس میزنم با کسی قرار نمیذاری. دوست دختر نداری؟

لیوانش رو به طرف لب هاش برد:
_هرگز.

ادامه داد:
_تک پر بودن هیچوقت جز علایق من نبوده. میتونم هر شب با یه شخص جدید یه سکس فوق العاده داشته باشم! رابطه ای که حداقل برای طرف مقابلم اولین بار محسوب میشه.

_از نظر من یجورایی ناراحت کننده اس.

_تو یه باکره ی بیست و سه ساله ای؛ بایدم سطح نظرت پایین باشه، ولی مطمئن باش وقتی خودت تجربه اش کنی منظور منو میفهمی. هر اخر هفته شهر رو واسه پیدا کردن یه مرد تیکه زیر و رو میکنی چون خواستار لذت بیشتری هستی. ولی پیدا نخواهی کرد چون من از همه بهترم.

_مطمئنم مردی که باهاش ازدواج میکنم بهترینه.

_دوباره برگشتیم سر خونه ی اول!... این خوشبینی ساده لوحانه ات. وقتی شروع به تجربه ی این حس با مردهای دیگه کردی متوجه میشی چیزی به اسم شاهزاده ی سوار بر اسب سفید وجود نداره. مردا یه مشت سگن که فقط به خودشون فکر میکنن. توی این زمینه بهم اعتماد کن!

همون نگاه غم انگیزی که توی چشمهاش بود رو روانه اش کردم. شاید پولدار و قدرتمند بود که بنظر میرسید همه چیز داره اما زیر همه ی این ها یه روح شکسته وجود داشت؛ که اگه اینطور نبود پس دلیل خشم دائمیش چی میتونست باشه!؟چرا میتونست مثل آب خوردن الکل بنوشه!؟ و به چه دلیل مایل بود به ازای تصرف کردن خاص ترین تجربه ی یک زن، این همه پول خرج کنه!؟

_همه ی مرد ها شبیه تو نیستن، اِسْلِیت.

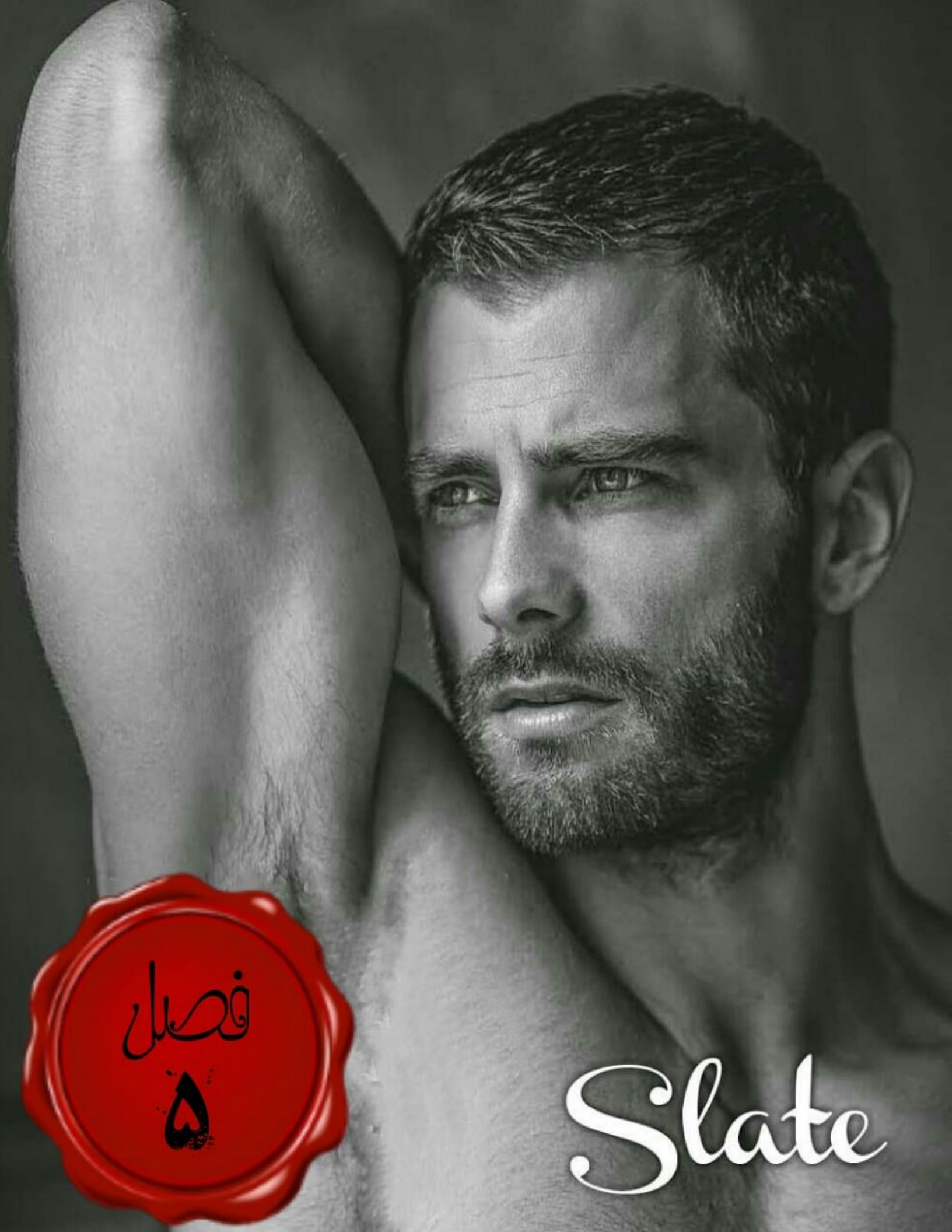
فصل
۵
Slate

هرچی توی ظرف غذاش بود رو محو کرد!

تمام ۳۱ گرم استیک، به همراه سیب زمینی و سبزیجاتی که درون ظرف قرار داشت!

مثه نخورده های گشنه، غذا رو هول هولکی نمیخورد؛ برعکس بدون عجله، به آهستگی غذا رو میجوید و بجای اینکه بخاطر آهسته خوردنش زودتر سیر بشه طوری بنظر میرسید که انگار اشتهاش انتها ناپذیره.

به محض اینکه ظرفش از غذا عاری شد، شرابش رو نوشید.

حتی من، بعنوان یه مرد با دو برابر وزن!، فقط تونستم نصف غذام رو تمام کنم.

_گشنه بودی؟

_امروز ناهار نخورده بودم.

مونرو با زن هایی که به من نزدیک میشدن متفاوت بود؛ اینو دقیقا زمانی که به داخل دفتر کارم قدم گذاشت، همون موقع که "سرتو از تنت جدا میکنم" خاصی درون حالت صورتم دیده میشد، بمحض اینکه نگاهم بهش افتاد متوجه شدم.

جوری منشی هام رو از سر راهش کنار زده بود انگار اصلا مانعی برای انجام کارش وجود نداشت.

بعد خیلی رُک، وسط دفترم ازم خواسته بود تا باکرگیشو ازش بگیرم، درحالیکه بطور واضح همون لحظه این مسئله رو روشن کرده بود که از انجام اینکار بیزاره!

الان که درمورد بدهیش فهمیده بودم همه ی این اتفاقات برام معنا پیدا میکرد.

اون واقعا هیچ چاره ی دیگه ای نداشت.

وقتی روی میز شام رو به روی همدیگه نشستیم، پیدا بود که خیلی کم راجع به من میدونست.

اگرچه خودش هیچی نداشت ولی تحت تأثیر پول من قرار نگرفته بود؛ و زمانیکه مجذوب ظاهر جذابم شده بود به هیچ عنوان کلماتی که از دهانم خارج میشد جذبش نمیکرد.

خیلی معصوم بود؛ نه بخاطر پاکدامنیش بلکه بخاطر دیدش نسبت به زندگی.

بعد از نداشتن یه رابطه ی واقعی با یک مرد، فکر میکرد اون بیرون مذکر های خوبی هم پیدا میشه!

اما اینطور نبود.

همه ی مرد ها قصد داشتن نیت هاشون مثل خوک بمونه؛ همشون میخواستن پولدار و قدرتمند باشن و ترتیب یه صف بی انتها از زن های زیبا رو بدن!

اما اینها فانتزی هایی بود که هیچوقت بهش نمیرسیدن بنابراین اون چیزی که میتونستند بهش دست پیدا کنن رو فتح میکردن؛ یک زن که بتونه اونا رو تحمل کنه!

و مونرو همچین مرد هایی رو با پرنس چارمینگ سوار بر اسب سفید اشتباه گرفته بود.

دختر بیچاره خیلی حقایق در مورد دنیای واقعی بود که میبایست یاد بگیره.

اون زیر چکی رو امضا کرده بود که هرگز نمیتونست پرداختش کنه، فقط بخاطر یک اپسیلون شانسی که میتونست مادرش رو از مرگ حتمی نجات بده.

هیچ احد دیگه ای همچین کاری انجام نمیداد چون اونها درک بیشتری از وضعیت داشتن.

اون خیلی خوش بینانه به همه چیز نگاه میکرد؛ و همین قضیه باعث ایجاد مشکلش از خونه ی اول شده بود.

همونطور که لیوانم رو درون دستم گرفته بودم بهش خیره شدم.

به جای رژ لبی که در چند قسمت از لبه ی جامش بوجود اورده بود نگاه کردم.

موهای قهوه ای تیره ای داشت؛ پوست لطیفش زیبا، به رنگ برف بود و لب هاش به رنگ خون.

کک و مک های تک و توکی که روی گونه هاش وجود داشت در تضاد با پوست بینظیرش؛ تنها عیب در چهره ی زیباش بنظر میومد.

با همچین اندام خیره کننده ای و چهره ای خیره کننده تر، میتونست زندگی متفاوت تری رو پیش روی خودش قرار بده و داشته باشه.

تمام چیزی که نیاز داشت، استفاده از اعتماد بنفسش در جهت منفعت شخصی خودش بود و اینصورت میتونست خیابان هارو با فرشی از طلا مزین کنه.

میتونست حرفه ی مدلینگ یا بازیگری رو پیش بگیره؛ میتونست به راحتی یه پورن استار پردرامد باشه.

اما در عوض مثه آدمای بی عرضه ی پشت میزنِشین، روی کتاب های درسیش تمرکز کرده بود!

شرم آوره.

قرار های شام این مدلی تنها بخاطر ارزیابی میزان علاقه ام به زن ها استفاده میشد. همینجوری ترتیب کسی رو نمیدادم!

لازم بود کششی بین خودمون حس کنم، یجورایی شور و اشتیاق نیاز داشتم.

انقدر پیشنهادات زیادی داشتم که اکثرا رد میکردم؛ بنابراین خانم هایی که باهاشون قرار میذاشتم بهترین رفتارشون رو نشون میدادن و با امید اینکه انتخاب بشن حرف هایی رو میزدن که من میخواستم بزنن.

مونرو جوری برخورد میکرد که انگار دلش نمیخواد انتخاب بشه!

بهترین راه برای سنجیدن کششم، تنگ شدن جلوی شلور جینم بود!

اگر حس میکردم در طی قرار شام، بخاطر مدل نوشیدن شرابش و طوری که لب هاش رو لیس میزنه، سخت شدم پس میتونستم این نتیجه رو بگیرم که اون مورد مناسبی برای سکس داشتنه!

و مونرو تقریبا در طی تمام لحظات قرارمون منو داغ و سخت کرده بود.

وقتی موهاش رو به روی یکی از شونه هاش انداخت و گردن خیره کنندهش رو نمایان کرد، پوست لطیف و نفس گیری رو دیدم که نرمی لب هام مشتاقِ لمسش بود.

اون گردنی فوق العاده زیبا و ملیح داشت.

لباس مشکی رنگش قسمتی از ترقوه هاش رو آشکار کرده بود که اون هم زیبا بود.

دلم میخواست زمانی که گردنش رو میبوسیدم گاز های ریزی هم ازش بگیرم.

نسبت به زن های دیگه بلندقدتر بود که باز هم یکی از موارد مورد علاقه ام محسوب میشد. اکثر زن ها بندرت قد بالای پنج فوت داشتن، اما این زن حداقل پنج و شش دهم فوت بود. بلندیش به قد من نزدیک نبود و نمیرسید اما حداقل یجورایی جور بودیم.

خانم ها اکثرا فرض رو بر این میذارن که مردهای بلند قد از زن های کوتاه قد خوششون میاد؛ اما من اینطور نیستم.

سینه هاش قسمت مورد علاقه ام بود. نسبت به سایز اندامش، پر و خوش فرم دیده میشد و از چیزی که باید، بزرگتر جلوه میکرد.

برای زنی با وزن اون این مسئله کمی غیرطبیعی بود ولی از اونجایی که پولی نداشت میدونستم که مصنوعی نیستن!

سینه های عملی هیچوقت برام اهمیت نداشت.

با تصور داشتن مونرو در زیر بدن خودم سخت شدم. قطعا پذیرش بدن من براش دشوار بود. زمانی که وارد بدنش میشدم برای یک دقیقه بهش فرصت میدادم تا با من سازگار بشه؛ و بعد بهش سخت میگرفتم؛ خردش میکردم و لذت میبردم.

وقتی زن ها در زیر بدنم گریه میکردن، داغ تر میشدم؛ امیدوار بودم اون رو هم به گریه بندازم، ولی شک داشتم با همچین غروری، این عمل ازش سر بزنه.

دوباره لیوانش رو روی میز برگردوند و لبهاش رو لیس زد.

_چیه؟

_چیزی نگفتم.

_میدونم؛ ولی بهم زُل زدی!

_به زُل زدنمم ادامه خواهم داد!

لیوانم خالی شده و غذام به اتمام رسیده بود.

الان، فقط میتونستم به مونرویی که از پشت دراز کشیده و سینه هاش روبه روی صورتم قرار گرفته بود فکر کنم.

_داری به چی فکر میکنی؟ حتما یه مسئله ی مهمه که همچین حالتی صورتتو در برگرفته!

راحت گفتم:
_با تو خوابیدن؛ این چیزیه که دارم درموردش فکر میکنم.

چشمهاش نگاه خیره ام رو بدون ترس همراهی کرد؛ اما واضح بود رُک بودنم عصبیش کرده.

پیشخدمت ظرف هارو جمع و میز رو ترک کرد.
قبل از اینکه بهم خیره بشه چشمهاش رو ریز کرد.

گفت:
_تمایل دارم پیشنهاد بدم خودم پول غذام رو پرداخت کنم. میدونی، چون این یه قرار عاشقانه نیست، اما...

_خیر.

یه دسته اسکناس از کیف پولم بیرون اوردم؛ اون توی یه بحران مالی قرار داشت و به هیچ عنوان راهی نبود تا من بهش اجازه بدم پول یه وعده ی صدها دلاری رو پرداخت کنه!

ادامه دادم:
_قرار نیست این اتفاق بیوفته.

_بسیار خوب...ممنون.

_خواهش میکنم.

شرابش رو تمام کرد و لیوان خالی رو روی میز باقی گذاشت.

_خب، الان چی؟

خونسردانه گفتم:
_معمولا توی این شرایط به هم شب بخیر میگیم و مکس درصورت تمایل داشتن من، باهات تماس میگیره.

با تعجب پرسید:
_پس درواقع خانم ها رو رد هم میکنی؟

_اکثرا.

_ولی مگه این دقیقا چیزی نیست که میخوای؟ باکره ای بعد از باکره ی دیگه.

_گاهی جذبشون نمیشم. بعضی اوقات کششی وجود نداره. وقتی درخواست ها بالاست نمیتونی همه رو داشته باشی، باید انتخاب کنی.

_واقعا این همه زن میان بهت درخواست میدن؟

_چرا این قضیه متعجبت میکنه؟

_چون تحقیر آمیزه...

_تو بخاطر خوابیدن با یه مرد خوشتیپ پول دریافت میکنی. تازشم من اهل یسری چیزای عجیب و مسخره مثه بی دی اس ام نیستم!

گفت:
_با این حال من هنوزم فکر میکنم کار تو یه کار "عجیب و مسخره" اس.

بعد از کمی مکث پرسید:
_جداً خودتو این مدلی معرفی کنی؟

سوالشو با سوال جواب داد:
_داری میگی از نظر تو من آدم این مدلی نیستم؟

جواب سوالمو نداد و گفت:
_ بنظر متکبرانست...

_من متکبر و مغرورم. درنتیجه کاملا مناسبمه.

_پس من برم خونه و منتظر تماست بمونم؟

_نه. همین الان تصمیم گرفتم و جوابتو دارم.

مونرو هرچیزی که به ذهنش میرسید رو سریعا بیان میکرد؛ این قضیه بطور عجیب و غریبی برام جذاب بود.

زن هایی که باهاشون به همچین قرار هایی میومدم، مصمم بودن تا ساکت و خوش رفتار بمونن؛ انگار که مردها هم همچین چیزی رو میپسندیدن. اما وقتی مونرو نظراتش رو بیان میکرد منو یاد تُجاری مینداخت که روزانه باهاشون کار میکردم.

اونها حرفشون رو با پرخاش میزدن و کارهاشون رو پیش میبردن.

_و جوابت چیه؟

اگه فقط میدونست من چقدر بزرگم...

_فردا شب وقتت آزاده؟

فصل
۶
Monroe

باورم نمیشد دارم اینکارو انجام میدم.

بسته ای به خونه ام فرستاده شد که داخلش کلید اتاق شماره ی ۹۴۳ به همراه بیکینی سفید سایز من بود.

بهم گفته شده بود که زیر لباس هام بپوشمش و به محض ورود به اتاق مخصوص میبایست تنها با همون بیکینی ها روی تخت دراز بکشم.

و بعد اسلیت میومد.

توی آینه به خودم نگاه کردم و رشته های بی انتهای لباس زیری که برام فرستاد بود، از نظرم گذشت.

کرستم خیلی نازک بود بطوری که سینه هام کاملا مشخص بودن؛ و تسمه ی زیرش هم از همون جنس ساخته شده بود.

پس یجورایی هم لباس پوشیده بودم و هم نپوشیده بودم!

صبح اون روز بدنم رو کاملا شیو و تمام آزمایش هام رو برای مکس ارسال کرده بودم؛ همچنین، آمپول ضدبارداری هم به بازوم تزریق کردم، چون اسلیت قرار نبود جلوگیری کنه.

درنتیجه من نه تنها خودم رو در اختیارش میذاشتم بلکه میبایست اجازه میدادم درونم ارضا بشه!

همین مسئله باعث میشد کاری که داشتم انجام میدادم میلیون ها بار کثیف تر حس بشه.

پیراهن مشکیم رو از سرم به تن کردم تا بیکینی که پوشیده بودم از دید پنهان بشه؛ عذاب وجدان داشت منو از پا درمیوورد. اگه مادرم میفهمید دارم چکار میکنم واقعا ازم نا امید میشد.

یه رابطه ی یک شبه با یه مرد کاملا تصادفی، اونم فقط بخاطر خلاص شدن از شر پاکدامنیم! موردی نداشت، چون به هر حال انتخاب شخصیم محسوب میشد.

اما الان داشتم اینکار رو فقط برای پول انجام میدادم و خب یجورایی تداعی کننده ی کار یه هرزه بود.

واقعا چاره ی دیگه ای نداشتم؛ این پول روند زندگیم رو خیلی راحت تر از قبل میکرد.

کیفم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. نفس هام بخاطر اتفاقی که میدونستم قرار بود بیوفته سنگین شده بود.

نمیتونستم تاکسی بگیرم چون از پس هزینه اش برنمیومدم؛ بنابراین هفده تا خیابون رو با پای پیاده رفتم تا بالاخره به هتلش رسیدم.

هتل، اون سمت خیابون و روبه روی پارک واقع شده و ظاهرش فوق‌العاده، فرینبده و خیالی بود.

قبل از ورود، ثانیه ای به درب دوتایی ورودی خیره شدم.

روی شونه هام احساس سنگینی میکردم و وحشت به درون بدنم رخنه کرده بود.

مهم نبود که یک روز اضافه تر برای فکر کردن به این موضوع فرصت داشتم، چون میبایست تا گرفتن جواب آزمایش ها صبر میکردیم؛ با این حال هنوز نگران بودم.

به سمت آسانسور رفتم و با دستهایی لرزان دکمه اش رو زدم.

انگار داشتم به سمت عذاب کشیدن قدم برمیداشتم تا به سمت یه شب پر شور با کلی عشق بازی!

مهم نبود که اسلیت رمینگتون یکی از خوش قیافه ترین و خوشتیپ ترین مردهایی بود که تا به حال دیده بودم.

کاری که داشتم انجام میدادم حس غلطی بهم منتقل میکرد.

وقتی آسانسور رسید، واردش شدم و دکمه ی طبقه ای که با اسلیت قرار داشتم رو فشردم.

میدونستم اسلیت در این هتل، که متعلق به خودش بود، زندگی نمیکنه؛ و احتمالا دلش نمیخواست زن های یه شبه رو به محل سکونت شخصیش ببره!

کارت رو به درون جایگاه مخصوصی که روی درب قرار داشت سروندم و بعد درب باز شد.

به داخل سوییتی بزرگ قدم گذاشتم؛ یه سالن نشیمن به همراه کاناپه، تلویزیونی بزرگ و یه بار.

از زمین تا سقف پنجره هایی یه تیکه وجود داشت که شهر نورانی رو به همراه سنترال پارک به نمایش میگذاشت.

با صدایی تقریبا بلند صدا زدم:
_اسلیت؟

جلو تر رفتم و کیفمو روی میز شام قرار دادم.

به سمت چپ برگشتم و یه تخت سایز بزرگ چسبیده به دیوار، توجهمو جلب کرد. روتختی، قرمز تیره بود و در کنارش بالشت ها قرار گرفته بودن. روی دیوار تصویری از گیلاس وجود داشت؛ به نقاشی خیره شدم و اون لحظه بود که فهمیدم اینجا دقیقا همون محلیه که تمام دختر های قبلی باکرگیشون رو از دست داده بودن.

من هم جزو یکی از همون بیشمار زن ها بودم!

احتمالا اسلیت چند سال بعد اصلا این شب رو به خاطر هم نمی آورد.

کم کم داشتم از خودم، بخاطر کاری که میخواستم انجامش بدم، بیزار میشدم.

حتی وسوسه شدم از هتل بزنم بیرون و با یه تماس همه چیزو کنسل کنم، اما وقتی برگشتم تا کیفم رو بردارم چک پولی رو دیدم که روی میز قرار داشت.

بنام من و به مبلغ صد هزار دلار بود.

دیدن پول با چشمهای خودم، به یادم اورد که چرا اونجا حضور داشتم؛ بهم یادآوری کرد که صرفِ سی دقیقه از عمرم میتونست بسیاری از مشکلاتم رو حل و فصل کنه.

تمام کاری که میبایست انجام بدم این بود که اونجا دراز بکشم و منتظر بمونم تا کارش باهام تموم بشه.

ممکن بود درد بگیره، اما امکان نداشت عذاب آور ترین درد در تمام دنیا باشه؛ ممکن بود خونریزی کنم اما حداقل ملحفه ی اونو کثیف میکردم نه مال خودمو!

بعد میتونستم برم بیرون و بدون نگرانی درمورد پرده ی بکارتم با افراد دیگه قرار بذارم.

قبل از اینکه لباسمو از سرم در بیارم، چند لحظه بیشتر به چک پول نگاه کردم. کف های پاشنه بلندم رو از پام دراوردم و روی زمین گذاشتمشون.

حالا سرتا پا سفید سرجام ایستاده بودم!
یه باکره ی دست نخورده، منتظر یه منحرفِ متکبر بود تا بیاد و اونو مال خودش کنه.

به طرف تخت برگشتم و نشستم.

اسلیت بعد از گذشت چند دقیقه وارد اتاق شد.

کت و شلوار و کرواتی به تن داشت، طوری که انگار از دفتر کارش اومده بود.

درحالی که لباس هاش رو درمیوورد روبه روم و در معرض دیدم قرار گرفت.

اول جلیقه اش رو دراورد بعد کرواتش رو؛ روی پشتی صندلی آویزون و بعد به دنبالش دکمه های پیراهنش رو باز و از و تنش خارج کرد.

بدنش مثل بازوهاش سخت و عضله ای بود. بیش از شش فوت قد، پوشیده از ماهیچه ی خالص داشت و قدرت در لابه لای جزء جزء بدن نیرومندش دیده میشد.

کمر بی نقصی داشت و بدن برنزه اش عضله هاش رو حتی سکسی تر نشون میداد.

اون واقعا مرد زیبایی بود.

دستش رو به سمت شلوارش برد و بعد پایین کشید تا زمانی که تنها چیزی که به تن داشت یک شورت بود.

گفتم:
_اینجا همون جاییه که همیشه...

به طرفم برگشت. نگاهی درنده و وحشی درون چشمهای خیره اش وجود داشت.

_حرف نباشه.

دهنم بسته شد؛ نه از روی فرمانبرداری، بلکه شوکه شده بودم!

به سمت لبه ی تخت اومد و از بالا با نگاهی قدردان تماشام کرد.

خیرگی چشمهای مملو از ستایشش روی بدنم، سرگردان میچرخید؛ آلتش درون شورتش منقبض شد. شکلش از بیرون، برجسته و قابل توجه بود و بزرگتر هم میشد. خیلی زود از زیر پارچه لباسش بیرون زد؛ همونطور که انتظار داشتم زخیم و چشمگیر بود.

راجع بهش شوخی نمیکرد اون واقعا آلت بزرگی داشت.

_تا حالا درون دهنت حسش کردی؟

شورتش رو به آرومی پایین اورد و اینچ اینچش رو به نمایش گذاشت.

_فکر میکردم نباید حرف بزنم!

سعی کردم زیاد به آلتش نگاه نکنم. همزمان هم تحریک شده بودم و هم ازش میترسیدم. اصلا امکان نداشت درونم جا بشه. عجیب نبود که زن های دیگه رو به گریه وا میداشت؛ من هم بزودی گریه ام میگرفت.

نگاهش از خشم تیره شد:

_سوالمو جواب بده.

_آره، قبلا خوردم! باکره ام ولی خُل و چِل که نیستم!

_پس برو تو کارش.

دستاش به سمت گردم حرکت کرد و فورا منو به طرف خودش کشید؛ حتی بهم اجازه نداد خودم برای حرکتم تصمیم بگیرم.

زود عقب کشیدم و گفتم:

_حتی نمیخوای اول منو ببوسی!؟

دستش روی گردنم باقی موند:

_تمام چیزی که میخوام اینه که ترتیب دهنتو بدم. پس کامل دهنتو باز کن و سعی کن خفه نشی.

دوباره منو به طرف خودش کشید.

اینبار جدی تر سرمو عقب کشیدم و ایستادم.

_خیلی بیشعوری؛ باورم نمیشه.

_من بیشعورم؟ بهم اعتماد کن، یکم دیگه خودت میخوای قبل از اینکه ترتیبتو بدم کاملا خیس باشم؛ و یه مسئله ی دیگه که باید بدونی اینه که همه ی اینها داستان شاه پریون نیست! تو بکارتت رو به من فروختی و منم هرجور که بخوام ازت میگیرمش؛ الانم روی زانوی های لعنتیت بشین و بخورش!

به طرفم قدم برداشت. خصومت و قدرتش همزمان در حال شعله ور شدن بود.

اون بلند قد، مردونه، و جوری آمر بود که میتونست یه ارتش رو به نبرد هدایت کنه.

بدجور به پول نیاز داشتم، اما نمیخواستم این شب، اتفاق بیوفته. نمیخواستم با شرمِ به زانو دراومدن جلوی همچین آدم بیشعوری به زندگیم ادامه بدم. با انجام چنین کاری چطور میتونستم توی چشمهای همسر آینده ام نگاه کنم؟؛ که بخاطر پول به یک مرد اجازه دادم بهم بی احترامی کنه!؟

اون موقع بود که متوجه شدم نمیخوام در این وادی قدم بذارم.

_نظرم عوض شد.

دورش زدم و به سمت میز غذا خوری رفتم، جایی که لباس هام روی صندلی آویزون شده بود. چک پول اونجا قرار داشت ولی اینبار نمیتونستم اجازه بدم اغوام کنه.

دنبالم اومد؛ علیرغم درنده خویی و وحشیگری که وجودشو فرا گرفته، هنوز آلتش سخت بود. از بازو گرفتتم و برم گردوند.

_گفتم نه...

دستاشو دور صورتم قاب کرد و بعد لبش رو روی لبم گذاشت.

منو بوسید؛ اما نه پرخاشگرانه، برخلاف چیزی که انتظار داشتم! لمسش از عمد، پرلطافت و آهسته بود در اون لحظه بنظرم رسید یه مرد متفاوته.

انگشت های دستش رو به درون موهام لغزوند و با ملایمت مشت کرد؛ سرم رو بجای اینکه محکم تکون بده، گهواره وار در بین دست هاش گرفته بود.

بوسه اش انقد خوب بود که لگد پرونیم رو از یاد بردم!

انقدر پرلطافت طوریکه یک زن همیشه خواستار چنین بوسه ای از طرف معشوقش بود.

بلافاصله با لمسش ذوب شدم و رئیس بازی ظالمانه ی چند ثانیه پیشش رو فراموش کردم.

یکی از بازوهاش دور کمرم قلاب شد و منو محکم تر به درون آغوشش کشید و اجازه داد آلتش رو در برابر شکمم حس کنم؛ همزمان که میبوسیدتم، منو به خودش میفشرد و زبان و نفس های گرمش رو بهم تقدیم میکرد.

دستم برای اولین بار قفسه ی سینه اش رو لمس کرد و قدرتش رو زیر پنجه هام حس کردم. مثل یک دیوار استوار بود؛ سختی و نیروی بینهایتش برام محسوس میشد. لبهام همزمان با مال اون حرکت میکرد و به کششی که قبلا ازش حرف میزد پی بردم، شور و اشتیاق بین دو نفر که بطور ذاتی به همدیگه جلب میشن!
وقتی کلمات از دهانش خارج میشد تحمل کردنش برام غیر قابل پذیرش بود؛ اما در سکوت، اون حقیقتا زیبا بود.

به آرومی منو به سمت تخت خواب برد. بوسه اش هرگز تا زمانی که پشت زانوهام لبه ی تخت رو حس کرد، قطع نشد.

بوسه رو متوقف کرد و به آهستگی منو نشوند؛ دقیقا جایی که چند ثانیه ی پیش بودم. با یکی از دست هاش آلتش رو گرفت و با دست دیگه اش گونه ام رو قاب کرد.

_باز کن، شیرینم.

حالا که بوسه اش عصبانیتم رو آروم کرده بود، دهانم رو باز و زبانم رو بیرون اوردم. به نرمی خودش رو به درون دهانم هدایت کرد.

با حس رطوبت پرحرارتم، ناله ای کرد.

دست هاش رو به سمت پشت گردنم لغزوند تا در هنگام حرکتش به من کمک کنه.

حتی بهم مجال نداد تا حرکتی کنم و همونطور که گفته بود کاری که قصدش رو داشت انجام داد؛ ضربه هاش انقد عمیق بود که به سختی میتونستم نفس بکشم.

با نگاهی پر توجه بهم خیره شده و چشمهاش متمرکز و فکش به سختی منقبض بود. تا جایی که امکان داشت عمیقا خودش رو وارد دهانم میکرد و انتهایی ترین قسمت گلوم رو نشونه میگرفت. قسمت زیادیش اصلا درون دهانم جا نمیشد اما این قضیه اونو از تلاش مأیوس نمیکرد!

به ران پاش چنگ زدم و سعی کردم خودمو عقب بکشم تا مجبور نباشم تماما حجمش رو تحمل کنم اما دست هاش بالاجبار منو در همون موقعیت ثابت نگه داشته بود.

دوباره خشن شده بود؛ جوری با گلوم برخورد میکرد انگار پایین تنه ای باتجربه اس!

اون موقع بود که خودمو عقب کشیدم.

سعی نکرد دوباره کارشو تکرار کنه در عوض با لحنی دستوری گفت:
_روی تخت.

آروم آروم خودمو عقب کشیدم تا زمانی که سرم روی بالشت قرار گرفت؛ دهانم کاملا مرطوب شده بود.

روم خیمه زد و لباس زیرم رو از تنم پاره کرد و کشید. انگار بالا تنه ی پوشیده ام آزارش نمیداد، خودش رو بین پاهام تنظیم کرد و آماده ی به سرانجام رسوندن مقصودش شد!

نه آروم بود و نه رُمانتیک!

چیزی نبود که برای اولین بارم پیش بینی اش میکردم.

فقط میبایست سی دقیقه اونجا دراز میکشیدم تا کارش تمام بشه.

با خودم میگفتم:
"هیچی نیست. میتونم انجامش بدم."

ولی زمانیکه آلت بزرگش رو بهم فشرد، فهمیدم نمیتونم از پسش بر بیام.

نمیتونستنم با این خاطره به حیاتم ادامه بدم.

فقط میبایست سه تا همخونه برای خودم پیدا و توی یه لونه سگی زندگی میکردم و زنده میموندم.

لیاقتم بیشتر از چیزی بود که الان داشت برام اتفاق میوفتاد.

_نه... از روم برو کنار.

خشکش زد؛ طوری که انگار باور نمیکرد من اینو گفته باشم.

تأکید کردم:
_بت گفتم از روم بکش کنار.

همونطور باقی موند و برای ثانیه ای بنظرم رسید در هر صورت به کارش ادامه خواهد داد!

اما بعد از روم بلند شد و کنار کشید!

لباس زیرم رو روی زمین رها کرده و به سمت سالن پذیرایی و پیراهنم رفتم.

خیلی سریع لباس رو به تن کردم؛ کفش های پاشنه بلندم رو پوشیدم و کیفمو برداشتم.

اصلا، از خودم بخاطر اومدن به اینجا، شرمنده بودم؛ شرمنده از اینکه اجازه دادن با گلوم مثه یه اسباب بازی برخورد کنه!

صدام زد:
_مونرو...

همونطور که پشتم بهش بود گفتم:
_میدونم قصه های شاه پریون حقیقت ندارن.

برگشتم تا باهاش رو در رو بشم، ادامه دادم:
_اما نمیخوام اینجوری، اولین بارم رو تجربه کنم. این خاطره رو نمیخوام. شاید سکس بی معنی باشه، اما نمیخوام اولین بارم هم انقدر بی معنا باشه. از اینکه وقتتو هدر دادم معذرت میخوام اما فقط نمیتونم اینکارو انجام بدم.

بیرون رفتم و چک پول رو پشت سرم رها کردم. وقتی به در خروج رسیدم انتظار داشتم دنبالم بیاد و متقاعدم کنه؛ اما اینکارو نکرد. درب رو پشت سرم بستم و وقتی به آسانسور رسیدم نفسی که توی سینم حبس شده بود رو آزاد کردم.

آسانسور منو به لابی هتل برد؛ و به سمت آزادی.

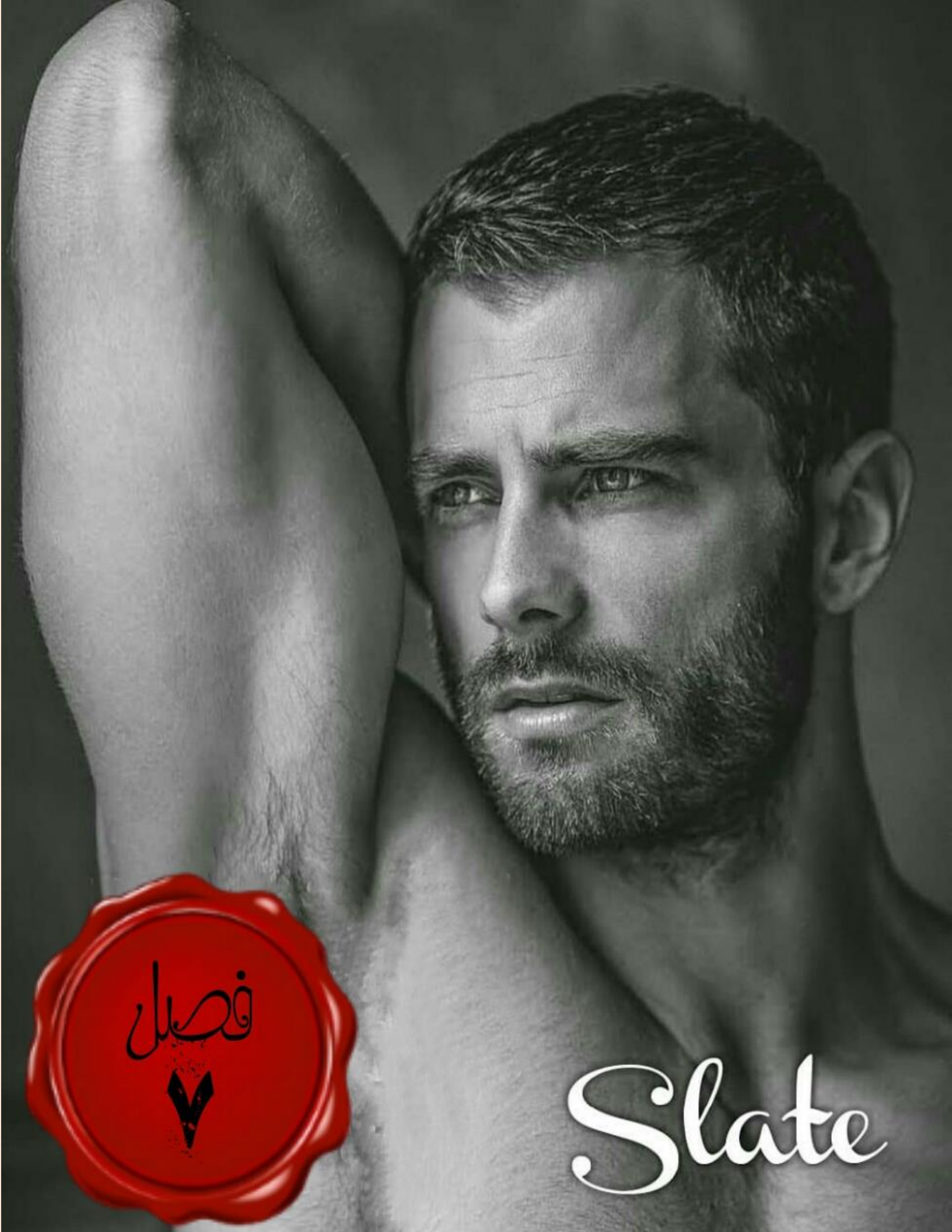
فصل
۷
Slate

پِنت هَوسم برای یک نفر، زیادی بزرگ بود؛ اما دوسش داشتم چون حس تنهایی بهم منتقل میکرد.

باعث میشد توی شهری به بزرگی منهتن احساس تنهایی کنم.

طبقه ای که من درش زندگی میکردم انقدر مرتفع بود که به سختی صدای آژیر پلیس رو توی خیابون ها میشنیدم.

فقط گاه به گاه هلیکوپتر ها از کنار پنجره ی خونه ام رد میشدن، ولی حتی اون موقع هم به ندرت صدای چرخش پره هاش به گوشم میرسید.

با اینکه به عنوان یک هتلدار بزرگ و مؤثر، در صنعت مهمان نوازی فعالیت میکردم، اما واقعا از مردم بیزار بودم.

مونرو دست رد به سینه ی پولی که بهش پیشکش کرده بودم زد و بدون اینکه به پشت سرش نگاهی بندازه از هتل خارج شد.

دهانش دور بدنم حس خوبی بهم منتقل کرده و بوسه اس عالی بود. من معمولا زن ها رو نمیبوسیدم مگر اینکه خودشون پیش قدم میشدن و خیلی هم از اینکار لذت نمیبردم.

اما بوسیدن مونرو رو دوست داشتم.

اون لطیف ترین لب های پر تردید و اشتیاق رو داشت.

همونطور که از بوسه ام لذت میبرد، دست هاش به سمت قفسه ی سینه ام به حرکت درومد و بعد بسرعت فراموش کرد که چقدر از من متنفره.

شهوت منطقش رو از بین برده و بخاطر همین، با دست هایی پر از شوقِ لمس به تخت برگشته بود.

اما زمانی که تازه همه چی داشت به مراحل خوبش نزدیک میشد، خودشو از بند رها کرد و رفت.

وزن بی علاقگیش از میزان نیازش به پول پیشی گرفته بود.

تا این اندازه از من نفرت داشت!

میدونستم که خیلی بیشعورم؛ میدونستم گاهی غیرقابل تحمل میشم، اما بنظر نمیرسید بقیه ی زن ها این قضیه براشون اهمیتی داشته باشه!

اما برای اون مهم بود.

این مسئله فراتر از چیزی بود که مونرو میتونست از پسش بربیاد!

***

توی دفتر کارم نشسته بودم که مکس وارد شد:
_چندتا مشتری دیگه پیدا کردم.

پوشه ای روی میز کارم گذاشت و ادامه داد:
_همشونم چک شدن.

پوشه رو بر نداشتم؛ در عوض به صفحه نمایش کامپیوترم زل زدم؛ جوری که انگار اون اصلا وجود خارجی نداره!

_با مونرو چجور گذشت؟ بنظر خیلی عصبانی میومد.

جواب دادم:
_خیلی؛ درواقع جوری نگذشت، اون رفت.

با تعجب پرسید:
_واقعا!؟ بالغ بر ششصد هزار دلار بدهی داشت و رفت!؟

سرمو به معنای تأیید تکون دادم و گفتم:
_آره؛ خیلی عاشق سینه چاک این قضیه نبود.

با نیش باز گفت:
_خب، خیلیا نیستن.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:
_پس بهم خبر بده کدوم یکی از این جیگرا رو میخوای. همونطور که خواسته بودی همشون حول و حوش بیست و یک سالشونه.

اگر دختری هنوز به سن نوشیدن الکل نرسیده بود بنابراین برای من هنوز زیادی جوون محسوب میشد!

گفتم:
_خبرت میکنم.

مکس دست هاش رو به درون جیبش لغزوند و درمقابل میز کارم ایستاد.

_قربان همه چیز روبه راهه؟

_اون اولین زنی بود که منو پس زد.

روی صندلیم چرخیدم تا باهاش رو در رو بشم. حس رد شدن کم کم شروع به سوزوندن وجودم کرد.

مونرو من و پولمو پس زد و نادیده گرفت بخاطر اینکه هیچ دلیلی برای موندن نداشت.

نباید اهمیت میدادم؛ اما میدادم!

_اون متفاوته؛ بابتش نگران نباش.

_شایدم به همین خاطره که ازش خوشم میاد... چون متفاوته!

_میخوای دوباره برم سراغش؟ ببینم میتونم نظرشو عوض کنم یا چی؟

من سگمو نمیفرستادم دنبال اون دختر! نه بخاطر مسئله ای مثل این!

_نه؛ خودم ترتیبشو میدم.

***

اطلاعاتش رو داشتم؛ بنابراین پیدا کردن خونه اش کار راحتی بود.

در خونه ای که طرف دیگه ای از شهر قرار داشت زندگی میکرد و تا رسیدن به پنت هوس من میبایست مسیر دوتا بزرگراه رو طی کنه.

جایی که زندگی میکرد بر اساس میزان بوجه ای بود که از پسش برمیومد؛ که زیاد هم نبود!

بقیه ی زن ها به خاطر بدهی سنگین سراغ من نمیومدن.

اکثرشون به این دلیل پا پیش میذاشتن چون میخواستن یه ماشین مدل بالاتر بخرن یا پول یه خونه ی بهتر رو به جیب بزنن.

بعضیاشونم میخواستن پول سفر تفریحیشون رو جور کنن!

برای اون افراد، این قضیه حیاتی محسوب نمیشد؛ اما برای مونرو حیاتی بود!

اون خودش رو در چاله ای انداخته بود که حتی پرتویی از نور قادر به نفوذ در اون سیاهی نبود.

هیچ چاره ای نداشت؛ اما در نهایت با افتخار و غرور بی حد و اندازه اش خودش رو از این انتخاب کنار کشید.

این یه واقعیت بود که به خودم اعترافش میکردم؛ حتی اگه باعث آزرده خاطر شدنم میشد.

نزدیکای ساعت شش عصر به آپارتمانش رفتم.
میدونستم ساعت پنج از کار تعطیل و بعد به مدت یک ساعت تا رسیدن به خونه سوار مترو میشه.

نوچه هام بهم گفته بودن تنها زندگی میکنه، بنابراین همه چیز راحت تر پیش میرفت.

در زدم و به عقب قدم گذاشتم تا از طریق چشمی درب صورتم رو ببینه.

صدای باز شدن چندین قفل به گوشم رسید و بعد درب خونه باز شد.

با وحشت بهم نگاه میکرد، انگار من آخرین فردی بودم که خواستار دیدنش بود!

موهاش، صاف، روی شونه هاش ریخته شده بود. لباسی خرمایی رنگ با کمربندی مشکی که دور کمرش قرار گرفته بود، به تن داشت.

کفشی نپوشیده بود چون احتمالا به محض اومدن از سر کار درشون اورده بود.

در حالی که منو بررسی میکرد، دستش به درب چنگ شده بود؛سعی میکرد متوجه بشه که آیا من واقعی ام یا فقط یه کابوسم که دوباره پدیدار شدم!

هنوز کت و شلوار به تن داشتم چون بعد از رفتن به پنت هوسم برای اومدن به اینجا به خودم زحمت عوض کردن لباس نداده بودم.

بار ها آخرین گفتگویی که با هم داشتیم رو در ذهنم مرور کردم چون این تنها چیزی بود که میتونستم بهش فکر کنم.

لباس عوض کردم وقت زیادی ازم میگرفت، مخصوصا زمانی که بیصبرانه مشتاق ملاقات و روبه رو شدن باهاش بودم!

_میتونم بیام داخل؟ یا تو همیشه انقدر بی ادبی!؟

حالت شوکه ی صورتش بسرعت سخت شد و دلخوری جاشو گرفت.

_به بی ادبی تو نیستم!

درب رو کنار زدم و خودم رو به داخل خونه اش دعوت کردم. بدنم رو از درب رد کردم و مجبورش کردم عقب بره و فضای بیشتری بهم بده تا وارد اتاق نشیمنش بشم.

انتظار بالا و خاصی از شرایط زندگیش نداشتم، بنابراین با دیدن یک دونه کاناپه و میز وسط هال به همراه تلوزیون کوچیکی که شامل خونه اش میشد خیلی تعجب نکردم.

عرض آشپزخونه اش تنها چند قدم بود؛ از میز غذا خوری هم خبری نبود و دری که به اتاق خوابش وصل میشد هم به چشم میخورد.

نهایتا چند صد متر مربع مساحت داشت.

میتونستم صدای آژیر و دعوای همسایه هاش رو بشنوم؛ بنظر صدای یه زوج متأهل و گریه ی کودکشون بود!

هر چی صدای دعوا ها بیشتر میشد صدای گریه ی کودک هم بالا میرفت.

انگار که دیوار ها از جنس کاغذ بودن!

درب رو پشت سر خودش بست و تا جایی که میتونست غرور در صداش ریخت و پرسید:
_چطور میتونم بهت کمک کنم؟

و در همون حین صدای فریاد های همسایه بغلی بالا تر میرفت!

_میتونم برات یه نوشیدنی بیارم، اما بجز آب چیز دیگه‌ای ندارن.

_نه ممنون.

احساس یه بیشعور رو داشتم که توی کت و شلواری ده هزار دلاری اونجا ایستاده؛ احتمالا پول کت و شلوارم هزینه ی یکسال مالیات اون میشد!

دست به سینه شد و بطور مشخصی معذب بنظر میرسید؛ انگار که حضور من توی خونه اش باعث میشد دل پیچه بگیره.
حتما داشت اون شب رو با جزئیات توی ذهنش تصور میکرد؛ از قسمت بوسه ی لطیفمون گرفته تا وقتیکه با بدنم ترتیب گلوش رو دادم! میدونستم داره به این مسئله فکر میکنه.

پرسید:
_چرا اینجایی اسلیت!؟

کمی مکث کرد و ادامه داد:
_اگه بابت اونشب ازم دلخوری من معذرت خواهی نخواهم کرد.

_ازت انتظارشم ندارم!

مونرو وقتمو تلف کرده، در حالی که این عمل هرگز از زن دیگه ای سر نزده بود. دوجین زن برام صف کشیده بودن که برای بدست اوردن جایگاه مونرو آدم هم میکشتن!

میتونستم تمام بعد از ظهرم رو صرفِ کردنِ اون زن ها کنم، بجای اینکه بیام اینجا و حرفای نیشدار اونو گوش بدم و عصبانیت خالی شدنش رو روی خودم متحمل بشم!

_پس چی میخوای!؟ میخوای پول غذایی که اونشب سفارش دادمو ازم بگیری؟

بلافاصله ابروم از حرفی که زد بالا پرید!

شاید بی شعور بودم اما دیگه در این حد هم حقارت وجودم رو در بر نگرفته بود!

_نه!

_اومدی سرم داد بزنی که چرا رفتم؟

_نه.

دستش رو دور شکمش حلقه کرد و به قفسه ی سینه ام خیره شد؛ انگارکه خیره شدن در چشمانم زیادی بنظرش صمیمانه میرسید.

لباسش در قسمت شکم جذب و چسبون بود؛ هیکل ریزه میزه اش توی این لباس تنگ به خوبی مشخص میشد. اندامی بی نقص، مثل ساعت شنی داشت که در لباس های زیری که اون شب توی هتل پوشیده بود جذابیت ذاتیش دو چندان میشد؛ ولی با این حال میتونست کیسه زباله بپوشه و باز هم توجهات رو به خودش جلب کنه.

_پس برای چی اینجایی؟

_تا نظرت رو تغییر بدم.

دستم توی جیب های شلوارم جا خوش کرده بود؛ احساس میکردم کششم نسبت بهش رو به افزایشه.

هیچکس نمیتونست به این اندازه نظر منو جلب کنه؛ زنان محدودی اون بیرون بودن که میتونستن جاش رو پر کنن، زنان زیبایی که در انتظار تسلیم کردن خودشون به من بودن.

نیازی نبود وقتم رو اینجا هدر بدم، اما از همون موقعی که منو پس زد، تمام ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود.

اونشب انقدر شهوتی و سخت شده بودم که توی لباس زیرش خودارضایی کردم.

صورتش منقبض شد؛ انگار چیزی که شنیده بود به مذاقش خوش نمیومد:

_فکر کردم میتونم اما اینطور نیست.

_بله، میتونی.

_بذار یجور دیگه بگم؛ دلم نمیخواد!

هر چه بیشتر مقاومت میکرد، در نظرم زیباتر میشد.

اصول اخلاقی ساده و بی تکلفش مثل تنفس هوایی تازه بود.

دیگه برای هیچکس چیزی اهمیت نداشت اما اون پاکدامنیش رو جوری حفظ میکرد که انگار معنایی در پس خودش داره.

قدمی به طرفش برداشتم، تکون نخوردن و به عقب نرفتنش توجهم رو جلب کرد.

به آرومی بهش نزدیک شدم و با حضورم فضای خصوصی اطرافش رو در برگرفتم. وقتی صورت هامون بطرز خطرناکی به هم نزدیک شد متوقف شدم. انقدر نزدیک که بهش بفهمونم یجورایی معشوق هم بودیم.

زمانی که عقب نرفت متوجه شدم هنوز نسبت به من کشش داره و بوسه ای که با هم داشتیم دلپذیر ترین خاطره ایه که با من در ذهنش ثبت شده.

پا به پام نگاه خیره ام رو با تمام شجاعتش دنبال کرد، اما اندک نگرانیِ قابل مشاهده در صورتش بهم میگفت انجام اینکار براش سخته و اینکه مثل تمام آدم های دنیا اونم ازم میترسه.

ولی حداقل قدرت اینو داشت که به جای تسلیم شدن باهام مقابله کنه و بجنگه.

الان که شرایط رو سبک سنگین کرده و متوجه ی احساس پر حرارتش شده بودم، دستم به روی گونه هاش لغزید و صورتم رو به صورتش نزدیک کردم.

بوسه ای که با هم داشتیم و تسمه ای که جا گذاشته بود رو توی ذهنم حفظ کرده بودم.

بوسه امون پرشور و حرارت و در عین حال آروم بود، از اون بوسه ها که مدت ها با هیچ معشوقی به اشتراک نگذاشته بودم.

قبل از اینکه کاملا خم بشم و ببوسمش، انگشت شستم رو در امتداد لب پایینش کشیدم.

لب هام به نرمی روی لب هاش قرار گرفت و عکس‌العمل و تصمیمش رو سنجیدم.

کدوم یکی از حس هاش به اون یکی برتری داشت؟! حس کشش اش نسبت به من یا بیزاریش؟

وقتی به عقب هلم نداد حس کردم لب هاش مثل دفعه ی پیش شده... لب هاش رو با مهربانی، با لب های خودم ماساژ دادم.

نرم و ملایم، مزه ی چَپ‌اِستیک گیلاس میداد.

قبل از اینکه به بوسه ام ادامه بدم درون دهانش نفس کشیدم.

احساس کردم تمام بدنم منقبض و فشرده شد.

طغیانی از گرما به درون رگ هام جاری شد، دقیقا مثل هجوم گرمای الکل به درون خون ام، بعد از نوشیدن چند شات بود.

لب هاش مردد بود، انگار که میدونست انجام اینکار اشتباهه؛ اما بمحض اینکه شروع به همراهی و بوسیدنم کرد همه چیز بهتر هم شد.

سفت و سخت بودن روحیه اش رو دوست داشتم اما در کنارش از آسیب پذیری که بروز میداد هم خوشم میومد. سعی میکرد از خودش در برابر من محافظت کنه ولی من مردی نبودم که بتونه خودشو از من پنهان کنه!

دقیقا زمانی که دستم رو به درون موهاش لغزوندم و کمرش رو گرفتم، لب های خوشمزه اش رو ازم دور و سرش به سمت پایین خم کرد.

لیز خوردن عمدی بدنش رو از دستهام حس کردم؛ بدنش به آرومی از زیر انگشتام فرار کرد. قدمی به عقب برداشت و دست به سینه ایستاد، انگار که یجورایی از این طریقی میخواست بین من و خودش فاصله ایجاد کنه.

_اگه اومدی اینجا تا منو اغوا کنی به نتیجه نخواهی رسید.

_فقط دلم میخواد ببوسمت، یه کار بی ضرر!

لب پایینش رو لمس کرد انگار که من زخمیش کرده بودم...

_من که اینکارو بی ضرر توصیف نمیکنم!

_تو خوشت اومد.

_مشکل دقیقا همینجاست!

لحظه ای به زمین خیره شد و بعد، با همون نگاه خیره سرش رو بالا گرفت و با چشم های من ملاقات کرد:
_باید بری.

بوسه فقط باعث شد بیشتر بخوامش و نمیتونستم بدون دعوا و جر و بحث عقب بکشم.

_بیا بریم با هم شام بخوریم...

شاید بیرون از آپارتمانش بودن باعث میشد آرامش بیشتری داشته باشه. من نیومده بودم اینا تا بتونم یه سکس سریع روی کاناپه اش داشته باشم!

حرفم رو کامل کردم و ادامه دادم:
_و حرف بزنیم.

_بهت گفتم نمیتونی نظرمو تغییر بدی.

_بنابراین یه شام خوردم قرار نیست اذیت کننده باشه. من دارم ازت درخواست یه وعده ی غذایی میکنم نه درخواست گرفتن باکرگیت!

_درواقع اتفاقا داری همینکارو میکنی.

شونه ای بالا انداختم:
_خب همین الان که اینو ازت نمیخوام! یالا، قبول کن.

برای شخصی مثل اون یه وعده ی غذایی اونم بیرون از خونه یجورایی نابود کردن حساب بانکیش محسوب میشد.

من برای مدت طولانی ثروتمند بودم بنابراین هیچوقت لازم نبود نگران قیمت چیزی باشم. چیزی که دلم میخواست رو بدست میووردم حتی اگه خیلی هم بهش احتیاجی نداشتم. چیزی به عنوان بوجه برای من معنی نمیداد.

با لحن شوخی ادامه دادم:
_یا میتونیم تمام شب بایستیم تا زانوهامون درد بگیره.

بنظر رسید شوخیم مؤثر بود چون لبخند زد:
_بسیار خب؛ ولی فقط بخاطر این قبول میکنم چون دارم از گشنگی میمیرم!

***

به یه اغذیه فروشی خیلی کوچیک رفتیم، چون نزدیکترین مکانی بود که میتونستیم بریم.

هیچوقت در همچین جایی غذا نخورده بودم و حتی نمیدونستم چنین جایی وجود داره، اما بنظر میرسید اون چندباری به اینجا سر زده. بمحض اینکه واردش شدیم میدونست دقیقا چی میخواد. هردو سفارشاتمون رو دادیم و بعد سینی هامون رو تا روی غرفه ی کنار رستوران حمل کردیم. شب ساکتی بود. موقعیت خیلی رمانتیکی نبود ولی شاید همین خودش خوب بود.

مثل دفعه ی پیشی که با هم وعده ای صرف کرده بودیم، همه چیز رو خورد، اما به آرومی؛ انگار که میخواست طولش بده.

پرسیدم:
_همیشه انقدر گشنه ای؟

فقط چند گاز از ساندویچم خورده بودم، چون زیادی کربوهیدرات داشت!

بسته ی چیپسشو باز کرد و چند تکه ای توی دهانش انداخت:
_آره.

بعد از کمی مکث ادامه داد و پرسید:
_تو هم همیشه انقدر کم از غذات میخوری؟

_آره؛ حداقل وقتی نون توش باشه.

_واضحه. اگه هروقت هرچیزی دلت میخواست میخوردی که دیگه اِیت-پکی نداشتی!

پرسیدم:

_از اِیت-پک ام خوشت میاد؟

هیچ حس تمجید و ستایشی درون لحن صداش نبود.

_این یه سوال عادلانه نیست! همه ی زنا از اِیت-پک سفت و نیرومند خوششون میاد.

_نه لزوما. مردها در صورتی که بدنشون هیچ چربی نداشته باشه میتونن اِیت-پک داشته باشن. من هیچ چربی اضافه ای ندارم اما در کنارش عضله ای هم هستم.

یدونه دیگه چیپس به دهانش انداخت.

_پس، این چیزی که امشب قراره درموردش حرف بزنیم؟ عینی سازیِ بدن تو!؟

_هِی، بحثشو خودت پیش کشیدی!

_نه واقعا.

آرنجمو به میز غرفه تکیه دادم و بهش خیره شدم.

صورت زیباش برای چنین قراری زیادی جذاب بود. شرایط آپارتمانش آزارم داده بود چون لیاقت بهتر از این ها رو داشت، اما حداقل خبری از هم اتاقی نبود!

_کجا زندگی میکنی؟

از سوالش ابرویی بالا انداختم.

وقتی دید جوابی نمیدم با ناباوری ادامه داد:
_پس تو بدون هیچ خبر میتونی جلو درب خونم ظاهر بشی اما من نمیتونم ازت بپرسم کجا زندگی میکنی!؟

_توی منهتن زندگی میکنم... نزدیک محل کارم.

_پس توی یه پنت هَوس در بالاترین طبقه ی یه آسمان خراش زندگی میکنی.

شونه ای بالا انداختم:
_شاید، شایدم نه.

_همون "شاید" قبوله.

اینو گفت و بعد به خوردنش ادامه داد:
_از اومدنت سوپرایز شدم؛ بهم گفتی یه لیست بلند بالا از خانم ها داری که مشتاق یک شب با تو بودن هستن! نمیتونم بفهمم چرا اینجایی و داری با یه زنی که به سختی تحملت میکنه ساندویچ میخوری!؟

_به سختی تحمل میکنه؟ طی بوسه امون که خیلی خوب داشتی تحملم میکردی!

_اون بوسه هیچ معنایی نداشت! فقط یه بوسه بود که...

بین حرفش پریدم:
_که ازش لذت بردی.

_خب که چی. از بودنت توی دهنم هم لذت بردم اما به این معنا نیست که دلم بخواد دوباره تکرارش کنم!

نفسم بخاطر جوری که راحت کلمات رو بیان کرده بود، بند اومد. به وضوح پاکی شخص بی تجربه ای رو دارا بود اما در کنارش اعتماد به نفس یه زن، که هر کاری ازش برمیومد هم درش دیده میشد.

چند ثانیه طول کشید تا جوابشو بدم چون نمیتونستم تصویرشو از ذهنم پس بزنم. اگه کمی بیشتر بهش فکر میکردم، میتونستم زبون بی نظیرش رو روی آلتم حس کنم. اونشب پشت سرش رو گرفته و جوری دهنش رو سرویش کرده بودم انگار که انسان نیست و عروسکه! علیرغم اینکه اولین بارش بود اما قطعا لطافتی به خرج ندادم، هیچوقت نمیدادم، چون این قضیه فانتزیه من بود نه اون!

_عاشق اینم که دوباره اتفاق بیوفته.

سریع روشو ازم گرفت و گفت:

_قرار نیست اتفاق بیوفته.

رد شدنم از جانبش فقط باعث میشد بیشتر بخوامش:
_ازت میخوام تجدید نظر کنی.

_نه.

با نگاهی به سختی و استواری فولاد که در چشم هاش موج میزد نگاه خیره ام رو بدون لرزش و پلک زدن دنبال کرد.

_دست کشیدن از اون پول خیلی سخت بود. میتونست کمک بی حد و اندازه ای بهم کنه؛ اما خیلی احساس حقارت کردم، خفت رو با چشای خودم دیدم! انتظار ندارم یه مرد رویایی داشته باشم که مثل شب عروسی لباسامو قبل از اولین عشقبازیمون از تنم در بیاره اما نمیخوامم اولین تجربه ام اون مدلی باشه؛ میخوام یه معنایی بده!

به عنوان یه دختر بیست و سه ساله، انتظارات بالایی برای چیزی که مردم سعی میکردم تا جایی که امکان داره زود دورش بندازن، داشت!

احترامی که برای خودش و پاکدامنیش قائل بود بیش از پیش شیفته ام میکرد، چون این مسئله خیلی ارزشمندتر از فرعیات بود.

_اگه این بقیه ی زندگیت رو راحت تر میکنه، همین مهمه. قرار نیست در آینده با پشیمونی این خاطره رو مرور کنی بلکه قراره برای چیزایی که اهمیت داره پول بیشتری توی جیبات داشته باشی.

به نرمی سرشو تکون داد:
_متوجه نمیشم. تو سعی داری متقاعدم کنی تا نظرمو عوض کنم در صورتی که توی یه بشگن زدن یه زن دیگه میتونه جایگزینم بشه. یکی از همونا میتونه چند ساعت دیگه توی هتل ملاقاتت کنه. پس داری چکار میکنی!؟

سوال خوبی بود:
_میخوامت.

راحت ترین و آسون ترین جواب بود.

چشم هاش برای لحظه ای به سمت پایین کشیده شد انگار که نمیتونست جواب غیر منتظره ام رو هضم کنه.

_چرا؟

_نمیدونم. فقط میخوام.

اون زیبا بود، اما زن های دیگه هم بودن! از بیرون هیچ چیز فوق العاده و غیر عادی درموردش وجود نداشت. اما در پس ظاهرش زن بینظیر و خاصی بود، از اون دسته از آدما که تا به حال ندیده بودم، کسی که هنوز فکر میکرد چیز های کوچیک توی زندگی اهمیت دارن:

_و فکر میکنم باید بیخیال بشی. قرار نیست "آقای ایده آل" ای پیدا کنی که مشکلاتتو بشوره و ببره و باکرگیتو با رمانتیک ترین شکل ممکن ازت بگیره! در این سن و سال هیچ مرد نجیبی حاضر نمیشه سر و کارش به این قضایا باز بشه؛ و در کنارش یه مشت سگ هم هستن که دلشون میخواد فقط بخاطر پاکدامن بودنت ترتیبتو بدن.

سریع در تلافی حرفم گفت:
_مثل تو؟

_آره. ولی حداقل من میدونم دارم چکار میکنم و عادلانه برات جبرانش خواهم کرد.

با خنده پرسید:
_جبران میکنی؟ حس میکنم دارم تخم مرغ و کلوچه یا چیزای دیگه میفروشم...

بنظر نمیرسید حرفام بتونه نظرش رو تغییر بده.

_تو به من جذب شدی. از بوسیدن من لذت میبری. ظاهرا از بودنم درون دهانت هم خوشت میاد... پس چرا که نه؟

_چون تو یه بیشعوری.

دست از خوردن چیپسش برداشت و در حد مرگ، جدی به چشام خیره شد.

_تو بهم گفتی خفه شو، سرمو گرفتی و دهنمو جوری سرویس کردی که انگار یه اسباب بازی ام نه یه آدم! خیلی... ربات مانند بود. به هیچ وجه پرشور و داغ نبود. احساس کردم فقط یه جسمم. اصلا حس انسان بودن بهم دست نداد.

این دقیقا جوری بود که میپسندیدم. پوچ و بی معنی. دوست داشتم پاکدامنی یه زن رو ازش بگیرم دقیقا همونجوری که ترتیب یه هرزه رو میدادم. همه چیز در مورد سکس بود، درمورد خوابیدن و حس کردن بکریشون. در نهایت باعث میشدم ارضا بشن چون غریزی اینکارو انجام میدادم، اما قطعا عملی رمانتیک نبود.

_هیچ پولی ارزش دریافت چنین برخوردی رو نداره. احساس هرزه بودن بهم دست داد.

چون یه هرزه ی بیگناه و معصوم بود.

ادامه داد:
_پس منو فراموش کن و کسی رو پیدا کن که از انجام اینکار خوشحال بشه.

جوری منو میبوسید انگار داره ازم لذت میبره بنابراین شگفت زده شدم که اگه بتونم باهاش درست رفتار کنم در نتیجه میتونم به دستش بیارم.

شاید اگه به یه قرار دعوتش میکردم و براش گل میخریدم، میتونستم درنهایت چیزی که میخواستم رو بدست بیارم.

اما بنظر میرسید برای فقط یبار خوابیدن باهاش، کار زیادی باشه.

_مبلغ رو میکنم دویست هزار دلار.

با نگاهی توخالی بهم خیره شد، انگار حتی یه کلمه از حرفامو نفهمیده بود.

_اگه تجدید نظر کنی وجه رو دو برابر میکنم.

صرف نظر از اخلاقیاتی که داشت این پیشنهاد میبایست وسوسه اش میکرد. این مبلغ حتی برای فردی نسبتا ثروتمند، پول زیادی محسوب میشد. میتونست یک سوم بدهی خودشو پرداخت کنه.

_این پول میتونه تمام بدهی دانشجوییت رو صاف کنه. فقط تو میمونی و هزینه های پزشکی.

وقتی بلافاصله جوابم رو نداد فهمیدم داره روش فکر میکنه.

صبورانه منتظر دریافت جوابی از طرفش موندم، تا بهم بگه این مبلغِ منصفانه ای برای باکرگیشه. این پول بیشتر از چیزی بود که تا حالا به هر کسی پرداخت کرده بودم، اما میدونستم ارزشش رو داره.

کینه و نفرت نگاه خیره اش رو در بر گرفت:

_تو حتی از اون چیزی که فکر میکردم بیشعور تری! برای آدم پولدار آشغالی مثل تو، اینا همش یه بازیه. هرچیزی که میخوای میخری چون انقدر پولداری که این مسئله برات هیچ معنایی نداره. اما برای آدمایی مثل من برعکسه؛ هر روز دارم زجر میکشم چون از همون اول بچه پولدار نبودم. حالا هم داری پول بیشتری بهم پیشنهاد میدی چون میتونی، چون میدونی هیچ راه دیگه ای ندارم. تو میخوای پاکدامنیم رو بدست بیاری چون بهش عطش داری برات فرقی هم نداره اگه بخوام روحمو بفروشم چون در هر صورت بازم دلت میخواد داشته باشیش! بجای اینکه آدم خوبی باشی و به شخصی که نیاز داره کمک کنی از مشکلاتشون به نفع خودت بهره میبری. این نفرت انگیزه!

به کیفش چنگ زد و از پشت میزش بیرون اومد.

_خفه بمیر اسلیت رمینگتون. پولت اینجا به درد لای جرز هم نمیخوره.

***

چند روز بعدی به کندی سپری شد.
بجای فکر کردن به بدن برهنه ی مونرو روی تختم، به آخرین کلماتی که بهم گفته بود فکر میکردم؛ وقتی منو سر جام نشوند!

چنین قضیه ای برای مردی مثل من که از درک اکثر احساسات عاجز بودم، حس مزخرفی داشت. این چیز ها در نظرم یه بازی مریض گونه نبود، بلکه یه منفعت دو جانبه محسوب میشد. اون، چیزی رو که میخواست دریافت میکرد، و من هم به خواسته ام میرسیدم. اینجوریا هم نبود که پیشنهادم سخاوتمندانه نباشه!

در نهایت اون با یه نفر دیگه میخوابید و مأیوس میشد؛ افسوس میخورد که چرا پیشنهاد منو رد کرده.

کلماتش میبایست باعث بشه دیگه بهش فکر نکنم اما متاسفانه دقیقا برعکسش اتفاق افتاد.

انقدر زیاد میخواستمش که داشتم عقلمو از دست میدادم.

زن های دیگه رو منتظر نگه داشته بودم چون قبل از پیش رفتن و ادامه دادن مسیر زندگیم اول باید مونرو رو فتح میکردم. در حال حاضر تنها زنی که میخواستمش از دسترسم خارج بود و بنابراین بودن با هر زن دیگه ای منو نا امید میکرد.

دستیار اولم، جیلیان، وارد دفتر کارم شد:
_آقای رمینگتون، این ها تمام چیز هایی هستن که شما در طی جلسه بهش احتیاج دارید.

اینو گفت و پوشه ای از برگه های مانیلی روی میزم گذاشت.

پرسیدم:
_جلسه؟

متوجه حرفش نشدم چون اکثر وقتم رو صرف فکر کردن به مونرو کرده بودم.

_بله. برادرتون تا ده دقیقه ی دیگه در جلسه حضور پیدا میکنن.

لعنتی. امروز بود؟

_ممنون، جیلیان.

گفت:

_خواهش میکنم.

و سپس بیرون رفت.

پوشه رو باز و شماره هایی که میبایست ارائه بدم رو مرور کردم. من و برادرم تنها در مواردی نادر و ضروری با همدیگه صحبت میکردیم.

از اونجایی که هر دو نیمی از کمپانی رو صاحب بودیم، گاه به گاه میبایست با هم کار کنیم. اون به استراحتگاه های خاورمیانه و شرق دور رسیدگی میکرد و من هم به همه چیز در غرب رسیدگی میکردم. ما سالانه چهار تا جلسه داشتیم که مجبور بودیم رو در رو با هم ملاقات کنیم و یسری مناسبت های دیگه پا برجا بود تا تظاهر کنیم که از همدیگه بیزار نیستیم.

الان یکی از چهار ملاقاتمون بود که من پاک فراموشش کرده بودم.

وحشت و استرس رو به خودم راه ندادم؛ اگه کسی قرار بود بترسه میبایست اون باشه.

اون بود که همه چیز رو به خاطر یه زن لعنتی خراب کرده بود.

خیانت، همیشه حس تازگیش رو حفظ میکرد، مثل زخمی که هرگز التیام پیدا نمیکرد. سعی میکردم توی گذشته زندگی نکنم و کینه به دل نگیرم اما وقتی شخصی که از گوشت و خون توئه از پشت بهت خنجر بزنه، غیر ممکنه که فراموش کنی.

همه ی اینها ربطی به اون زنیکه نداشت بلکه درمورد برادرم بود.

دفتر کارم رو ترک کردم و با آسانسور چند طبقه به پایین رفتم؛ وقتی پامو از آسانسور بیرون گذاشتم تونستم دیوار شیشه ای اتاق کنفرانس رو ببینم. به راحتی پنجاه نفر رو در خودش جا میداد، اما برای امروز فقط قابلیت پذیرش من و برادرم رو داشت!

قرار بود امروز بهترین لباسم رو بپوشم و ریش هام رو شیو کنم تا خیلی شیک و پیک بنظر برسم.
از در عبور کردم و برادرم رو در حالی که ابتدای میز ایستاده بود، در کت و شلواری سورمه ای رنگ و کرواتی ست و همخوان، دیدم. رابطه ی ما، اونم وقتی هر دو چشم

ها و هیکل و ویژگی هایی شبیه به هم داشتیم، انکار ناپذیر بود؛ در ظاهر مثل دوقلوها بودیم.

سرش در حینی که به یادداشت ها نگاهی مینداخت به سمت پایین خم شده بود.

و همون موقع بود که متوجه ی اون زن شدم.

سیمون.

بلند قد، بلوند، با چشمهایی آبی و لرزان. منو یاد مار مینداخت. در تاریکی میخزید و در سکوت بهت نزدیک میشد و در نهایت هجوم می اورد و نیش هاش رو به درون پوستت فرو و سم رو به بدنت تزریق میکرد.

شاید از بیرون زیبا بود اما از درون روحی به سیاهی زغال داشت.

انتظار نداشتم اونجا ببینمش چون هیچوقت در ملاقات هامون حضور پیدا نمیکرد، اما اجازه ندادم شگفت زدگی در ظاهرم نمایان بشه.

به سمت میز کنفرانس رفتم و نشستم.

_آماده ای؟

برادرم بالاخره نگاهش رو از پوشه اش گرفت و به سمت بالا و من خیره شد، اما دقیقا همون نگاه بی تفاوتی که تمام این سال ها در چهره اش حفظ کرده بود رو داشت. با اینکه اون زن رو وارد قلمروی من کرده بود اما ذره ای در این مورد احساس ندامت نداشت.

نشست:
_آره.

سیمون روی صندلی روبه روی من نشست. با جواهراتی قیمتی و آرایش موی بی نقصی آراسته شده بود. پیراهنی که در قسمت دامن تنگ شده و اندامش رو به خوبی

نمایان میکرد، به تن داشت. در دست چپش انگشتر الماسی به چشم میخورد. الماسی بسیار بزرگ که غیر ممکن بود متوجهش نشی!

یا مسیح.

_کوئن، این زن اینجا هیچکاره اس.

به برادرم نگاه کردم و سیمون رو نادیده گرفتم. تظاهر کردم اصلا اونجا حضور نداره.

ادامه دادم:
_آخرین باری که بررسی کردم، ما اینجا مدیرعامل بودیم و این زن، یه تیکه گوشت!

کوئن نگاهش رو بالا گرفت و به من خیره شد اما پاسخی به توهینی که به زنش کرده بودم نداد.

_سیمون و من داریم با هم ازدواج میکنیم؛ و به این معناست که اون عضوی از این شرکته. اون میخواد درگیر مسائل مرتبط با کمپانی بشه و به همین علت اینجا حضور داره.

دلم میخواست گردنشو بگیرم و صورتشو محکم به میز بکوبم؛ در همون موقع کمبود اطلاعاتش وحشتزده ام کرد. هممون وقتی پای یه واژن خوب میومد وسط احمق میشدیم اما جهل و نادونیش وحشتناک بود.

_خب هر وقت رفتی خونه درمورد روزت براش تعریف کن.

_نصف شرکت قراره مال اون بشه...

حرفش رو تصحیح کردم:
_نصفِ نصفِ شرکت قراره برای اون بشه! و تو یه احمقی که به اون اجازه میدی انقدر زیاد داشته باشه!

هرچه عصبانی تر میشدم، بیشتر تلخی وجودم نمایان میشد؛ اما خشمم هیچ ربطی به احساسات شخصیم نسبت به اون زن نداشت.

اگر هر زن دیگه ای رو از خیابون بلند میکرد و به اینجا می اورد خوشحال نمیشدم اما این زن، میدونستم دقیقا بعد از تیغ زدن پول های ما به چه موجودی تبدیل میشه.

کوئن اینو نمیدید اما من دیده بودم!

گفتم:
_اون هیچگونه تجربه یا مهارتی که صلاحیت نشستن روی این صندلی رد بهش بده، نداره. این هم جلسه ی "ما" هستش!

حضور اون زن در اطراف، همه چیز رو بدتر میکرد، چون مدام توی گوش کوئن زمزمه میکرد و زیرکانه ذهنش رو شستشو میداد. دقیقا همونجوری که ذهن هردوی ما رو در گذشته دستکاری کرده بود. کوئن مثل موم توی دستای سیمون بود.

_بیخیال اسلیت.

توپیدم:
_بیخیال چی؟ حتی اگه من با این قضیه اوکی بودم با هم این زنیکه همسرت نیست؛ شما هنوز ازدواج نکردید.

به طرف سیمون برگشتم و مخاطب قرارش دادم:
_پس گور لعنتیتو از اینجا گم کن یا خودم شوتت میکنم بیرون.

سیمون ظاهر بیتفاوتش رو حفظ کرد انگار اصلا براش مهم نبود من چی گفتم! اگه کمی بی اخلاق بودم از گردن میگرفتمش و تا بیرون از اتاق میکشوندمش.

با عصبانیت ادامه دادم:
_کوئن از دست هرزه ات خلاص شو!

کوئن با پرخاش جواب داد:
_اون یه هرزه نیست.
_اگه با تمام افراد حاضر در این اتاق خوابیده باشه، پس بله، اون یه هرزه ی لعنتیه و اگه میخوای دست از اینجور حرف زدن راجع به اون بردارم بهت پیشنهاد میدم گورشو از اینجا گم کنی.

کوئن و من از مشت حواله کردن به صورت های همدیگه ابایی نداشتیم ولی از اونجایی که سرکار و توی یه اتاق کنفرانس شیشه ای بودیم، خودمون رو کنترل کردیم. قبل از اینکه به طرف نامزدش بگرده آهی کشید، رو به سیمون گفت:
_توی لابی منتظرم بمون.

نا امیدی سنگینی در چشم های سیمون ظاهر شد:
_ما قبلا درمورد چی...

_نیاز دارم با اسلیت تنهایی صحبت کنم سیمون. برو.

سیمون بطور واضحی از اینکه به خواسته اش نرسیده، عصبانی شده بود. پوشه اش رو برداشت و با خشم اتاق کنفرانس رو ترک کرد.
پاشنه های کفشش روی کاشی تق تق صدا میکرد و عصبانیتش رو به نمایش میگذاشت.

وقتی در پشت سرش بسته و صدای آزار دهنده ی کفشش خاموش شد، بالاخره رفته بود!

کوئن به سمت من برگشت:
_اسلیت پنج سال شده. هنوز این قضیه رو فراموش نکردی؟

_از همون اول هم لازم نبود فراموشش کنم بیشعور. اون یه زن کینه ای، فریب دهنده و تیغ زنه! چطور اینو نمیبینی؟ فکر نمیکنی که دقیقا همین کار لعنتی رو با منم انجام داد!؟ وقتی اون چیزی که میخواست رو بهش ندادم اومد سمت تو. چقدر احمقی!؟

_اینجوری نیست...

_بله، هست. طبیعتا نباید برام مهم باشه. در هر صورت تو لیاقت اینو داری که اون عوضی هر بلایی که دلش خواست سرت بیاره، اما این مسئله روی من هم تأثیر میذاره چون نصف این کمپانی مال منه! اون لایق ورود به هیئت مدیره نیست.

با شگفتی پرسید:
_چون یه زنه!؟

_نه، چون یه هرزه اس. نصف این شرکت مال منه و دلم میخواد اون هیچ دخالتی راجع بهش نکنه.

_وقتی با هم ازدواج کنیم کار زیادی درمورد این قضیه، از دست من برنخواهد اومد.

_قبل از ازدواج قرار داد امضا کنه. یه راه حل ساده.

_نمیتونم ازش بخوام امضا کنه.

ابرویی بالا انداختم:
_به چه دلیل جهنمی نمیتونی ازش بخوای!؟

_چون توهین آمیزه.

_نخیر، لازمه. تنها دلیلی که نمیخوای ازش بپرسی اینه که میدونی از دستت عصبانی میشه. اگه واقعا تو رو بخاطر خودت دوست داشته باشه اون برگه ی لعنتی رو امضا میکنه، و هردومون اینو میدونیم. اجازه نمیدم اون هرزه بیاد اینجا و شرکتی رو که من باسنمو براش جر دادم دستکاری کنه!

همونطورکه بهم خیره شده بود با مشتش پی در پی روی میز ضرب میگرفت.

ادامه دادم:
_در وهله ی اول از پشت خنجر زدنت به من به اندازه ی کافی بد بود. الانم این جریان!؟ چه مرگت شده؟

پوشه ام رو گرفتم و به قفسه ی سینه اش کوبیدم:
_اینم از اعداد و ارقام این سه ماه. مال خودتو میتونی با ایمیل برام بفرستی که دیگه مجبور نباشم به مزخرفاتت گوش بدم.

با عصبانیت از اتاق خارج و دم آسانسور با سیمون روبه رو شدم.درحالیکه پوشه اش رو زیر بغلش گرفته، شق و رق ایستاده بود؛ تظاهر میکرد مهم تر از چیزیه که درواقع هست!

دکمه ی آسانسور رو فشردم:
_میدونم داری چکار میکنی؛ ولی به هدفت نخواهی رسید.

با طعنه پرسید:
_واقعا!؟ دارم چکار میکنم؟

_میخوای پنجه هاتو توی مال و منال ما فرو کنی. وقتی نصف سهم برادرمو قاپیدی میری سراغ بقیه ی مرد ها. کوئن ازت امضا میگیره، بنابراین ایده ی هوشمندانه ات قرار نیست عملی بشه!

_امضای قرار داد؟ اینجوریاس؟ کوئن هرگز چنین کاری نمیکنه. اون عاشق منه... "واقعا" عاشقمه.

چون یه احمقه.

قدمی بهم نزدیکتر شد؛ رژ لب سرخش با پوست بی نقصش در تضاد بود.

لا به لای نفس هاش زمزمه کرد:
_هنوز آزارت میده؟ بعد از این همه مدت؟

صداش پر حرارت بود.

من و برادرم قبلا خیلی بهم نزدیک بودیم؛ بیشتر از فقط دوتا برادر بلکه مثل دوست برای هم محسوب میشدیم. اما اون پشت سرم شروع به خوابیدن با سیمون کرد درحالیکه من و سیمون با هم قرار میذاشتیم!

وقتی در مورد این قضیه فهمیدم علنا شروع به قرار گذاشتن باهاش کرد. چنان رسوایی به پا کرد که سالها بین منو و خودش فاصله انداخت.

اونموقع بخاطر اینکه اجازه داده بودم سیمون منو به بازی بگیره احساس احمق بودن میکردم اما چیزی که بیشتر از همه چیز آزارم میداد خیانت برادرم به من بود. رابطه ی برادرانه امون رو به یه هرزه ی خیانتکار فروخت.

اگه من و سیمون بهم میزدیم و بعد از یه مدت میومد و ازم میپرسید که آیا میتونه باهاش قرار بذاره، برام اهمیت نداشت، اما هر دوشون منو قال گذاشتن.

سیمون منو به خاطر پولم میخواست اما وقتی فهمید هرگز قصد ندارم باهاش ازدواج کنم، رفت سراغ مورد بهتر! اما برادرم برای فهمیدن این قضیه زیادی احمق بود.

_آره. دونستن اینکه برادرم بعد از این همه مدت هنوز انقدر احمقه، آزار دهنده اس!

فصل
۸
Monroe

در بانک رو به روی کارمند حسابداری نشسته بودم؛کمپانی که وام های دانشجویی و همچنین صورت حساب های پزشکی منو در اختیار داشت.

دویست هزار دلار بدهی دانشجوییم الان میتونست از بین رفته باشه اما من زیادی مغرور بودم. نمیخواستم در برابر یه فرد بیشعور که فکر میکرد میتونه هرچی که دلش میخواد رو به دست بیاره، سر تعظیم فرود بیارم.

بانکدار مرد سالخورده ای در کت و شلواری تنگ بود. با نگاهی بیحوصله در چهره، کاغذ های اداری ام رو ورق میزد.

_کاری نمیشه انجام داد. از اونجایی که این دو وام خصوصی هستن نمیشه یکیشون کرد. ممکنه بتونی شرکتی دیگه ای رو پیدا کنی که خریدارشون باشه اما ضریب بدهی انقدر زیاده که انجام اینکار خیلی خطرناکه.

فکر میکردم شاید بتونم قرض هام رو از نو پرداخت کنم؛ اینجوری میتونستم راحت تر زنده بمونم! اما انگار قرار نبود چنین اتفاقی بیوفته.

_بسیار خب...

پوشه رو بست و منتظر نگاهم کرد. انگار ازم میخواست اونجا رو ترک کنم.

_خب... قرض های دانشجوییم فقط برای ده ساله درسته؟

حداقل اینجوری مجبور نبودم تا ابد زجر بکشم.

_نه، اطلاعاتتون صحیح نیست.

ابروهام با نگرانی بالا پرید:
_اما من یه برنامه ی ده ساله برای پرداختشون ریختم.

_بله... اما شما کمترین مبلغ ممکن رو پرداخت میکنید بنابراین فقط سود رو پوشش میدید نه اصل پول رو. با این سرعت میبایست پانزده سال بیشتر این هزینه رو متقبل بشید.

_حتما داری یه شوخی لعنتی میکنی!؟!

در برابر ناسزایی که گفتم ساکت و ثابت موند:
_آرزو داشتم که اشتباه کرده باشم.

_این مدت بیست و پنج ساله. مثل یه وثیقه اس!

سری تکون داد:
_وام های دانشجویی در این کشور از بدهی های کارت اعتباری فراتر رفته؛ این یه بحرانه.

با صدایی یکنواخت اینو گفت؛ انگار در طری روز میلیون ها بار این جمله رو برای افرادی در شرایط من تکرار میکرد.

ادامه داد:
_تنها راه حل اینه که پول بیشتری پرداخت کنید. اگر هر ماه پولی که میدید رو دو برابر کنید میتونید سر موقع قرض رو به اتمام برسونید.

_این یعنی من باید ماهی سی و پنج هزار دلار پرداخت کنم...

این مقداری بود که من بعد از پرداخت مالیات ماهانه دریافت میکردم.

ادامه دادم:
_واقعا نمیتونم از پسش بر بیام. ممکن نیست.

_پس من نمیدونم چی بگم. همینه که هست.

آهی کشیدم:
_هوف.

و به صندلیم تکیه دادم و صورتم رو با دست هام پوشوندم.
گریه کردن بسیار وسوسه انگیز بنظر میرسید اما من اینجوری توی یه مکان عمومی چنین کاری رو انجام نمیدادم. شجاعتم خیلی بیشتر از این چیزا بود.

_این یه کابوس لعنتیه.

_متاسفم.

جوری اینو گفت انگار که اصلا منظورش این نیست. ادامه داد:
_و وام های خصوصیت هم غیر قابل مذاکره ان.

وام های درمان مادرم نرخ بهره ی دیوانه کننده ای داشت و در کنارش بدهی های زیادی هم برای وام های دانشجوییم داشتم. احتمالا تا زمان مرگم باید اینها رو پرداخت میکردم و بعد باقی مونده ی وام هام به بچه هام انتقال پیدا میکرد. صورتحساب هام تا ابد منو در حالت خماری نگه میداشت.

حتی اگر از پس اجاره ی پایین یه خونه هم بر میومدم هرگز نمیتونستم یه خونه برای خودم بخرم چون هیچ بانکی ازم وثیقه قبول نمیکرد.

چطوری تا این حد به زندگیم گند زده بودم!؟

_نمیدونم دیگه چی بگم. میتونی یه کار دوم پیدا کنی.

و شانزده ساعت کار در روز، خوابیدن و دوباره روز بعد همین اعمال رو انجام دادن...!

_ممنون بخاطر وقتی که گذاشتید.

برگه های اداریمو برداشتم و بیرون زدم. خیلی بیشتر از زمانی که وارد این اتاق شده بودم احساس بد داشتم.

حالا پیشنهاد اسلیت وسوسه انگیز تر هم شده بود. اگر فقط قبول میکردم باهاش رابطه ی جنسی برقرار کنم میتونستم از بیست و پنج سال پرداخت بدهی های دانشجویی رهایی پیدا کنم. شاید دیگه هیچ ابتکار عملی از جانب من قابل پذیرش نبود. شاید دیگه حق انتخاب هیچ چیزی رو نداشتم. شاید لازم بود از فکر کردن به قصه های شاه پریون دست بردارم و حقیقت خشن و سرد دنیا رو بپذیرم.

این زندگی ناعادلانه بود.

***

هیچوقت شماره تلفن اسلیت رو نگرفته بودم و هیچ ایده ای نداشتم که کجا زندگی میکنه؛ بنابراین مجبور شدم دوباره به دفتر کارش برم، اگرچه منشی بلوندش دوباره قاطی میکرد.

دومین باری بود که وارد شرکتش میشدم و اینبار، میزان مورد تمسخر واقع شدنم حتی بدتر هم بود. من پسش زده بودم و یه سخنرانی بلند بالا راجع به اینکه چقدر بیشعوره کرده بودم؛ و حالا، دوباره برگشته بودم، چون چاره ای برام باقی نمونده بود!

احتمالا دیگه حتی دلش نمیخواست منو ببینه.

میتونست بره سراغ یه نفر دیگه و منو فراموش کنه.

و ممکن بود حالا که قدرت در دستش بود قیمت رو پایین بیاره.

اما اگه هنوز مشتاق بود، احتمالا میتونستم با همون مبلغ دوهزار تا باهاش صحبت کنم. واقعا نیاز داشتم تا بدهیم رو صاف کنم. در غیر این صورت باید شغل دومی برای خودم پیدا میکردم. تمام هدفم در زندگی میشد کار کردن.

قدم به داخل گذاشتم، دختر بلوندِ رو دیدم که بهم نگاه میکنه؛ اما اینبار با آتشی در نگاهش!

بلافاصله روی پاهاش ایستاد، خودشو آماده کرد تا زندگیم رو جهنم کنه!

قدم زنان، درست از کنارش گذشتم.

با جدیت خطاب به من توپید:
_نه، فکر نکنم شدنی باشه.

این دفعه بدون اهمیت دادن به اینکه لباسش بالا میره، از روی پیشخوان پرید و از بازو گرفتتم.

ادامه داد:
_این شرکت اینجوری مدیریت نمیشه. نمیتونی بدون وقت قبلی سرتو بندازی پایین و بیای اینجا...

_جیلیان.

صدای عمیقش بلافاصله اون زن رو آروم کرد.

با کت و شلواری خاکستری و کرواتی مشکی رنگ، مسلط به هر دو نفر ما، اونجا ایستاده بود و مثل ترموستات اتاق عمل میکرد. بلافاصله تنش موجود در فضا رو پایین میوورد و همه رو به خونسردی تشویق میکرد.

_خانم مونرو اجازه دارن هر وقت تمایل داشتن تشریف بیارن و تشریف ببرن.

جیلیان بازوم رو رها کرد و مثل چایی نبات شیرین شد!

_البته آقای رمینگتون. ممنون که به اطلاعم رسوندید.

دور شد و به میزش برگشت.

بخاطر اینکه از شرارت جیلیان نجاتم داده بود، راحت شدم.

_معذرت میخوام که سر زده اومدم. شماره تلفنت رو نداشتم...

_ایندفعه مطمئن خواهم شد که بهت میدمش.

کنار ایستاد و دستش رو بالا اورد تا بعنوان دعوت درب دفتر کارش رو بهم نشون بده.

_بعد از شما.

همونطور که وارد دفتر کارش میشدم سعی کردم به چشم هام تاب ندم! از تظاهر به جنتلمن بودن جلوی کارمنداش، آزرده خاطر شده بودم. اون متکبر ترین بیشعوری بود که تابحال در عمرم دیده بودم؛ و اینکه این مسئله رو در مکان های عمومی مخفی میکرد بیش از پیش آزارم میداد.

درب رو پشت سرم بست و پشت میز کارش نشست.

_باید بگم انتظار دوباره دیدنت رو نداشتم!

روی صندلی آروم گرفت؛ آرنجش روی دسته ی صندلی و انگشت هاش چفت هم بود. به اندازه قبل عصبانی نبود، اما ظاهر مردونه اش هنوز ترسناک نشونش میداد. اون چشمهای شکلاتی رنگش همیشه گناه آلود بنظر میرسید و خط فکش جذاب بود، طوری که میشد به عنوان یه اسلحه ازش استفاده کرد. میبایست صبح شیو کرده باشه و به همین خاطر تمام زوایای صورتش هویدا بود.

اسلیت زیباترین مردی بود که تا به حال دیده بودم اما این واقعیت توسط سایه ی درون چشم هاش بلعیده شده و شاهزاده ی سوار بر اسب سفید نبود. اون خود شیطان و برادر شرارت محسوب میشد.

با صداقت گفتم:
_خودمم انتظار نداشتم؛ و معذرت میخوام که سرکار مزاحمت شدم.

_مزاحمم نشدی. همین الانم حواسم پرت بود.

به آرومی آهی کشید، چشم هاش مملو از ناراحتی بود.

_چرا؟

_فقط بخاطر یسری چیزای بی ارزش. مسئله ای نیست که تو بهش علاقه داشته باشی.

از اونجایی که فقط به یک دلیل در شرکتش حضور پیدا کرده بودم، درباره ی این موضوع سوالی نپرسیدم.

_دیروز به بانک رفتم تا بدهی هامو باهم ادغام کنم. غیر قابل کنترلن. فکر کردم میتونم کمی از سرمایه ام رو پس انداز کنم یا یه کار دیگه... اما متوجه شدم قراره برای مدت طولانی تری بدهی بدم چون فقط میتونم حداقل میزان رو بازپرداخت کنم... و این عینا یه کابوسه.

حالت صورتش ثابت باقی موند، دریغ از رحم یا دلسوزی.

ادامه دادم:
_که منو به اینجا کشوند...آخرین جایی که دلم میخواد باشم.

زن ها معمولا مسیر شرمساری رو بعد از یه شب طولانی که مملو از کثافت کاری بود طی میکردن، نه قبلش؛ یجورایی من داشتم از آخر به اول اینکارو انجام میدادم.

گفتم:
_بنابراین... الان اینجام.

از خجالت بسختی میتونستم به چشمهاش نگاه کنم. زیاد از حد درمورد بی ارزش بودن پول هاش آشوب به پا کرده بودم؛ و حالا دوباره ازش پول میخواستم.

در کمال شگفتی، جملاتی که قبلا بکار برده بودم رو علیه خودم استفاده نکرد. حتی ازم نخواست ازش عذر خواهی کنم.

فقط بهم خیره شد:
_هنوزم دلم میخواد ترتیبتو بدم... اگه این همون چیزیه که داری ازم درخواست میکنی.

بهم یادآوری کرد که با انتخاب کلماتش چقدر قراره این مسئله زننده باشه؛ پولو پرداخت و ازم استفاده میکردد مثل یه محول دورانداختنی. به محض اینکه بسته بندیم باز میشد، دیگه هیچی هرگز مثل قبل نمیشد.

عجب منظره ی زن ستیزانه ای قرار بود بشه! یه مرد عقده ای با یه دختر دست نخورده!
این مسئله برای اسلیت یه پیروزی و فضیلت دیگه محسوب میشد که میتونست توی رزومه اش ثبت کنه؛ و من هم داشتم چیزی که خواستارش بود رو بهش تقدیم میکردم!

پرسید:
_مطمئنی میخوای اینکارو انجام بدی؟ چون من اصلا مشتاق دوباره مسخره شدن نیستم!

_بله... ولی من یه شرط دارم...

یکی از ابروهاشو بالا انداخت.

ادامه دادم:
_نمیخوام برام رئیس بازی در بیاری؛ دلم نمیخواد خفه بشم؛ نمیخوام...

بین حرفم پرید:
_بیا فراموش نکنیم من دارم بهت خوشبختی میدم تا در عوض ازت لذت ببرم! بنابراین میتونم هرکار لعنتی که دلم میخواد انجام بدم و هر حرفی که دلم میخواد بزنم.

سرد شده بود؛ به سردی اولین باری که همدیگه رو ملاقات کرده بودیم.

ادامه داد:
_این فانتزی و فیتیش منه. اگه بخوام خفه شی، خفه خواهی شد. اگه تو رو روی زانوهات بخوام، روی زمین خواهی نشست. این یه معامله اس، یه سرویسه که به من میدی! و من خواستار تجربه ی چیزی هستم که بخاطرش پول دادم. فهمیدی؟

دهنم رو بسته نگه داشتم. عصبانیتم داشت سر به فلک میکشید. از اینکه با چنین لحنی مخاطب قرار گرفته بودم خوشحال نبودم اما نباید انتظار چیزی کمتر از این رو میداشتم.

اسلیت گاهی مهربون و ساکت بود و در این اوقات فراموش میکردم که چه بیشعور بزرگی میتونه باشه!

دو نسخه ی متفاوت از اون وجود داشت؛ یکی منو میبوسید و درمورد ساندویچ باهام حرف میزد و یکی دیگه این ورژنش بود... یه آدم بدجنس و یه دیکتاتور سرد و خشک.

_هیچ شرط و شروطی نمیگیری، شیرینم. تو پول رو دریافت میکنی و اجازه میدی هرکاری که دلم خواست انجام بدم. این قضیه اینجوری پیش میره.

حس بیزاری از خودم دوباره به وجودم سرازیر شد. وسوسه شدم تا بار دیگه اونجا رو ترک کنم. دلم نمیخواست اولین تجربه ام با یه بیشعورِ قُلدر باشه که با رابطه ی صمیمانه ای مثل سکس، مثل یه چیز دم دستی برخورد میکرد. اما حالا که بدهی هام به مشکل بزرگتری در زندگیم تبدیل شده بود، چاره ی دیگه ای نداشتم. باید از شرش خلاص میشدم، وگرنه قطعا آینده ای در انتظارم نبود.

درحالیکه منتظر تأیید من بود به خیره نگاه کردن بهم ادامه داد. کاملا بی حرکت بود، ساکن مثل مجسمه.

چشمهاش نه پلک میزد نه حرکت میکرد.

بی حرکتی تا به این اندازه ترسناک بود. مثل یه درنده که در بوته ها پنهان شده باشه انقدر ساکت بود که متوجه ی حضورش نمیشدی، تا زمانیکه دیگه خیلی دیر شده بود!

گفتم:
_میفهمم...

بلافاصله گفت:
_خوبه. پس مثل دفعه ی قبل به هتل بیا. میخوام وقتی وارد اتاق شدم برهنه باشی.

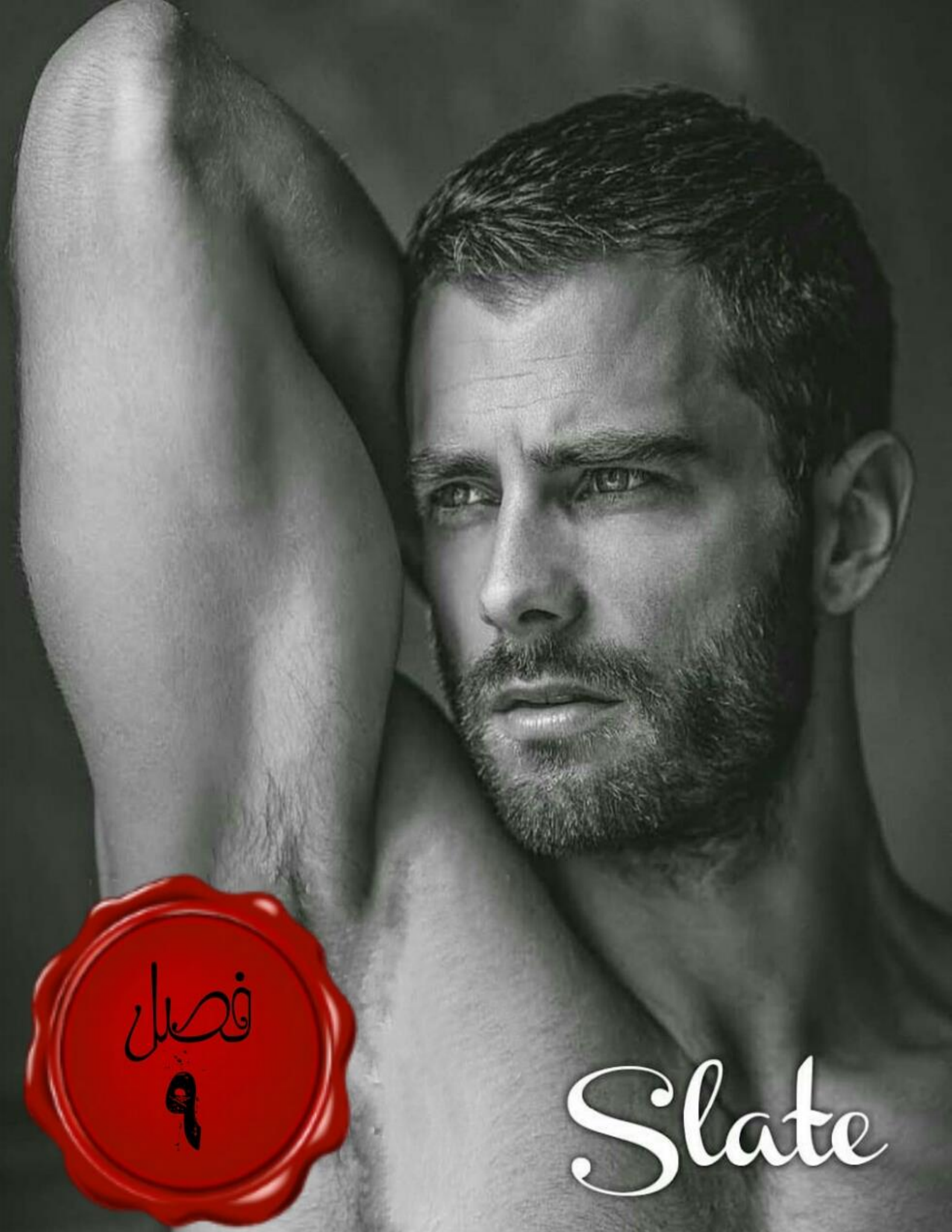
فصل
۹
Slate

وقتی داشتم به سمت درب اتاق میرفتم، بدنم درون شلوار جینم سفت شده بود. نزدیک دوهفته برای این لحظه صبر کرده بودم. مدتی بود با زنی رابطه نداشتم چون در تمام این مدت خیلی روی بودن بین پاهای مونرو متمرکز شده بودم.

مقاومتش منو داغ میکرد اما تسلیم شدنش حتی بیشتر از اون باعث برانگیخته شدنم میشد. بخاطر تلاشش، جهت انجام کار درست، تحسینش میکردم اما عاشق زمان هایی بودم که در تقلاش شکست میخورد.

قدرت، به درون رگ هام جاری میشد و این قضیه فقط آلتم رو سخت تر از قبل میکرد.

کارت رو روی قفل درب لغزوندم و بعد به داخل قدم گذاشتم.

اتاق دقیقا همونجوری بود که دوست داشتم در همون حین متوجه ی پیراهن و کفش هاش در نزدیکی میز غذا خوری شدم.

شورتش هم اونجا قرار داشت؛ کنارشون ایستادم و از بالا بهشون خیره شدم.

آلتم به زیپ شلوار جینم فشرده میشد. کیف پولم رو باز کردم و چک پولی که به نام اون نوشته شده بود رو بیرون آوردم و روی شورتش قرار دادم.

میدونستم وقتی کارمون تمام بشه با دیدن این صحنه مقصودم رو درک میکنه.

برهنه شدم؛ میدونستم اونم الان برهنه روی تخت منتظرمه. بدنم انقدر مشتاق بودن درون مونرو بود که حتی قبل از اینکه بخوام لباس زیرم رو در بیارم خیلی ناگهانی در شورتم منقبض شد.

آرامش خودم رو حفظ کردم و نوشیدنی نوشیدم تا از این طریق جشنی بگیرم.

هیچوقت تا این اندازه دلم نخواسته بود ترتیب یه باکره رو بدم.

مشروب اسکاچم رو از روی لب هام لیس زدم و بعد به درون اتاق خواب در باز، قدم گذاشتم.

همونطور که خواسته بودم درحالیکه زانوهاش رو مقابل بدنش جمع کرده، به تاج تخت تکیه داده و زیبایی هاش رو مبهم نگه داشته بود.

بازوهاش در مقابل قفسه ی سینه اش در هم فرو رفته بودند و سینه هاش رو از دید مخفی میکردن.

موهاش فرحالت دار شده بود و آرایشی تیره در اطراف چشم هاش داشت که اونا رو سکسی و خمار تر جلوه میکرد.

نگاهش مملو از همون آشفتگی و وحشتی بود که بار قبل درش دیده میشد؛ انگار که بخاطر انجام اینکار، اونم فقط بخاطر پول، از خودش متنفره.

چیزی که درک نمیکرد این بود که همچین قضیه ای چقدر میتونیت زندگیش رو به چیز بهتری تغییر بده. اون پول باعث میشد بیشتر مشکلاتش از بین بره.

و این سکس میتونست به بهترین تجربه اش تبدیل بشه؛ اگر فقط به من اعتماد میکرد.

به لبه ی تخت رفتم و قوزک باریک پاش رو گرفتم. انگشت شستم نوازشگر استخوان کوچیک اون قسمت رو لمس کرد و بنرمی فشرد.

در ابتدا درمقابلم مقاومت کرد اما بعد ریلکس شد.

پایی که مچش رو در دست داشتم رو صاف کردم و اون یکی پاش رو گرفتم.

فشار ملایمی بهش اوردم و به سمت پایین تخت، و نزدیک به خودم، کشیدمش.

چشم هام روی بدنش میچرخید؛ خط بی نقص کمرش، سینه های بی نظیرش و قسمت تازه شیو شده ی برهنگیش.

خودمو روی تخت جلو کشیدم، سپس پاهاش رو بین بازوهام گرفتم، از هم بازشون کردم و شکاف بینشون رو آشکار کردم.
برخلاف اکثر زن ها، در قسمت ورودیش تحریک نشده بود، اما بمحض اینکه گرمش میکردم برام آماده میشد!

بدون اجازه گرفتن، سرم رو بین پاهاش بردم و بوسیدمش.

شکمش از نفسی که وارد ریه هاش کرد به سمت بالا خم شد و جیغ خفه ای از سر غافلگیری کشید. کف دست هاش دو طرف بدنش روی تخت قرار گرفته بود. بطور خودکار با حس دهان گرمم روی برآمدگیش، ملحفه ی تشک رو به چنگ گرفت.

من زمان زیادی وقف بوسیدن واژن زن ها نمیکردم اما در مورد این مسئله یک هفته بود که توی ذهنم در حال خیالبافی بودم. زنانگی کوچیکش رو در دهانم مک زدم و بنرمی کشیدم.

باعث شدم کمرش بلافاصله قوس برداره و نفس هاش سریعتر بشه. قبل از اینکه دوباره به بوسیدنم ادامه بدم، با زبانم سطح اون قسمت رو دایره وار لمس کردم.

بالاخره بمحض اینکه حس خوب درونش شروع به شکل گرفتن کرد، آروم گرفت و تمام انقباضات عضلات کمرش از بین رفت.

عمیق و سخت نفس میکشید به ملحفه های دو طرفش چنگ میزد. خیلی زود ناله هاش شروع شد؛ آواهای ریز و هات اتاق رو مملو از خودش کرده بود.

به سختی بوسیدمش از مزه اش و جوریکه به لمسم پاسخ میداد انگار که یه مرد هرگز تابحال این مدلی اونو نبوسیده بود، خوشم میومد.

حس میکردم رطوبت، شروع به طغیان کردن درونش کرده.

شاید با این وجود به روغن احتیاج پیدا نمیکردم.

ناله هاش بصورت منظم زیاد میشد و به نرمی شروع به تکون دادن لگنش دربرابرم کرد انگار خواستار حجم بیشتری از دهانم بود.

محکم روی بدنش بوسه زدم؛ باعث شدم لگنش به سختی قوس برداره و بعد عقب کشیدم. دلم میخواست وقتی آلتم درونش قرار گرفت به مرز ارگاسم برسونمش. اون میتونست با وجود درد، درحالیکه منو در برگرفته ارضا بشه.

با یه دست، خودمو روی بدنش نگه داشتم و یکی از انگشت های دست دیگه ام لمسش کردم. کاملا مرطوب بود اما چیز دیگه ای توجه منو به خودش جلب کرد:
_لعنتی،خیلی تنگی!

میدیدم که اشتیاقم درون چشمهاش منعکس میشه و حتی میتونستم این حس رو روی نوک انگشت هام لمس کنم. همونطور که با انگشتم لمسش میکردم، تا به اندازه ی کافی ریلکسش کنم و بتونم در مرحله ی بعد خودم رو به درونش بلغزونم، خم شدم و دهانش رو بوسیدم.

در ابتدا لب هاش بی علاقه و بی توجه بود، احتمالا بخاطر مزه ی دهانم. شاید قبلا هیچوقت مزه ی خودش رو نچشیده بود و لحظه ای طول کشید تا این قضیه رو نادیده بگیره.

دهانش شروع به حرکت با من کرد؛ همونطور که با انگشتم لمس و برای مراحل بعدی آماده اش میکردم، نفس نفس میکشید.

دست هاش به شونه هام چنگ زد و خودش رو برای چیزی که قرار بود کمی بعد اتفاق بیوفته منقبض کرد.

اینبار خیلی بیشتر سخاوت به خرج داده بودم، چون دلم نمیخواست دوباره منو قال بذاره؛ بنابراین بهش نشون دادم سکس حتی بدون معاشقه هم چقدر میتونه خوب باشه.

بوسیدمش و با انگشتم لمسش کردم تا در حد امکان پرحرارتش کنم.

بیش از پیش تحریک شده بود تاجایی که بدنش رو در مقابل فشار دستم حرکت میداد.

بی اندازه سخت شده بودم.

تازه هنوز به قسمت سرگرم کننده و جالب ماجرا هم نرسیده بودیم! انگشتم رو بیرون کشیدم و به بوسمون خاتمه دادم.

حالا نمیتونستم صبر کنم تا خودم رو به درونش ببرم و باکرگیش رو ازش بگیرم. بیصبرانه منتظر حس بدن بینظیرش بودم تا تقلاش برای پذیرش خودم رو تماشا کنم.

امیدوار بودم که گریه کنه! چون این یه نتیجه ی عالی محسوب میشد. آلتم رو گرفتم و سرش رو به ورودی کوچیکش فشردم. لب پایینش به حرکتم واکنش نشون میداد، بنابراین باید به آرومی فشار وارد میکردم تا زمانیکه به انعطاف دلخواهم برسونمش. مونرو کوچیکتر از حد معمول بود برای همین عملی کردن کارم زمان میبرد.

اما من مرد صبوری بودم.

به آرومی درونش فشار اوردم. قبل از اینکه حتی بتونم ابتداش رو از لبه های بدنش عبور بدم، چند ثانیه صبر کردم.

بازوم رو گرفت و درحالی که بهم اجازه میداد تا واردش بشم، بسختی نفس کشید.

چشم های مملو از پریشانی و اضطرابش، قفل نگاهم بود.

همین چند ثانیه ی پیش برانگیخته و پر حرارت بود، اما الان جای جای بدنش منقبض شده بود.

_باهام بمون شیرینم.

به محض اینکه کاملا درونش قرار میگرفتم، دیگه راهی برای برگشت وجود نداشت. اگر مجبور میشدم همونجوری زیرخودم نگهش میداشتم تا کار رو یکسره کنم.

ناگهان گفت:
_نمیتونم... این حس درستی بهم نمیده.

_ارضات میکنم... قول میدم!

_نه...

دستش رو به قفسه ی سینه ام فشرد:
_از روم برو کنار!

ثابت باقی موندم. دلم میخواست حرفش رو نادیده بگیرم و به هر طریقی که شده اینکارو انجام بدم.

هیچکس صدای جیغ هاشو نمیشنید و از طرفی خودش هم نمیتونست باهام مقابله کنه؛ اما هرگز نمیخواستم چنین مردی باشم.

این مسئله که در قبال واژن کسی پول بدی یه حرف بود و اینکه بدون رضایت تصاحبش کنی یه حرفِ دیگه!

_فاک.

از روش کنار رفتم. آلتم انقدر سخت بود که عملا درد میکرد. از پشت روی تخت دراز کشیدم و دستم رو روی صورتم کشیدم. سعی کردم تا جایی که میتونم حس ناامیدیم رو از بین ببرم.

اتاق رو ترک کرد و لباس هاش رو از روی میز غذاخوری برداشت.

همونجا دراز کشیده باقی موندم. هوا رو با صدا از سوراخ های بینیم بیرون میدادم، درحالیکه آلتم در برابر شکمم می تپید!

خیلی سخت شده بود و تنها راهی که از سخت بودن دست برمیداشت یه ارگاسم بود. دو هفته از آخرین ارگاسمم میگذشت.

بجای اینکه بلافاصله اونجا رو ترک کنه در چهارچوب درب ایستاد و بهم خیره شد:
_معذرت میخوام.

به سقف خیره شدم و نادیده اش گرفتم. برای صحبت کردن زیادی عصبانی بودم. دوباره منو دست انداخته بود و یه معذرت خواهی خشک و خالی نمیتونست این ماجرا رو درست کنه.

اینکه هر بار با خودم تصور میکردم بالاخره میتونم ترتیبشو بدم اما این آرزو رو ازم میگرفت، دیوونم میکرد. من حتی پیشنهادم رو دوبرابر کرده بودم.

_برو.

صدام رو بالا نبردم یا لحنی عصبانی چاشنیش نکردم. فقط میخواستم از دیدم خارج بشه تا بتونم در آرامش خودارضایی کنم!

اما همونجور به مردد بودن ادامه داد؛ مطمئن نبود چطور خودشو ا احساس گناه خلاص کنه. نمیخواستم با گفتن اینکه کارش قابا درکه، باعث تا حس بهتری بهش دست بده، چون این مسئله به هیچ عنوان قابل قبول نبود!

کیفش رو روی میز غذا خوری گذاشت و دوباره لباس هاش رو دراورد. خشکم زد، حتی نفسم هم قطع شد. شاید نظرشو عوض کرده بود. شاید بالاخره این اتفاق قرار بود بیوفته. زانوهاش تشک رو لمس کردن و به روی من خزید.

به زیبایی برهنه و لطیف بود.

به زیبا ترین حالت ممکن کمرش رو خم کرد و مثل یه گربه خم شد؛ همونطور که باسنش روی هوا قرار میگرفت صورتش رو به طرف آلتم اورد. دستش رو دورش حلقه کرد و عمیقا به دهانش فرو برد.

وقتی گرما و رطوبتش رو حس کردم، چشم هام رو بستم. با اینکه واژن نبود اما هنوز بطور لعنتی خوب بود!
زبانش صاف و دهانش با حالتی بی نقص، کاملا باز بود. دفعات زیادی این تجربه رو توی زندگیم داشتم و فرق بین خوب خوردن و بد خوردن رو توی همون ده ثانیه ی اول متوجه میشدم.

این یکی از خوباش بود!

درحالیکه گردنش رو خم کرده و دوباره و دوباره منو در برمیگرفت، موهاش همه جا رو فراگفته بود.

قبل از اینکه عقب بکشه، عمیقا منو به درون دهانش فشرد. گوشه ی دهانش رو با زبانش پاک کرد و دوباره ادامه داد و همزمان با دستش بدنم رو لمس میکرد.

خودمو روی یکی از بازو هام بالا اوردم تا بتونم در حالیکه کاملا مرطوبم کرده تماشاش کنم.

دستم رو به درون موهاش فرو بردم تا بتونم اونا رو از روی صورتش دور کنم و راهنماییش کردم و بهش سرعت دلخواهم رو نشون دادم. امیدوار بودم مرطوب کردنم، برای تحقق هدف بعدی و اصلی باشه! اما احتمال میدادم امشب فقط قرار بود یه ساک پوزش آمیز نصیبم بشه!

و قبولش میکردم.

همونطور که به سمت بالا و پایین حرکت میکرد زیر بدنم رو ماساژ میداد و عمیقا دربرم میگرفت. تمام تلاشش رو میکرد و بار ها جلوی خودش رو از عُق زدن گرفت.

گاهی وقتی به خودش استراحت میداد، نفس عمیقی میکشید، اما دوباره به کارش ادامه میداد.

کارش خوب بود!

دستام توی موهاش مشت شد و بخاطر حس خوبی که زیر آلتم شروع به شکل گرفتن کرده بود نفسی به درون ریه هام کشیدم.

_دارم میام عزیزم. قراره همه اشو بگیری، تا جایی که میتونی و تا زمانی که کارم به اتمام برسه.

وقتی به کارش ادامه داد فرض رو بر این گذاشتم که حرفم رو پذیرفته.

برای بار آخر دهانش رو به سمت پایین هدایت کردم؛ بهش اجازه دادم تا قبل از رها شدنم نفس بکشه. بمحض اینکه ارضا شدم بیش از پیش به پایین فشارش دادم تا جایی که امکان داره منو دربر بگیره.

در طی زمان ارضا شدنم حتی بهش امان ندادم تا نفس بکشه. پیش خودم تصور کردم که این باکرگیشه!

همونطور که سوزش رگ هام رو به آتش میکشید با رضایت و از سرِخوشی ناله ای کردم و همزمان حس ضعف و قدرت وجودمو فرا گرفت. نمیتونستم ببینم که چقدر ارضا شدم اما میتونستم حس کنم که چقدر بوده و چقدر گلوش رو فرا گرفته. وقتی کارم تمام شد، بالاخره اجازه دادم بره.

عقب رفت، نفس عمیقی کشید و ریه هاش رو مملو از هوا کرد. تمام چیزی رو که درون دهانش خالی کرده بودم قورت داد.

هنوز بخاطر اینکه منو پس زده بود، عصبانی بودم اما حداقل یه کاری در ازاش انجام داده بود.

کنارم از پشت دراز کشید و دهانش رو با پشت دستش پاک کرد. بجای اینکه بلافاصله اینجا رو ترک کنه کنارم دراز کشیده بود. زیبا و برهنه.

ساکت موندم و از شوک دلپذیری که بهم وارد شده بود لذت بردم. قبلا زنان متعددی داشتم که برام خیلی عالی خورده بودن؛ اما نه مثل این یکی! شاید بخاطر اینکه ناوارد بود، من انقدر تحت تأثیر قرار گرفته بودم اما در هر دو صورت از تمام تجربیات قبلیم بیشتر ازش لذت برده بودم.

_این کارت بخاطر چی بود؟

بخاطر دلسوزی برام ساک زده بود!؟ یا اینکه تحریک شده بود اما نمیخواست سکس داشته باشه؟

_آلتت همیشه انقدر سفته؟

_فقط وقتی دور و بر توئم.

_نمیتونستم زل زدن بهش رو متوقف کنم. بنظر خیلی نا امید میرسید.

_ناامیده.

همونطور که به سقف خیره شده بودم، نفس هام به آرومی به حالت نرمال برگشتن.

_فکر کردم کارم خوب بود...

_به این خاطر ناامید نیست، مونرو. تا الان دوبار پیشم اومدی و خودتو بهم پیشنهاد دادی. بعدم خودتو ازم دریغ کردی. این بدترین مدل اذیت کردن توی دنیاست. ذهن لعنتیتو جمع و جور کن. انجامش میدی یا نه؟

_من... من نمیدونم.

این جوابی نبود که دنبالش میگشتم.

_دیگه قرار نیست پول بیشتری بهت پیشنهاد بدم. اگه این بازیته!

شاید همه ی اینا یه بازی بزرگ بود تا مجبورم کنه تا جای ممکن بهش پول بدم. قبلا همینجوری سرم کلاه رفته بود!

به آرومی گفت:
_اینطور نیست.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:
_هربار که حس میکنم شجاعت انجام اینکارو دارم... میترسونتم.

_چیزی برای ترسیدن وجود نداره.

_چرا، وجود داره. من از پشیمونی میترسم.

_اکثر زن ها از بار اولشون پشیمون میشن، مهم نیست که چحور بوده! زیادی داری بهش فکر میکنی.

_من فقط فکر میکنم لیاقتم بیشتره.

بیشتر بود!

_اومدن به این سوییت هتل... این قضیه رو چرند و بی ارزش میکنه. این تختیه که باکرگی تمام دخترا رو روش گرفتی، عکس یه گیلاس[2] روی دیواره، محض رضای خدا! این فقط حس بدی بم میده. حس... انزجار.

_میخوای بجاش بیای خونه ام؟ اینجوری بهتر میشه؟

_ حدس میزنم حس خصوصی تری بده...

_بنابراین من برای انجام این کار مشتاقم.

_اما هنوزم حس درستی نداره. من حتی تو رو نمیشناسم.

گفتم:
_من خیلی هم جالب نیستم.

دلم میخواست بحثو زود تر ببرم جلو تا به اصل مطلب برسم.

_من هنوز تورو نمیشناسم. اگه حداقل میشناختمت، اگه برات احترام قائل بودم یا حتی ازت خوشم میومد، شاید برام راحت تر میشد.

باید بیخیال این دختر میشدم و به زندگیم ادامه میدادم اما هنوز دنبال راهی بودم تا این اتفاق رو عملی کنم.

_چه پیشنهادی میدی؟ که باهات قرار بذارم؟ تنها دلیلی که من برای پایین تنه ی زنا پول میدم اینه که مجبور نباشم اینکارو انجام بدم!

گفت:
_نه که قرار بذاری، شاید فقط دوستم باشی...

من هیچ دوستی نداشتم.

[2] گیلاس استعاره از پرده ی بکارته

_میشه اول همدیگه رو بشناسیم؟ با هم وقت بگذرونیم و برای اون لحظه آماده بشیم.

پس هم باید دو برابر بهش پول میدادم هم لی‌لی به لالاش میذاشتم! بنظر معامله ای نبود که دنبالش میگشتم بلکه دقیقا همون چیزی بود که سعی داشتم ازش اجتناب کنم. اما اینطور که بوش میومد اگه خواستار تصرف بین پاهاش بودم این تنها راه عملی کردنش بود.

_بسیار خب.

در حالیکه شگفتی درون چشم هاش دیده میشد، به طرفم برگشت:
_واقعا؟

_آره.

حاضر بودم برای اینکه ترتیب این دختر رو بدم هرکاری انجام بدم؛ امیدوار بودم ارزشش رو داشته باشه.

_تو هنوز میتونی کاری که قبلا انجام میدادی رو انجام بدی... اینجوری نیست که ازت بخوام طی مدتی که داری برای من صبر میکنی بیخیال اون قضیه بشی.

_حله.

در هر صورت اینطوری هم نبود که بتونم روال قبلی رو پیش بگیرم. وقتی ترتیب یه زن رو میدادم فقط به همون زن فکر میکردم تا زمانی که تموم میشد، بعد فراموشش میکردم و میرفتم سراغ بعدی؛ اما مونرو، تنها زنی بود که در هر لحظه ی خاص توی ذهنم بود. تنها غنیمتی بود که میخواستم فتحش کنم.

_حالا که داریم اینکارو انجام میدیم میتونیم برگردیم به قرار داد قبلی و اصلی. عادلانه نیست که من...

_روی پیشنهادم میمونم. خب این قضیه چجور پیش میره؟ ما باهم وقت میگذرونیم و بعد تو بهم میگی که کی آماده هستی؟

_آره... حدس میزنم.

_نمیخوام یه بیشعور باشم اما بهتره بیشتر از یک ماه طول نکشه!

_حدس میزنم که همینطور هم خواهد شد...

فصل
۱۰
Monroe

بازی در نمیووردم.

وقتی توی هتل دیدمش واقعا فکر کردم میتونم از پسش بربیام. اما هنوز حس درستی بهم نمیداد. حس میکردم گیر افتادم؛ انگار که داشتم اینکارو بخاطر دلیل اشتباهی انجام میدم.

حس پشیمونی داشتم با اینکه هنوز حتی عملیش نکرده بودم. مردی که داشت بابت باکرگیم پول پرداخت میکرد عملا یه غریبه بود.

بجز اسم کوچیک و فامیلش به سختی چیزی درموردش میدونستم. اینم حس درستی نمیداد.

وقتی به دوست پسر یا معشوقم درمورد اولین بارم میگفتم میخواستم چیزهای مثبتی درمورد یارویی که باهاش خوابیده بودم بگم. حداقل میتونستم بگم که دوستم بوده، کسی که بهش احترام میذاشتم و ستایشش میکردم.

شاید عاشق هم نبودیم اما به هم اعتماد داشتیم. این خیلی بهتر از پریدن با یه غریبه به خاطر پول بود.

اینکار کمک میکرد شبا راحت بخوابم.

پشت میز نشسته بودم و روی تبلیغ یه مقاله کار میکردم که دستیارم درب اتاقو زد.

_اوم، مونرو. یه مرد اینجاست که میخواد تو رو ببینه... و مطمئنم که اسلیت رمینگتونه! یعنی دقیقا شبیه اشه. همونجوری با کت و شلوار و همه چی!

با چشمایی گشاد و ستاره هایی در نگاه خیره اش، اینو گفت. بنظر میرسید کشته مرده ی چیزی که دیده بود شده.

در ادامه پرسید:
_اونو میشناسی؟

_درحقیقت، میشناسمش؛ اما نمیتونم متوجه بشم چرا اینجوری دم محل کارم اومده!

_میخواد بدونه آیا برای ناهار وقتت خالیه؟

_واقعا؟

بعد از اینکه نا امیدش کرده بودم فکر میکردم تا یه هفته دلش نخواد منو ببینه.

تنها چند روز از اونشب توی هتل گذشته بود اما شاید میخواست روند رو جلو بندازه تا بتونه زودتر ترتیبمو بده!

اصرارش برای اینکه منو به تخت ببره نمیفهمیدم؛ تنها کسی که میبایست مشتاق این کار میبود من بودم، چون توی این رابطه اون فرد جذابتر بود. اگه باکره نبودم احتمالا برای همخواب شدن باهاش دستی یه پولی هم میدادم!

_آره، جلوی میزم ایستاده.

_بهش بگو میام اونجا.

به کاری که داشتم انجام میدادم پایان دادم، کامپیوترم رو خاموش کردم بعد کتم رو برداشتم و به میز دستیارم که بیرون، در لابی اصلی بود، رفتم.

از اونجایی که توی کار مد و فشن بودم در محل کار لباس های راحت تری میپوشیدیم؛ لباس های بانمک بجای پیراهن و شلوارهای رسمی!

امروز پیراهنی قرمز با ژاکت جین و کفش تختی پوشیده بودم. موهام فر حالت دار و پشت سرم بصورت دمب اسبی بسته شده بود.

وقتی گوشه رو دور زدم و دیدمش، کت و شلوارش به خوبی به تنش نشسته بود؛ انقدر صورت خوش قیافه ای داشت که میبایست مدل یه کمپانی میبود. خیلی ناگهانی بخاطر چیزی که پوشیده بودم احساس زشت بودن بهم دست داد.

به طرفش رفتم. وقتی یادم اومد آب منیش توی دهنم چه مزه ای میداد، حس کردم قفسه ی سینه ام فشرده شد! مقدار کمی رو مزه کرده بودم چون بیشترش مستقیما از گلوم پایین رفته بود اما به اندازه ی کافی قدرتمند بود که اثر طولانی مدت روم باقی بذاره.

وقتی رو به روش متوقف شدم دلم به انتهایی ترین قسمت بدنم فرو ریخت و حجمی از دلشوره وجودمو فرا گرفت. بزور لبخند زدم:
_کجا مَد نظرته؟

_انتخاب با بانو.

همراه با من از دفتر کار خارج شد. بینمون فاصله حفظ شده بود جوریکه انگار همکاریم.

با آسانسور به طبقه ی همکف رفتیم؛ بعد به پیاده رو وارد و به هزاران نفری که به شکار ناهار میرفتن ملحق شدیم!

_خب من میتونم هرچیزی رو بخورم! بد دل نیستم، تویی که کربوهیدرات نمیخوری؛ پس تو بگو.

به آرومی ریز خندید:
_یه کافه ی کوچیکی اینجا هست که ازش خوشم میاد. دقیقا اونجا. سالادای عالی داره.

زبونمو به حالت چندش بیرون اوردم:
_من واسه ناهار سالاد نمیخورم!

اکثر اوقات خیلی گرسنه بودم بنابراین یه وعده ی غذایی واقعی میخواستم.

_ساندویچ و پاستا هم دارن.

_اوه... پس پایه ام.

داخل رفتیم، غذامون رو سفارش دادیم و بعد نشستیم. اسلیت بدون اینکه بهم فرصت بیرون اوردن کیف پولم رو بده بجای من حساب کرد.

چند بار اولی که پرداخت میکرد بنظر مسئله ی مهمی نمیرسید اما اگه قرار بود زمان بیشتری رو در کنار هم بگذرونیم درست نمیومد که اجازه بدم همش اون حساب کنه. حتی اگه بیشتر از اعتبار کارتم حواله میزدم بهتر از این بود که از اون تلکه کنم.

_بعدی رو من حساب میکنم خب؟

_نه.

چنگالش رو به درون سالاد کلم بروکلی، مرغ و گردوش فرو کرد.

بحث کردم:
_نه؟ من یکی از کارمندات نیستما؛ یه انسانم!

_تو دیدی که من چجوری با کارمندام حرف میزنم و الان لحن بیانم اونجوری نبود. و جوابم هنوز "نه" هستش!

_اگه قراره با هم یه اوقاتی رو صرف کنیم بنظرم منصفانه نیست که تو...

به طرفم خم شد و توی چشم هام زل زد:
_نه یعنی نه! این مسئله که مردم برای من پول خرج کنن معذبم میکنه.

_چرا؟

_چراییش مهمه؟

لقمه ای از سالادش خورد.

_من قراره تو رو بیشتر بشناسم. برای همین بله، مهمه!

_بسیار خب.

قبل از اینکه جواب بده جویدن غذاش رو به اتمام رسوند:

_من مرد خیلی ثروتمندی هستم که لازم نیست با بودجه بندی زندگی کنم. دیدن کسی که از من ضعیفتره و پول غذامو میده به مذاقم خوش نمیاد. من جنتلمن نیستم. فقط...خوشم نمیاد.

_بنابراین اگه ازت پولدارتر بودم برات مهم نبود؟

شونه ای بالا انداخت:
_هرگز کسی ثروتمند تر از خودم ندیدم.

هردو ابروهام بالا پرید:
_مگه چقدر پولداری؟!

_منظورم اینه که تا حالا با کسی که از من ثروتمند تر باشه نرفتم بیرون غذا بخورم که بخواد تعارف کنه پول غذامو بده!

به خوردن ادامه داد. از سالاد کم کربوهیدرات و کم چربش لذت میبرد.

من یه ساندویچ پاسترامی اندازه دسته بیل سفارش داده بودم. همیشه ی خدا ورشکسته بودم بنابراین هر وقت که غذا میخوردم تا جاییکه شکمم اجازه میداد و امکانش بود ادامه میدادم. این قضیه یه عادت بد محسوب میشد!

_پس اگه من از تو پولدار تر بشم اجازه میدی برات غذا بخرم؟

به فکرم پوزخند زد:
_شاید نه...

_پس تو یه جنتلمنی.

_نه، من فقط مثه تو هستم.

گوشی تلفنش توی جیبش ویبره رفت برای همین صفحه ی نمایشش رو چک کرد و دوباره توی جیبش برگردوندش.

به حرفش لبخند زدم:
_تو شبیه منی؟

_اگه شبیهت نبودم فکر نمیکردم خودمو به این دردسر بندازم تا ترتیبتو بدم!

_چه چیزی رو درمورد من دوست داری؟

ساندویچ رو پایین گذاشتم و تماشاش کردم. به جوریکه نگاهش با فکر کردن به جواب سوالم تیره شد خیره شدم.

حالا که جو سنگین از بین رفته بود احساس کردم میتونم خودم باشم و اونو به عنوان یه انسان، نه بعنوان یه شکارچی، ببینم.

_کلاس درسه!؟

_فقط کنجکاوم.

_اگه جواب سوالتو بدم باید تو هم جواب همین سوال رو بدی.

بی حس پرسیدم:
_که چرا از خودم خوشم میاد؟

_چرا از من خوشت میاد؛ حله؟

_البته.

_بسیار خب.

قبل از اینکه حرف بزنه چند تا لقمه ی دیگه از سالادش خورد.

_اول اینکه، خوشگلی. این اولین چیزی بود که وقتی بدون دعوت وارد دفتر کارم شدی به ذهنم خطور کرد.

_فکر میکردی خوشگلم؟ قیافت جوری بود که انگار میخوای منو به قتل برسونی!

به قیافه اش اشاره کرد:
_قیافم همینجوریه. همیشه عصبانی بنظر میرسم.

_باور کن، اینجوری نیست. همین الان داری لبخند میزنی.

_خب، بخاطر اینه که یه دلیل برای لبخند زدن بهم دادی. حالا دلایل بیشتری دارم؛ میخوای بشنویشون؟

_بله.

_خیلی هم عالی. خوشم میاد که فداکاری؛ تو بدون درنظر گرفتن نتیجه، هرچه در توان داشتی برای مادرت انجام دادی. این کار فوق العاده شرافتمندانه اس.

وقتی به مادرم، که حالا نزدیک به یک سال بود که به رحمت خدا رفته بود، فکر کردم لبخندم ناپدید شد.

ادامه داد:
_تو سخت کوشی. بسختی تلاش کردی تا توی منهتن زندگی کنی. صرفنظر از شرایط مالیت، تو مدیر اجرایی یه شرکت بزرگی و یه دستیار داری.این چیزی نیست که به راحتی بوجود اومده باشه.

تا بحال اینجوری بهش فکر نکرده بودم.

_و آخرین دلیل اینه که بکارتت رو به مردی که لیاقتش رو نداشت تقدیم نکردی! اگه خیلی زود بیخیالش میشدی پشیمونی گریبان گیرت میشد. اما به اندازه ی کافی صبر کردی تا بفهمی آیا اون فرد شایستگی تو رو داره یا نه، که نداشت. اینم شرافتمندانه اس.

_تو قبلا گفتی صبر کردن بیهوده اس!

_هنوزم به حرفی که زدم باور دارم. اما برخلاف تمام آدمای توی دنیا تو فکر میکنی در واقع باکرگیت یه معنای خاصی داره، بنابراین میخوای به آدم درستی تقدیمش کنی. این پاکی، ساده لوحانه اس، اما درکنارش گرانبها هم هست... چون با ارزشه. میدونم حرفی که زدم منو یه بیشعور جلوه میده اما چیزیه که بهش باور دارم. دوست دارم اولین خاطره ی سکس یه زن باشم. دوست دارم بدونم اون هرگز منو فراموش نمیکنه.

این قضیه واقعا باعث میشد یه بیشعور بنظر برسه اما حداقل در این مورد روراست بود.

پرسید:
_تو چرا از من خوشت میاد؟ احتمال میدم لیستت از مال من کوتاه تر باشه.

_خب... واضح ترین دلیلش اینه که تو جذابی.

وقتی اینو میگفتم به سختی میتونستم توی چشمهاش نگاه کنم؛ مخصوصا وقتی جوری خندید که انگار صبح کریسمسه و عروسک مورد علاقه اش رو بهش هدیه دادن!

_ویژگی های مردونه ای توی صورتت داری...فک ات... و همچنین همه چیزایی که زیر لباسات وجود داره هم خوبه... و آلتت... مطمئن نیستم چجور قراره از پسش بربیام!

لبخندش به سرعتِ یه بشکن محو و حالت تیره و تاری که صورتش توی دفترکار به خودش گرفته بود دوباره ظاهر شد.

حالا مشتاق شده بود؛ با چنان تمرکزی به چشم هام زل زده بود که حتی پلک هم نمیزد!

_از پسش بر میای، شیرینِ من.

حس کردم دود از گوشم خارج شد و حرارت زیر یقه ی ژاکتم بالا رفت.

میتونست یه دقیقه بازیگوش و شوخ باشه و بعدش به مردی که برای کردن من مشتاقه تبدیل بشه!

_در هر صورت... از ظاهر بی ریا و صادقت وقتی بهت گفتم چه اتفاقی برای خانواده ام افتاده، خوشم اومد. تو ورای تمام خصومتت یه قلب داری. حتی اگه سعی کنی پنهانش کنی من از وجودش اطلاع دارم. فکر میکنم بوسنده ی خوبی هستی. خوشم میاد که صادقی، حتی اگه جلوه ی خیلی خوبی هم بهت نده. این روزا صداقت خیلی کمیابه یجورایی دیگه عملا وجود نداره. اما با تو... هیچوقت کنجکاو نمیشم که حست نسبت به

یه مسئله چیه. مهم نیست چقدر عقیده ات در مورد یه چیز وحشتناک باشه، بلند بیانش میکنی.

دوباره ساندویجم رو به دست گرفتم و درنهایت گفتم:
_اینجوریاس...

_امیدوار بودم بخاطر اینکه برات غذا میخرم ازم خوشت اومده باشه.

ریز خندیدم:
_اینم بد نیست...اما دلیل علاقه ام به تو نیست.

در سکوتی دلپذیر غذا خوردیم؛ درحالی که سر میز روبه ی هم نشسته بودیم نگاهمون رو از همدیگه میدزدیدیم. بنظر میرسید ذهنش خیلی مشغوله چون در نهایت گفت:
_تا حالا مردی برات پایین رفته بود؟

حس کردم حرارت به گردنم سرایت کرد:
_چرا میپرسی؟

_بنظر رسید ازش لذت بردی.

_زنی توی دنیا هست که ازش لذت نبره؟

_سوالو جواب بده.

خجالت میکشیدم جوابشو بدم:
_نه...

_اولین بارت بود؟

_آره.

بیشتر سالادش خورده شده بود، بنابراین چنگالش رو روی سینی قرار داد و تمام تمرکزش رو معطوف به من کرد.

_شگفت زده شدم. واژن خوبی داری.

_ممنون... تو هم آلت خوبی داری!

_بنظرم به هم میان.

خیلی درمورد این قضیه مطمئن نبودم! انقدر بلند و بزرگ بود که احتمالا تمام مدت قرار بود درد بکشم. حداقل باید هزار بار اینکارو تکرار میکردیم تا در نهایت من واقعا لذت ببرم؛ اما از اونجایی که اون فقط با باکره ها میپرید این قضیه امکان پذیر نبود.

خب، درمورد خانواده ات چی چیزایی رو میتونی با من درمیون بذاری؟

_پدرم تقریبا ده سال پیش به رحمت خدا رفت. سکته.

_اوه... متاسفم.

بنظر بابت این موضوع خیلی ناراحت نمیرسید.

_مامانمو هنوز دارم. توی شهر یه آدم طراز اول محسوب میشه.

پرسیدم:
_طراز اول!؟

هیچ ایده ای از اینکه این کلمه چه معنایی میده نداشتم!

_فرد پولداریه که اساسا با گروهی از افراد مشهور اوقاتشو میگذرونه.

_آیا اون پولداره چون تو پولداری؟ یا قبلشم پولدار بود؟

اعتراف کرد:
_من در خانواده ی ثروتمندی به دنیا اومدم. پدرم کمپانی که من الان اداره اش میکنم رو افتتاح کرد. اون موقع خیلی کوچیک بود اما من و برادرم به ابهتی که الان درش هست تبدیلش کردیم. الان هتل هایی لاکچری در سراسر دنیا با درجه یک ترین سرویس

ها رو داریم. پدرم موفق بود اما ذهنیت بسته ای داشت؛ من این موفقیت رو به چیز بهتری تبدیلش کردم.

_شنیدم تو و برادرت رابطه اتون قاراشمیشه!

_هرچیزی که میشنوی رو باور نکن. اما آره، چیزی که شنیدی واقعیت داره.

_خیلی بده.

شونه ای بالا انداخت و وارد جزئیات نشد:
_این قضیه رو از شغلمون جدا کردیم.

_یعنی خارج از حرفه اتون رابطه ای با هم نداری؟

_اصلا.

_تعطیلات و عید ها چطور؟

_بخاطر مادرم دور هم جمع میشیم؛ اما همش همین. وقتی مامان میره دست از تظاهر کردن برمیداریم.

نمیتونستم نفرت نسبت به عضوی از خانواده رو تصور کنم.

_چه اتفاقی افتاده؟

جوری سرش رو تکون داد که انگار نمیخواست راجع بهش صحبت کنه.

_نمیخوام درباره اش حرف بزنم.

_قراره همدیگه رو بیشتر بشناسیم. فکر میکنی قضاوتت میکنم؟

_نه. فقط دلم نمیخواد راجع بهش حرف بزنم.

نگاه خیره ام رو با نگاه توفانی خودش آمیخته کرد، انگار داشت میگفت اگه جرأت داری یبار دیگه این سوالو تکرار کن!

و منم جرأت نکردم!

_پس، به محض اینکه بزرگ شدی کسب و کار خانوادگی رو دستت گرفتی؟

_نه. چند سالی به خودم مرخصی دادم و سراسر اروپا رو سفر کردم.

_اوه! بنظر شگفت انگیز میاد.

_همینطوره، اوقات خوبی رو سپری کردم. چند سال بعد به ایالت متحده برگشتم و همراه با کوئن اداره ی کمپانی رو برعهده گرفتم؛ بعدش پدرم بر اثر سکته ی قلبی به رحمت خدا رفت. الان نزدیک به یک دهه شده و خیلی چیزها تغییر کرده.

_آره... میتونم تصور کنم. مادرت چطوره؟

_خوبه. چندتا دوست پسر داشت که خودم شرشونو کندم.

با خنده پرسیدم:
_چرا باید شرشونو میکندی؟

_به اندازه ی کافی براش خوب نبودن. فقط بخاطر پول میخواستنش. حسابی راجع به اونایی که نسبت به مامانم علاقه نشون میدادن تحقیق کردم تا مطمئن بشم احساساتشون حقیقیه.

_کار قشنگی کردی...

_درنهایت امیدوارم با مرد خوبی ملاقات کنه. میخوام همدم و شریک داشته باشه. پدرم جوون مرگ شد، اما در عوض مامانم راه طولانی رو در پیش داره.

_وقتی زمان درستش برسه، مطمئنم اتفاق میوفته.

گنگ گفت:
_شاید.

بعد بحث رو عوض کرد:
_پس حدس میزنم چندتا بچه و یه خونه با حصار های چوبی و سفیدِ جینگول مَستون میخوای؟!

_یجور میگی انگار بَده!

_نه، فقط یه سوال بود.

_اما لحنت قشـــــــــــــنگ بودار بود!

شونه ای بالا انداخت:
_میدونی که طرفدار تک پر بودن نیستم!

_بسیار خوب. آره. همه ی این چیزایی که گفتی رو میخوام؛ بجز حصار های جینگول مستونش! خارج از سلیقه امه.

ریز خندید:
_درسته.

_به یه خونه توی شهر فکر میکنم. جایی که به اندازه ی کافی برای دویدن بچه ها بزرگ باشه. جایی نزدیک یه مدرسه ی خوب؛ و جایی که بطور معقولانه ای نزدیک محل کارم هم باشه. اما با بدهی هایی که هرجا میرم دنبالم میاد چنین چیزی هیچوقت اتفاق نمی افته.

_یه مرد واقعی برای پذیرفتن تو، هیچوقت این مسئله براش اهمیتی نخواهد داشت.

بحث کردم:
_برای من اهمیت داره. اگه یه مردی به من بگه ششصد هزار دلار زیر بدهیه، درجا فرار میکنم!

_اما تو یه زنی؛ بنابراین فرق میکنه.

_چطور؟

_مرد قراره از زن محافظت کنه، نه عکسش! اگه انقدر احمق بوده که توی چنین مخمصه ای گرفتار بشه بنابراین صلاحیت و شرایط شریک خوبی بودن رو نداره.

بخاطر حرفی که زد عمیقا دلخور شده بودم و هر دو ابرو هام بالا پریده بود.

یک لحظه طول کشید تا دلیل این واکنشم رو متوجه بشه.

_منظورم این نبود. حرفمو سوءتعبیر نکن.

_چه دلیل دیگه ای میتونه داشته باشه که ششصد هزار دلار بره زیر بدهی!؟

_قمار. اکثر مردها بخاطر قمار بدهکار میشن، نه وام دانشجویی! یه آمار ناراحت کننده اس اما با اینحال حقیقت داره. اصلا فکرنمیکنم تحصیل کردن یه اشتباهه. لازمه یه کاری بابت این مشکل صورت بگیره چون جوون های زیادی اون بیرون داریم که میخوان از خودشون شخص بهتری بسازن. اما حالا غیر ممکنه که چنین کاری انجام بدن. فکرشم ترسناکه چون ما نیاز داریم بصورت تخصصی در زندگی هامون کار کنیم.

_درسته.

تکرار کرد:
_من فکر نمیکنم که تو احمقی؛ اشتباه لفظی بود.

میدونستم بهم دروغ نمیگه، بنابراین بیخیال شدم:
_باید برگردم سرکار. خیلی کار برای انجام دادن دارم.

_بسیار خوب.

از پشت میز بلند شد و سینی ها رو تا سطل زباله حمل کرد؛ بعد همراه با من خارج شدیم.

_تمایل داری امشب برای صرف شام به خونه ام بیای؟ میخوام چیکن مارسالا درست کنم.

بلافاصله نظرم جلب شد؛ پرسیدم:
_غذای خونگی؟

_این یعنی "آره"؟

بهش گفته بودم که نمیخوام اولین بارم توی یکی از اتاق های اون هتل، جایی که تمام زن ها بکارتشونو از دست داده بودن، باشه. در عوض تصمیم گرفته بودیم توی خونه اش اینکارو انجام بدیم؛ اینکه در طول صرف شام قرار بود با هم تنها بمونیم احساس خفگی و فشار بهم دست میداد.

حتما متوجه ی معذب بودنم شد چون گفت:
_تا زمانی که بهم نگی آماده ای سعی نمیکنم انجامش بدیم.

خیالم راحت شد. فکر میکردم باید تمام مدت گاردم رو در برابرش حفظ کنم. صرف ناهار باهاش خیلی دلپذیر بود چون این وسط هیچ انتظاراتی وجود نداشت. نمیتونستیم یواشکی بریم توی حمام و تیک بزنیم.

_اگه ایجوریه پس از خدامه.

_عالیه. فقط محض اطلاع بگم خدمتت که حتی اگه امشب سکس نداشتیم این معنی رو نمیده که تو فکرت نباشم. چون قراره کاملا تو نخت باشم.

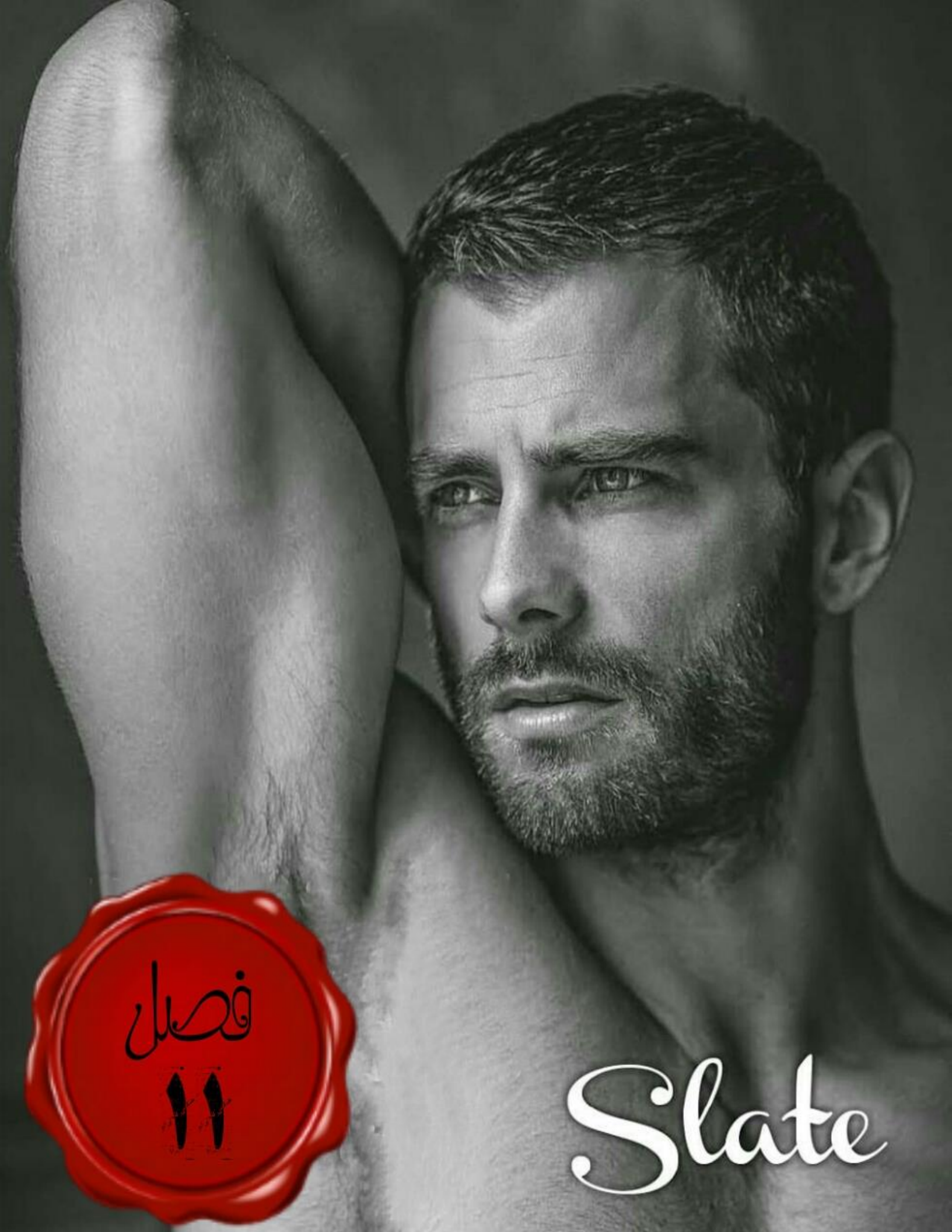
فصل
۱۱
Slate

اولین بار بود که یه زن توی آپارتمانم حضور پیدا میکرد.

این پِنت هَوس، بهشت امن من محسوب میشد؛ جایی که عقب نشینی میکردم تا مردم و مزخرفات دیگه رو نادیده بگیرم.

اما دلم میخواست با مونرو وقت بگذرونم و از طرفی دلم نمیخواست این وقت گذروندن همیشه در ملاعام باشه. اون نمیخواست به هتل بره، بنابراین اگه انقدر معذب بود، مجبورش نمیکردم!

مادامی که در حال آماده کردن شام بودم با آسانسور به طبقه ای که منزل من قرار داشت، اومد و وارد اتاق نشیمن شد. اتاقی که به راحتی پذیرای بیست مهمان بود. جوری به اطراف نگاه میکرد انگار نمیتونست چیزی که میبینه رو باور کنه.

به طرفم اومد:
_اتاق نشیمنت از کل آپارتمان من بزرگ تره!

وضعیت مالیش برام خنده دار نبود بنابراین جوابی ندادم.

_امیدوارم گرسنه باشی.

گاهی وقتی باهاش احوال پرسی میکردم وسوسه میشدم تا مثل یه معشوق ببوسمش اما هرگز اینکارو نمیکردم چون حرکتِ بیجا و بیموردی بنظر میرسید.

اون دوست دخترم نبود، بنابراین نباید جوری باهاش برخورد میکردم که انگار هست! وقتی هوسِ بینمون با لمس آمیخته میشد دهانم ممکن بود هرجایی از بدنش رو مورد عنایت قرار بده! اما زمانی که جلوی درب به ملاقاتش رفتم و بهش خوشامد گفتم، بوسیدنش باعث سوءبرداشت میشد؛ مخصوصا وقتی فقط یه دوست محسوب میشد.

جواب داد:
_همیشه هستم!

بشقاب ها رو به همراه بطری شراب قرمز روی میز گذاشتم. لیوان هارو پر کردم و رو به روش در سمت دیگه ی میز نشستم. میز غذا خوری گوشه ای از فضا رو در بر میگرفت به همین خاطر در هر دو طرف، دیواری شیشه ای وجود داشت و منظره ای نفس گیر از نمای شبانه ی شهر رو به نمایش میگذاشت. تمام چیزی که دیده میشد نور های سفید رنگ و پایان ناپذیرِ آپارتمان ها و نور های قرمز رنگِ رفت و آمد ماشین ها در خیابون ها بود.

قاچی به مرغش زد و لقمه ای ازش خورد.

_وای! خیلی خوبه!

_چرا انقدر متعجب بنظر میرسی.

_تصور میکردم خدمتکارت برات درست کرده.

_نه. خدمتکارم وقتی سرکارم به خونه رسیدگی میکنه. اما وعده های غذاییم رو شخصا آماده میکنم.

_جالبه.

_چطور؟

شونه ای بالا انداخت:
_تو انقدر سرت شلوغه که احتمالا آخرین کاری که دلت میخواد انجام بدی غذا درست کردنه!

_ترجیح میدم خودم غذا درست کنم بجای اینکه وقتی توی خونه ام شخص دیگه ای اینجا حضور داشته باشه. مَردُمی و معاشرتی نیستم.

با حالتی سوالی جمله امو تکرار کرد:
_ مَردُمی نیستی!؟

یه بلوز و شلوار جین پوشیده بود؛ اولین لباسی بود که میپوشید و شامل پیراهن و دامن نمیشد. موهاش دور شونه هاش حالت دار بود و سرحال بنظر میرسید، انگار اصلا سرکار نرفته.

بعد از کمی مکث ادامه داد:
_یعنی چی؟

_یعنی همین که شنیدی. از آدما خوشم نمیاد.

درحالی که هنوز میخورد پرسید:
_منظورت همه ی آدماست؟ کارِت هتلداری و مهمان نوازیه پس چطور این قضیه امکان داره!؟

_میدونم مردم دلشون میخواد چطور باهاشون رفتار بشه؛ اما این به این معنا نیست که دلم میخواد اون شخصی باشم که چنین رفتاری رو خرجشون میکنه!

بجای اینکه منو شخصی تلخ و فجیع خطاب کنه این قضیه رو درموردم پذیرفت:
_چراییش دلیل بخصوصی داره؟

_فکر میکنم مردم وحشتناکن؛ به نوع خودشون.

_شخصِ خودت رو هم شامل این تفکر میدونی؟

_قطعا!

"خودم" بزرگترین بیشعوری بودم که تا به حال باهاش ملاقات داشتم!

_فکر میکنم مردم میتونن خبیث باشن، اما از طرفی اعتقاد دارم میتونن خوب هم باشن. نباید فقط روی قسمت شرورانه تمرکز کنی و خوبی ها رو کاملا ندید بگیری.

من در قله ی زنجیره ی غذایی دنیا قرار داشتم بنابراین میدونستم چرخ دنیای واقعی چطور میچرخه. میدونستم شرکت ها از عمد برای منفعت بیشتر مالی سر مردم شیره

میمالن. و اینکه تمام فکر و ذکر مردم پول در اوردن شده بود حتی وقتی پای جون انسان ها وسط میومد!

با چشم های خودم میدیدم که قشر مرفه جامعه چطور مثل سگ با قشر معمولی برخورد میکردن. دیدم که برادرم چطور پشت سرم با دوست دخترم خوابید و جرأت اینو نداشت که بهم بگه؛ این یکی تازه از پوست و خونم بود، خانوادم محسوب میشد؛ اما اینطور که پیدا بود اهمیت واژن از وفاداری بیشتر بود!

_تنها دلیلی که تو توی این وام وحشتناک گرفتار شدی بخاطر اینه که آدمای پولدار فقط میخوان ازت پول تلکه کنن. میخوان که جوون ها این اشتباهات رو مرتکب بشن تا به محض اینکه از دانشگاه فارغ شدید ازتون سود و منفعت ببرن؛ و به دنبالش شما نمیتونید جایی رو بعنوان ملک بخرید پس مجبور میشید کرایه کنید؛ کرایه ها بالا میره چون میدونن شما بیشتر و بیشتر خودتونو فقط برای داشتن جایی برای زندگی قربانی میکنید. دنیا پر از آدمای وحشتناکیه که هر کسی رو در راه رسیدن به اوج، زیر پاشون لگد مال میکنن.

چنگال و چاقو توی دستاش بود اما دست از خوردن برداشته بود تا بتونه بهم خیره بشه.

وسایل توی دستش رو به نرمی پایین اورد و قیافه ای متمرکز به خودش گرفت:
_چیزی که توصیف کردی یه چشم انداز ناامید کننده اس!

_عین حقیقته، متاسفانه. "رویای آمریکایی" صد سال پیش از بین رفته.

_خانواده ی خودت چطور؟ حتما پدرت وقتی شروع به کار کرده هیچی نداشته.

_نه. پدربزرگم رئیس یه کمپانی بانکداری بوده. اون به پدرم وام داد تا بتونه هتل های زنجیره ای خودش رو افتتاح کنه. یه اصطلاحی هست که میگه پولدار پولدار تر میشه... که کاملا حقیقت داره.

_خود تو هم توی همین تشکیلاتی پس چرا بنظر انقدر ازشون بیزار میای؟

همه چیز برمیگشت به برادرم، منبع اصلی عصبانیت من!

سیمون، وقتی با هم بودیم، معنای خاصی برام داشت. تمام مدت توی آپارتمانم بود و تنها رابطه ای بود که تا اون زمان داشتم و درگیرش بودم. وقتی منو پیچوند بلافاصله فراموشش کردم. نذاشتم بیشتر از حد ممکن آزارم بده، اما دیدن برادرم که هنوز بعد از این همه سال باهاش مونده بود، فقط بهم یادآوری میکرد که چطور همخون خودم در همون قدم های نخست بهم خیانت کرد.

ممکن بود هرگز نتونم این مسئله رو فراموش کنم:
_دلایل خودمو دارم.

گفت:
_تمایل داری باهام به اشتراکش بذاری؟

و دوباره شروع به خوردن غذا کرد.

_نه واقعا؛ نمیخوام با گفتنش اوقات عصرمون رو خراب کنم.

خندید:
_نه که تا الان خرابش نکردی! این منم که توی چنین شرایطی گرفتار شدم اما به اندازه ی تو کینه نکردم! میتونی اجازه بدی بار غم و اندوه روی دوش ات سنگینی کنه و تورو پایین بکشه یا اینکه راهت رو ادامه بدی و امیدوار باشی همه چیز بهتر میشه.

برای اکثر مردم، بهتر نمیشد:
_روز تو چطور بود؟

_داری سعی میکنی بحثو عوض کنی؟

_آره، مگه اینکه دلت بخواد به خراب کردن اوقاتمون ادامه بدم!

_حتی وقتی چیزای نا امید کننده میگی وقتی صحبت میکنی سکسی بنظر میرسی پس خیلی هم بد نیست.

همونطور که نگاهش به مارچوبه ی درون ظرفش بود و برشش میداد، لبخند بازیگوشانه ای بر لب زد.

حتی وقتی در بدترین حالتم بودم باعث میشد سرحال بیام:
_بگذریم، روزت چطور گذشت؟

_خوب؛ شرکت وحشتناک شلوغ بود. داریم برای کالکشن زمستونی آماده میشیم.

_مگه فصل بعدی پاییز نیست!؟

_آره ولی اونو توی بهار تمام کردیم.

_یعنی روی فصل های متضاد هم کار میکنید؟

_دقیقا. همیشه یه قدم جلو تر پیش میریم. روز تو چطور بود؟

باید با سیمون خون آشام دست و پنجه نرم میکردم!

برادرم متوجه نمیشد که اون زن یه آهن پرسته چون عمیقا غرق واژنش شده بود! احتمالا اصلا عاشق برادرم نبود. اون قبلا منو برای ازدواج تحت فشار گذاشته بود و زمانیکه متوجه شد بود انقدر احمق نیستم که خام رفتار های متظاهرانه اش بشم بجاش به سمت برادر ساده ام سوق خورد.

عمرا اگه زنی مثل اون عاشق برادر من شده باشه!

سیمون به محض اینکه صاحب قسمتی از کمپانیمون میشد، برادرمو ترک میکرد.

کوئن یه ترسو بود و نمیتونست توی شرکت باهاش روبه رو بشه بنابراین این من بودم که مجبور میشدم باهاش توی شرکت زندانی بشم و در کنار اداره کردن کارها با یه ولگرد فاحشه هم دست و پنجه نرم کنم!

اگه برادرم توافق نامه رو امضا نمیکرد جوری میزدمش که صدای سگ ازش بلند بشه!

بالاخره در جواب اینکه ازم پرسیده بود روزم چطوره گفتم:
_پرمشغله.

_چطور این همه هتل رو در سراسر دنیا اداره میکنی و سرو سامون میدی؟

_با نایب رئیس ها. به فعالیت های اجراییشون رسیدگی میکنم. برادرم هتل های شرق دنیا رو تحت نظارتش داره و من غرب رو. ما اعداد رو هر فصل با هم مقایسه میکنیم. اساسا فقط پولارو میشماریم و مطمئن میشیم هیچ مشکلی وجود نداشته باشه.

_معمولا به هتل هاتون سر هم میزنید؟

_گاهی؛ اونطور که باید سفر نمیکنم.

_پس لازمه شروع کنی!

تمام محتویات ظرفش رو خورد؛ حتی سبزیجات دور چین رو هم باقی نذاشته بود.

اگه در هر وعده اینجوری غذا میخورد لاغر نمی موند! این مسئله باعث شد کنجکاو بشم که آیا اصلا از پس خرید غذا و خوردنش برمیاد یا نه!

شاید تنها وعده هایی که میل میکرد همینایی بود که با من داشت!

فکرش حالمو بد کرد.

وقتی شام رو تمام کردیم، ظرف ها رو توی سینک ظرف شویی رها کردم. روز بعد که خدمتکار میومد شسته میشدن به همین خاطر خودمو درگیر نکردم.

بطری مشروب و جام ها رو به سمت میز اتاق نشیمن بردم تا بتونیم به نوشیدن ادامه بدیم.

_نمیدونستم شراب دوست داری.

کنارم نشست و پاشو روی پاش گذاشت. ادامه داد:
_اینطور که پیداست همیشه الکل مینوشی.

_گاهی با شام شراب میخورم.

قبل از اینکه جامم رو روی میز بذارم جرعه ای طولانی از شرابم نوشیدم تا کامم رو عوض کنم.

حالا که نور کم سو بود و شکمش هم سیر بود، تمام چیزی که میتونستم بهش فکر کنم کشش عمیقم نسبت به مونرو بود. میخواستم به سمتش متمایل بشم و لب پایینم رو روی گردنش بکشم و بعد عمیقا ببوسمش. دلم میخواست صورتم رو بین سینه های خوشفرمش فشار بدم و فاصله ی بینشون رو با دهانم لمس کنم. دلم میخواست عطرش رو استنشاق کنم و رایحه ی بدنش رو حس کنم.

همونطور که نگاهش رو معطوف به من نگه داشته بود جرعه ای از نوشیدنیش نوشید. بطور محسوسی ساکت شده بود و منتظر حرکتی از جانب من بود.

_جامتو بذار پایین.

ای کاش پیراهن پوشیده بود تا سریع تر میتونستم به بین پاهاش دسترسی پیدا کنم. در حقیقت، ای کاش جز یه کت بلند هیچی نپوشیده بود تا میتونستم به محض اینکه وارد اتاق میشد ازش لذت ببرم.

لیوانش رو روی میز گذاشت و به طرف من برگشت.

_برهنه شو.

ترجیح میدادم این قضیه رو به داخل اتاق خواب سوق بدم، اما اگه روی تخت قرار میگرفتیم، فکر میکردم شاید بخوام ترتیبشو بدم!

کاناپه هم برای اون چیزی که در ذهن داشتم کفایت میکرد.

جوری بی تحرک باقی موند که انگار ممکنه از گفته ام پیروی نکنه؛ اما بعد به آرومی بلوزش رو از روی سرش در آورد، سوتینش رو باز کرد و ایستاد تا شلوار جینش رو باز کنه.
شلوار جینش رو تا زانو هاش پایین کشید بعد پاهاش رو از هر لِنگ خارج کرد. شورت سفید سکسیش رو از روی ران هاش و در امتداد پاهای کشیده اش پایین کشید؛ درش اورد و لباس هاش که مثل کپه ای شده بودن، کف زمین رها کرد.

از نوک سر تا نوک پا زیبا بود. بی نقص ترین تناسب اندام رو داشت. پاهایی کشیده سینه هایی خوش فرم و کمری باریک داشت. بجای مدیرت بازاریابی، میبایست به عنوان یکی از مدل های شرکتش کار میکرد!

_بیصبرانه منتظر تصاحب کردنتم، شیرینم.

جلوی شلوار جینم رو باز کردم چون با وجود تحریک شدنم جای کافی وجود نداشت. به فضای بیشتری برای مانور دادن نیاز داشتم؛ فضایی بیشتر برای با اشتیاق تپیدن!

با همون نگاهی که من روانه اش کرده بودم به بدنم خیره شد.

خودمو بالا کشیدم و شلوار جین و شورتم رو تا روی ران هام به پایین لغزوندم. بعد لباشم رو از روی سرم خارج کردم؛ عضله های قفسه ی سینه ام رو برای لذت بردنش نمایان کردم.

_بیا اینجا. میخوام یچیزی بهت نشون بدم.

چند بار به علامت اینکه بیاد روی پاهام بشینه با کف دست روی ران هام زدن.

به طرفم اومد؛ پاهاش زانو هام رو لمس کرد.

دستاش رو گرفتم و به طرف خودم کشیدمش؛ مجبورش کردم تا زانو هاش رو از هم فاصله بده و دوطرف لگنم رو با پاهاش بغل کنه. به خودم نزدیکترش کردم. دقیقا بدنش رو روی خودم تنظیم کردم.

درحالی که منتظر حرکت بعدیم مونده بود، دستهاش به قفسه ی سینه ام چسبید و سخت و سنگین نفس کشید.

_میخوام بهت نشون بدم که قراره بعدا چه حس خوبی بهت دست بده.

صورتش رو به طرف خودم کشیدم و همونطور که بدنم شروع به حرکت کرد، بوسیدمش.

لگنش رو به دست گرفتم و بدنش رو در مسیر درستی هدایت کردم تا کلیتش به بدن سختم سابیده بشه. حرکاتمون آهسته پیش میرفت چون در وهله ی اول مونرو درک نکرده بود که داریم چکار میکنیم اما به محض اینکه تحریک شدن رو حس کرد، دَم عمیقی کشید و ناخن هاش رو به درون فقسه ی سینه ام فرو برد. به چشم هاش که از سرخوشی برق میزد خیره شدم. در حالی که چیزی رو حس میکرد که تا بحال حس نکرده بود تماشاش کردم.

همگام با من شروع به حرکت کرد. نفس هاش سرعت یافت و لب هاش رو باهام به حرکت در اورد؛ به آرومی میبوسیدتم و لذت فوق العاده ای که زیرمون درجریان بود رو حس میکرد.

نمیتونستم برای تصرفش صبر کنم.

دونستن اینکه توی اون لحظه انقدر مرطوبه منو فراتر از باور ها تحریک کرد.

همونطور که کلیتش در حال تپیدن روی بدنم بود، سریع تر حرکت کرد، ناخن هاش نمایان گر حرارت و شورش بودند، زمانی که بوسه هاش نبود.

خیلی زود نفس هاش در برابر دهانم سخت شدن انگار تا اوجش تنها زمان کمی باقی مونده بود.

_اینم از چیزی که میخواستی، شیرینم.

بهش فشار اوردم تا ارگاسمی که هیچوقت نتونه فراموشش کنه رو تقدیمش کنم. ما تنها یه سرخوشی سطحی رو باهم تجربه میکردیم. خیلی بهتر میشد اگر درونش قرار میگرفتم. میخواستم حسی بهش منتقل کنم و چیزی بهش بدم که مشتاقش کنه. چیزی که شک و دودلیش رو از بین ببره. چون من و اون با همدیگه بی نظیر میشدیم.

بازوهاش رو دور گردنم قفل کرد و لگنش رو بی اراده حرکت میداد. مادامیکه از اوجی که انگشت های پاش رو در برابر ران های من منقبض میکرد، لذت میبرد، بدنش اسپاسم هارو پشت سر گذاشت. در برابر صورتم، فریادی از بین لب هاش خارج شد. ناخن هاش تقریبا از شدت فشاری که به پوستم وارد میکرد و هیجان، خونی شدن. بدنش تا زمانی که گردبادِ وجودش خاموش نشد دست از حرکت برنداشت.

حالا مثل یه مسافر له و لورده رو به روم قرار گرفته بود؛ راضی و خسته.

هنوز زیر بدنش، سخت و گرم و تپنده بودم. بازو هاش از دور گردنم رها شد و روی قفسه ی سینه ام به سیاحت پرداخت و عضله های سختش رو لمس کرد. رگه های سرخی از شرم زیر پوست لُپ هاش بوجود اومد، انگار که باورش نمیشد چه اتفاقی افتاده. نگاه خیره اش رو پایین انداخت؛ عرق روی استخوان های زیبای ترقوه اش و قفسه ی سینه اش برق میزد.

همونجور که نشسته بود و از پس لرزه ها عبور میکرد، سرانگشت هاش هنوز نوازشم میکردن.

آخرین باری که اینکارو انجام داده بودم توی دوران دبیرستانم بود!

و نمیدونستم اگه با فرد درستش اینکارو انجام بدم چقدر میتونه جذاب باشه.

همه چیز برای مونرو جدید بود؛ که شامل وقتی براش پایین رفتم هم میشد. اگه اینو میدونستم کاری میکردم که به شدت اوج رو تجربه کنه.

وقتی اعتماد بنفسش رو بدست اورد، دوباره به چشم هام خیره شد.

اولین اوجی واقعی بود که تا حالا بهش داده بودم. قصد داشتم برای زمانی که میخواستم ترتیبشو بدم ذخیره اش کنم اما از اونجایی که ممکن بود تا ماه آینده هم این اتفاق نیوفته مجبور شدم فی البداهه انجامش بدم. آموزش دادن به یه باکره چیزی بود که هیچوقت بهش علاقه ای نداشتم اما حالا که داشتم انجامش میدادم، حقیقتا خوشم اومده بود! فقط راجع به از بین بردن باکرگیش و بعد رفتن، نبود.

بلکه درمورد فتح کردنش بود!

بالاخره یه چیزی گفت:
_خوب بود...

دست هام به درون موهاش فرو رفت و از جلوی صورتش کنارشون زدم.

_یه چیز مشوق کننده محسوب میشد... واقعیش خیلی بهتره!

_باورش برام سخته.

_پس بدون شک حرفمو باور کن.

دستم به سمت باسنش رفت و با دست های بزرگم هر کدوم از لُپ هاشو فشردم.

_اینم یه درس دیگه برای تو. هرگز شریکتو تو خماری ول نکن. الان انقدر سختم که میتونم منفجر بشم، مخصوصا بعد از اینکه اونجوری به اوج رسیدنت رو تماشا کردم!

انگشت های دستش با موهام بازی میکرد و بهم لبخند میزد.

_چی تو فکرت میگذره؟

_مختصر و مفید بگم خدمتت که...خیلی خوب میخوری.

دستاش رو در امتداد بدنم به سمت پایین برد و به نرمی روی زمین گذاشت و بین ران هام زانو زد.

اولین باری بود که یکی توی پِنت هَوسم برام میخورد! دقیقا در اتاق پذیرایی روبه روی تلوزیون.

گفت:
_کار سختیه...

بدنمو به سمت سقف به دست گرفت و ادامه داد:
_اما میتونم سعی کنم!

فصل
۱۲
Monroe

اولین باری بود که صندوق پستیم رو چک میکردم و چیزی بجز قبض و تبلیغ میدیدم.

یه نامه از بانک دریافت کرده بودم؛ که میگفت دوتا بدهی دانشجوییم بسته شده بود.

بسته شده بود!؟

تراز جدید، صفر دلار رو نشون میداد.

صفر دلار!؟

بدهی هام صاف شده بود؟

خب، من اینکارو نکرده بودم. پس کی چنین کاری انجام داده بود؟

تنها یه اسم به ذهنم خطور کرد؛ اسلیت.

روی کاناپه نشستم و باهاش تماس گرفتم. حالا که شماره تلفنش رو داشتم مجبور نبودم هربار که قصد داشتم باهاش صحبت کنم به دفتر کارش برم. همچنین لازم نبود برم دم در خونه اش!

چند بار قبل از اینکه جواب بده بوق خورد.

_سلام، شیرینم.

صداش از پشت تلفن عمیق تر و ضخیم تر به گوش میرسید؛ مردانه و محکم. میتونست تنها با چند کلمه، تهدید امیز باشه.

بدون بسته بندی زیبا و آشکارش (ظاهرش)، از پشت خط فقط یه صدای قدرتمند بود.

گفت:
_تازه ورزش کردن رو تموم کردم. تو چکار میکنی؟

پرسیدم:
_تازه "ورزش کردن" رو تموم کردی؟ مطمئنی امروز یه سری به بانک نزدی!؟

بعد از مکثی طولانی ریز خندید:
_نامه اش رو از طریق صندوق پستیت دریافت کردی، آره؟

_بله، که به این معناست، هفته ی گذشته بدهیم رو پرداخت کردی.

_بیشتر نزدیک به چهار روز پیشه... اما بازم نزدیکه.

نامه رو درون دستم مچاله کردم؛ بیشتر از اینکه خیالم راحت شده باشه، خشمگین شده بودم.

_چرا همچین کاری کردی؟

_خودت نمیتونی متوجه بشی؟

_آ، نه! میدونم همینجوری اون پولو بم ندادی؛ پس بگو هدفت چی بوده.

_ساده س. بدهی های دانشجوییت رو صاف کردم تا ببینی چقدر حس خوبیه که پول بیشتری از چکی که بعدا بهت میدم رو برای خودت نگه داری. اینجوری بیش از پیش برای نگه داشتن قولش مشتاق میشی. پولو داری... و حالا تنها پرداختش میمونه.

_وای، حرکتت خیلی زشت بود.

پرسید:
_واقعا؟ فکر میکردم سخاوتمندانه بوده.

_اصلا سخاوتمندانه نبود. ببین، من بهت گفتم آماده نیستم که...

به آرومی گفت:

_و من تا زمانی که آماده باشی صبر میکنم. اما اجازه نمیدم دستم بندازی. تا الان دوبار اینکارو انجام دادی، قرار نیست دوباره هم اتفاق بیوفته. مجبوری سرقولت بمونی. وقتی انتخاب کردی اینکارو انجام بدی باید تا تهش بری.

نامه رو توی دستم فشردم، خشمم به آرومی ناپدید شد. دلم میخواست همونطوری از دستش عصبانی باقی بمونم ولی از اونجایی که رسما فشار مالی از روی شونه هام برداشته شده بود، سخت بود که احساس امیدواری نکنم!

دونستن اینکه دیگه مجبور نبودم اون ماه قسط ها رو بدم به شدت زندگیم رو تغییر داد.

درواقع حالا از پس تهیه ی غذا برمیومدم و میتونستم هر ماه کمی پول ذخیره کنم.

_چرا انقدر دلت میخواد ترتیب منو بدی!؟

_دلایل من اهمیتی ندارن.

_بخاطر شکار کردنمه؟ بخاطر اینه که من تنها چیزی هستم که تو نمیتونی داشته باشی؟

قبل از اینکه جواب بده کمی تأمل کرد:
_منم به اندازه ی تو کنجکاوم! و الان، شگفت زده ام که هنوز یه تشکر خالی ازت نشنیدم!

_برای چی؟

_برای میلیون ها بار راحت تر کردن زندگیت!

_اینکارو انجام دادی تا به تله بندازیم.

_شاید. اما هنوز هم تمام اختیارات رو به تو سپردم. تو بهم میگی کِی و کجا. من فقط کافیه بشینم و منتظر بمونم. حالا که استرس مالی از روت برداشته شد شاید برای من آماده تر شده بشی و شاید سپاسگزار تر. به محض اینکه پول ها در حساب بانکیت انباشته بشن، بخاطر اون اعداد و رقم ها ازم متشکر خواهی بود و ممکنه پاهات کمی بیشتر از هم فاصله بگیرن...!

***

محبوب ترین لحظاتم با اون، زمانی بود که باهم برای صرف ناهار بیرون میرفتیم.

اصلا حس معذب بودنی در کار نبود. توی نور روز، در ملاعام حضور پیدا میکردیم، بنابراین هیچگونه ابراز علاقه و انتظاری وجود نداشت.

در چشم هر بیننده ای ما مثل دوتا رفیق یا همکار بودیم که با هم ناهار میخوردن نه بیشتر.

به یه پیتزا فروشی رفتیم و اسلیت سالاد سفارش داد و فقط یه برش از پیتزا رو خورد!

حالا که مجبور نبودم هرماه پانزده هزار دلار اضافه بدهی دانشجوییم رو پرداخت کنم لازم نبود هربار که با هم بیرون میرفتیم خودمو تحت فشار قرار بدم.

میتونستم از پَسِ خرید مواد غذایی بربیام بنابراین میتونستم هر روز برای خودم ناهار درست کنم.

حالا دیگه گَرَکِرز بخشی از رژیم غذاییم محسوب نمیشد.

کت و شلوار مشکی و کرواتی به رنگ آبیِ خیره کننده ای پوشیده بود. هروقت رنگ های تیره میپوشید همیشه مکمل موها و چشم های تیره اش میشد. از اون دسته از مردها بود که دائما در حال نبرد با ظاهرش بود. بنظر میرسید هروقت که میدیدمش در امتداد فکش سایه ای وجود داشت. روی قفسه ی سینه اش مو نداشت و بنظر هم نمیرسید که شِیوشون کرده باشه. هیچوقت ساعت براق روی مچ دستش مثل ساعت هایی که دفعات پیش میپوشید، نبود؛ هر روز عوضش میکرد، پس میبایست دوهزار تا ساعت مختلف یجایی توی کمد لباسیش قایم کرده باشه.

هربار که زنی من رو همراه با اون میدید، احتمالا ازم متنفر میشد!

زنی که میتونست برنده ی داشتن مردی مثل اون بشه طبیعتا منفور ترین زن روی زمین میشد! منم احتمالا اگه اونو جایی با یه شخص دیگه میدیدم همین احساس بهم دست

میداد و در مورد سکس بی نظیری که شب ها با هم داشتن خیالات می بافتم. تصور میکردم چه حسی داره که هر روز با حضور اون بری خونه.

خیلی بد بود که اسلیت از دسته ی مردای رمانتیک نبود. همه ی چیزی که بهش اهمیت میداد ترتیب یه باکره رو دادن بود، انگار که یه بازیه!

هیچ ایده ای نداشتم که چرا اینجوریه.

_برادرتم همین کارو انجام میده؟

همونطور که جویدن لقمه اش رو به اتمام میرسوند، تماشام کرد.

مکث کرد، انگار مهم نبود که چقدر منو منتظر بذاره.

_آره اونم هتل ها رو در شرق سازماندهی میک...

_منظورم پِخ پِخ کردن باکره هاس. اونم همینجوریه؟

از سوالم خشکش زد. واضحا انتظارشو نداشت.

_نه، اون نامزد داره.

_میدونه که تو اینکارو انجام میدی؟

_من برام مهم نیست اون توی خلوتش در اتاق خوابش چکار میکنه و تصور میکنم این قضیه دو طرفه اس.

_اصلا کسی میدونه تو اینکارارو میکنی؟

سه تیکه از پیتزا رو قورت دادم و لیمونادمو با صدا هورت کشیدم.

_بجز مکس و همون زن ها، نه.

با شگفتی پرسیدم:
_پنج ساله که راز نگهش داشتی؟

_آره، یسریا هستن که شک کردن دارم چکار میکنم، اما هیچ شاهد و مدرکی ندارن. اکثر زن ها دلشون نمیخواد که دنیا بفهمه بهشون پول دادم تا پرده ی بکارتشون رو تصاحب کنم، یا اینکه ازم خواستن تا اینکارو براشون انجام بدم.

_پس... تا حالا با چند تا زن بودی؟

پرسید:
_باکره؟

_آره.

چشمهاش پس و پیش شد و توی ذهنش شمرد.

_سه تا در هفته، پنجاه و دو هفته در سال، پنج سال... خیلی!

نمیتونستم این حساب کتاب هارو توی مغزم انجام بدم، اما قطعا خیلی زیاد میشد.

_و ازش خسته هم نمیشی!؟

_نه.

چنگالش رو گرفت و لقمه ی دیگه ای از سالادش خورد. ادامه داد:
_در سراسر دنیا فاحشه خونه هایی هستن که این جور سرویس هارو ارائه میدن. در زمان های قدیم مرد های ثروتمند برای تجربه اش معامله های بزرگی انجام میدادن. خیلی هم کمیاب نیست؛ و بهم اعتماد کن خیلی از مردها اگه استطاعتش رو داشتن اینکارو انجام میدادن. همه امون سگیم! بعضیامون توی مخفی کردنش بهتر عمل میکنیم.

_فکر نمیکنم همه ی مرد ها اینجوری باشن!

_نه همشون، اما اکثرشون. خوباشون اونایین که درمورد این قضیه صادقن!

_تو میتونی درمورد کشتن یک نفر صادق باشی اما این مسئله تو رو به آدم خوبی تبدیل نمیکنه!

_شیرینم، این دوتا ربطی به هم ندارن.

ناهارش رو تمام کرد، سپس از آبش نوشید. ادامه داد:
_تو هم احتمالا درموردش خیال پردازی کردی. شاید تجربه ی کافی نداشتی، اما کردی!

_اما این ها خیال پردازی های معمولی و عادی هستن. مثل پیدا کردن مرد خوبی که باهام درست برخورد کنه، بهم وفادار باشه و باهام خانواده تشکیل بده. این رویاپردازی منه، کسی که باهاش پیر بشم. من فقط خواستار یه رابطه یا عاشق بودن نیستم. وفاداری میخوام، وفاداری واقعی!

_آدم وفادار پیدا کردن سخته.

_بخاطر همینه که خیلی با ارزشه.

همونطور که به من نگاه میکرد آرنجش رو روی میز گذاشت:
_شنبه شب یه جای خیریه طوری باید برم. تمایل داری به عنوان همراهم بیای؟ مهمونی رسمیه.

با شگفتی پرسیدم:
_به عنوان همراهت؟ تا حالا در دید عموم و آشکارا همراهی داشتی؟

_بالغ بر پنج سال تا الان، نه. اما برام مهم نیست چی ازم چاپ میکنن!

پس قبل از این قرار میذاشته.
_کمپانیم کمک مالی بزرگی به اداره ی پلیس کرده. بنابراین ما یکی از بزرگترین اسپانسر های اون شب خواهیم بود. شام میدن، نوشیدنی و منم سخنرانی میکنم. چیز هیجان برانگیزی وجود نداره.

پرسیدم:
_تو سخنرانی میکنی؟ بنظر جالب میاد!

_این یعنی جواب مثبت؟

گفتم:
_نه. اول میخوام بدونم برای چی این درخواست رو از "من" میکنی.

_ممکنه دیدن من در جایگاه سخنران اونم با بهترین لباس هام، تحریکت کنه!

با خنده پرسیدم:
_پس این تنها چیزیه که برات اهمیت داره؟ هر فرصتی برای همبستر شدن؟!

وقتی جوابم رو داد ذره ای احساس شرمساری از خودش نشون نداد:
_آره.این تمام چیزیه که هر وقت باهمیم بهش فکر میکنم. بدن های گرم و خیس از عرقمون که با هم روی ملحفه حرکت میکنن و من خودمو بار ها و بارها درونت فرو میکنم. به قطرات خونِ معصومیتت فکر میکنم که تشکم رو رنگی میکنه. اشک هات رو تصور میکنم که از روی گونه هات پایین میریزن. ناله هات رو تصور میکنم زمانی که حس
لذت درونت شروع میشه...و بعد فریادهات رو تصور میکنن وقتی ارضا میشی. آره شیرینم. این آخر بازی منه. ازت میخوام تا اجازه بدی داشته باشمت.

خیلی راحت افکارش رو به زبون اورد و بهم گفت دقیقا چی توی اون مغز بزرگش میگذره.

ادامه داد:
_بنابراین، همراهیم میکنی؟

حالا که اوقاتی که قرار بود بعدازظهرمون رو شامل بشه توصیف کرده بود دیگه به اندازه ی قبل نمیترسیدم. ران هام زیر میز به هم فشرده شدن و کف دستانم رو روی قفسه ی سفت سینه اش به یاد آوردم. نمیتونستم ارگاسمی که بهم داده بود، حتی بدون اینکه واردم شده باشه، رو فراموش کنم.

زمانی که بدن های برهنه امون رو درحال حرکت باهم تصور کردم، داغ شدم. منو نمی ترسوند، نه مثل قبل.
همیشه، ارتباط خاصی باهاش احساس میکردم. انگار اون فقط یه غریبه نبود که به سختی میشناختمش. شروع به دیدنش به عنوان چیزی بیشتر کرده بودم، بعنوان شخصی که درواقع برام معنا داشت
_آره، همراهیت میکنم.

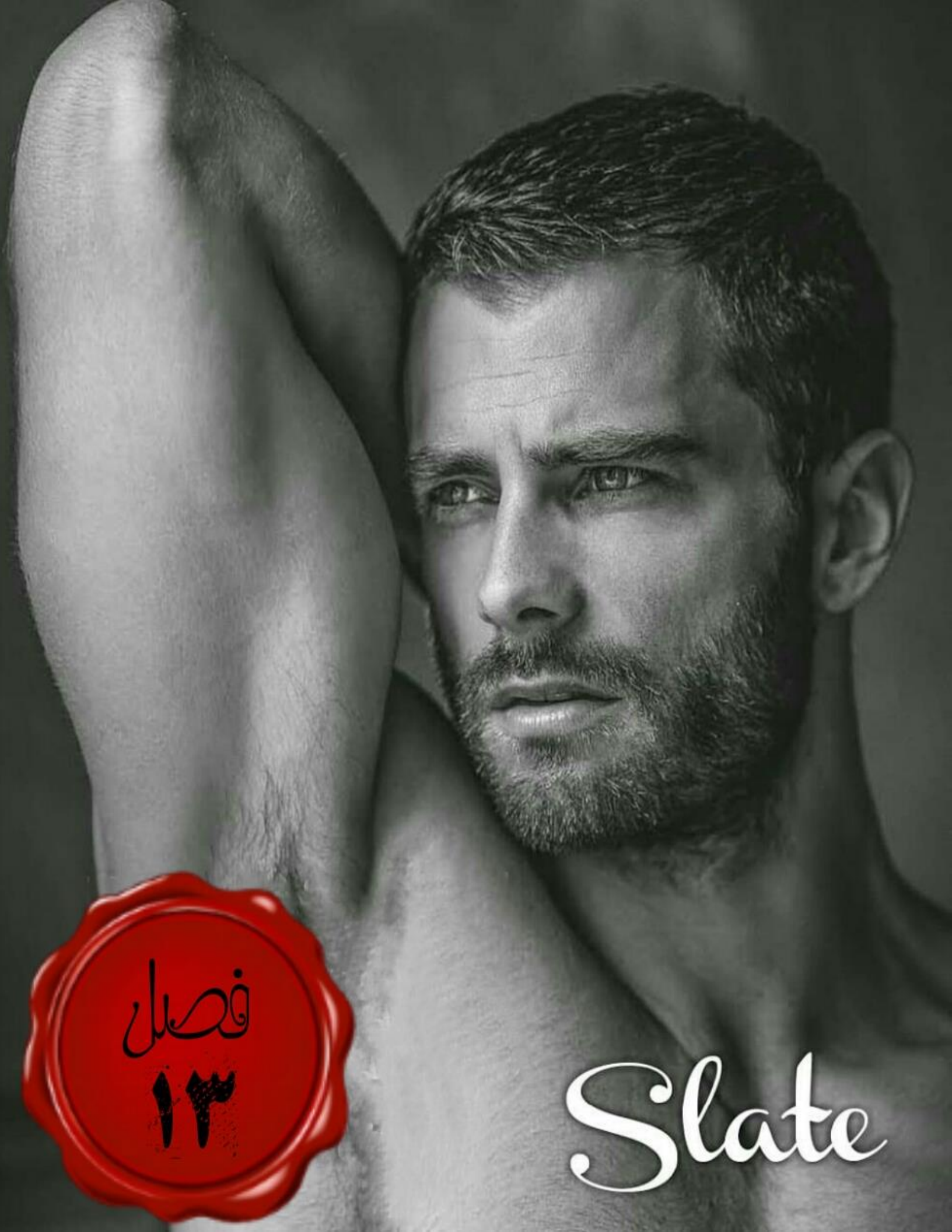
فصل
۱۳
Slate

برای اینکه نامزدی کوئن رو جشن بگیریم به خونه ی مادرم رفتیم.
مادرم آدم احمقی نبود از اختلافی که بین من و کوئن بود خبر داشت. مخصوصا تنش محسوسی که هربار توی یک هوا نفس میکشیدیم پدیدارمیشد!

اما نمیدوست رابطه امون واقعا چقدر داغونه در حد اینکه کاملا از همدیگه بیزار بودیم. مراسم ختم مادرم احتمالا آخرین باری میشد که به مناسبت به دورهمیه خانوادگی همدیگه رو توش میدیدم؛ بعدش کاملا مجزا به زندگیمون ادامه میدادیم البته به استثنای کار.

مادرم عمارتی زیبا با اتاق نشیمنی بزرگ داشت که موقعیتی مناسب برای جشن های کریسمس و رویداد های خیریه ایش محسوب میشد. دوتا خدمتکار داشت؛ یکی برای تمیز کاری و دیگری برای آشپزی. از اونجایی که بیکار بود نیازی به کمک نداشت اما خواستار حضور کسی در کنار خودش بود.

سر میز کنار هم نشسته بودیم. سه نفرمون همراه با سیمون که انگشتری بزرگ به دست داشت!

گاهی اذیتم میکرد که مادرم هرگز کوئن رو بخاطر خیانتی که به من کرده بود سرزنش نمیکرد. نمیخواستم مادرم ازم دفاع کنه اما حداقل میتونست ناامیدیش رو نسبت به این قضیه ابراز کنه.

جوری که انگار همه چی کاملا روبه راهه تظاهر میکرد که من و سیمون هرگز با هم نبودیم.

_ خب، عروسی کیه؟

مادر همونطور که برشی به استیکش میزد اینو گفت. مثل یه ملکه با گوشواره های از جنس الماس در گوشش، با شکوه نشسته بود. بلوزی سفید رنگ به همراه گردنبندی مروارید پوشیده بود.
جراحی زیبایی کرده بود بنابراین ظاهرش بطوری غیرطبیعی جوان دیده میشد، اما دکتر ها کارشون رو درست انجام داده بودند چون اصلا بنظر نمیرسید که کاری روی صورتش انجام داده باشه!

کوئن جواب داد:
_هنوز تصمیم نگرفتیم.

به سختی به من که رو به روی هم بودیم نگاه میکرد.

ادامه داد:
_اما به زودی.

سیمون گفت:
_ما میخوایم بلافاصله خانواده تشکیل بدیم.

و بعد به مادرم نگاه کرد و پاچه خواریشو کرد.

مادرم گفت:
_خانواده بهترین چیزیه که میتونید داشته باشید.

و بعد جرعه ای از شرابش نوشید و ادامه داد:
_این تنها چیزیه که من بخاطرش بسیار سپاسگزارم.

اما من بخاطر داشتنش سپاسگزار نبودم، مخصوصا زمانی که به برادر مزخرف داشتم!

سیمون گفت:
_ما توافق کردیم به عروسی کوچیک برگزار کنیم. توی ساحل همپتون. قبل از اینکه تابستون تمام بشه.

میخواستم از محتویات لیوانم بنوشم اما با شنیدن این خبر مجبور شدم دست نگه دارم:
_این یعنی یه ماه دیگه!

سیمون بهم نگاه کرد. روی لب هاش لبخند بود اما نگاهش اهریمنی بود.

ادامه داد:
_پاییز هم زیباست اما غیرقابل پیش بینیه و من همین الانشم لباسم رو انتخاب کردم و دارمش، بنابراین کاملا حواسمون هست.

کی لباس عروسیشو قبل از نامزدیش میگیره!؟
میدونستم همه ی اینکار ها از سر حیله گریشه.

اون میخواست هر چه زودتر ازدواج کنه. هرچه زودتر خودشو مینداخت، برادرم زمان کمتری داشت تا متوجه بشه داره بزرگترین اشتباه زندگیش رو مرتکب میشه.

و اضافه کردم:
_نا امید کننده اس.

کوئن خیره نگاهم کرد و گفت:
_اسلیت دست بردار، نمیتونی سر همین یه شام بی شعور نباشی؟

نگاهم به سمت برادرم کشیده شد، مردی که اصلا حس یه خانواده رو بهم نمیداد:
_فکر میکنی من بی شعورم؟ تازه کجاشو دیدی!

به سمت مادرم برگشتم:
_کوئن نمیخواد قرار داد پیش از ازدواج رو امضا کنه. میخواد سیمون نصف سهمش از کمپانی رو باهاش سهیم بشه. علاوه بر این، سیمون از همین الان خودشو به جلساتمون دعوت میکنه انگار که حق انجامش رو داره!

کوئن دستمال گردنش رو پایین انداخت:
_اسلیت چه مرگته!؟

از اینکه حقیقت رو به مادرم گفته بودم بشدت عصبی شده بود؛ این حقیقت که اون یه احمق بود!

نگاهم رو بدون افسوس بهش خیره دوختم:
_حالا یه بی شعورم.

دوباره به طرف مادرم برگشتم:
_لازمه یکم منطقی با پسرت حرف بزنی. اگه سیمون روی کمپانی تسلط و قدرت پیدا کنه، همه چیز رو به خطر میندازه و این مسئله روی مستمری ماهانه ی تو هم اثر

میذاره. تو واقعا میخوای اجازه بدی این آهن پرست به چیزی که بهش تعلق نداره دست پیدا کنه!؟

سیمون جوری بنظر میرسید که انگار دلش میخواست با ناخن هاش چشمامو از کاسه در بیاره اما در حضور مادرم ضعیف و بی دفاع بود.

کوئن بهم پرید:
_اون یه آهن پرست نیست. دیگه اینجوری صداش نزن...

به طرفش برگشتم و وسط حرفش پریدم:
_پس اون قرارداد لعنتی پیش از ازدواج رو امضا کن. تا همین الانشم یه بار از پشت بهم خنجر زدی و حالا دوباره میخوای اینکارو تکرار کنی؟ این میراث خانوادگی ماست. داری سر یه واژن روش قمار میکنی!؟ اونم واژنی که من قبلا ترتیبشو دادم...

_اسلیت!

مادرم تنها با صدا زدن اسمم ساکتم کرد. ادامه داد:
_کافیه.

تنها دلیلی که خفه شدم بخاطر این بود که اون مادرمه. اگه شخص دیگه ای بود، همون لحظه میز رو برمیگردوندم.

مادرم به سمت کوئن برگشت:
_امشب مثلا قرار بود جشن بگیریم، اما برادرت درست میگه. لازمه یه بحث خانوادگی درمورد اینکه چطوری میخوای این قضیه رو اداره کنی داشته باشیم. اگه فقط کمپانیه خودت بود، اهمیتی نداشت اما نصف کمپانی مال برادرته.

کوئن جوری به نظر میرسید که انگار دلش میخواست منو خفه کنه.
سیمون ناامیدیش رو پنهان کرد، اما نه خیلی خوب!

مادر ادامه داد:
_اما حالا موقع مناسبی برای داشتن چنین بحث بی ادبانه ای نیست، کوئن. ممکنه تو و سیمون، عذر مارو برای شام بپذیرید؟ میخوام با برادرت تنها صحبت کنم.

_با کمال میل!

کوئن همراه با سیمون از سالن خارج شدند. خدمتکار اونا رو تا درب همراهی کرد و بعد توی آسانسور ناپدید شدند.

وقتی با هم تنها شدیم، مادر همونطور که بهم نگاه میکرد آهی کشید.

_پنج سال شده اسلیت. فکر میکردم این مسئله رو پشت سر گذاشتی.

_این مسئله راجع به اون زن نیست.

مستقیم به رو به رو خیره شدم، جایی که چند دقیقه ی پیش برادرم روش نشسته بود.

قاب عکسی به دیوار آویخته شده بود، عکسی که درش چهار نفرمون برای کریسمس دور هم جمع شده بودیم. ادامه دادم:
_نمیتونم بیشتر از این نسبت به اون زن بی تفاوت باشم. کوئن از پشت بهم خنجر زد، این برام مهمه.

_اون بهم گفت با این مسئله مشکلی نداشتی.

به طرفش برگشتم چشم هام از شدت تعجب گشاد شده بود:
_دروغ گفت، هرگز اینو بهش نگفتم!

_واقعا؟ اوه، خدای من.

و بعد آهی از سر نا امیدی کشید.

_مامان، سیمون اونو فقط بخاطر پولش میخواد. اول اومد سراغ من و سعی کرد برای ازدواج کردن منو تحت فشار بذاره. ولی چون خامش نشدم، شروع به خوابیدم با کوئن کرد. منو بازی داد و الان دقیقا همون کار رو داره با کوئن میکنه. چطور نمیبینی!؟

_مهم نیست من میتونم این موضوع رو ببینم یا نه. برادرت تقریبا سی سالشه. فکر میکنی دیگه میتونم تسلطی روی کارهاش داشته باشم!؟

_نه ولی روش تأثیر داری. دارم بهت میگم، سیمون اونو فقط بخاطر پولش میخواد.

_پس چرا پنج ساله که باهاشه؟ این یه تعهد طولانی مدته.

_چون کمپانیمون داره همینجوری رشد میکنه. ما بیلیون ها دلار ارزش داریم. البته که بخاطر همچین پولی عین چسب بهش میچسبه!

_اسلیت، آدما عوض میشن.

_به استثنای اون فاحشه.

چشم هاش رو باریک کرد و با تأکید گفت:
_اسلیت!

بخاطر حرفی که زده بودم معذرت خواهی نمیکردم:
_اگه کوئن بخواد با اون ازدواج کنه و بی خیال ثروتش بشه اون زن ترکش میکنه. کوئن لایق هر اتفاق بدی که براش بیوفته هست اما نمیتونه روی کمپانی ریسک کنه.

_اون فقط صاحب بیست و پنج درصد از سهام میشه.

_ خیلی زیاده! بعدش میخواد هر روز تا آخر عمرش از اون بیست و پنج درصد بخوره! حتی میتونه دوباره ازدواج کنه و باز هم اون بیست و پنج درصد بهش میرسه و اگه کوئن زمانیکه هنوز مزدوج باشن بمیره اون زن مالک کل پنجاه درصد میشه، اونموقعست که من مجبورم به عنوان سهامدار برابر باهاش دست و پنجه نرم کنم! بنابراین باید متقاعدش کنی اون قرارداد پیش از ازدواج رو امضا کنه. من تا الان تمام تلاشم رو برای متقاعد کردنش کردم.

_دلایل درستی داری اسلیت.

_میدونم.

برام سخت بود که با کوئن زیر سقف مشترکی باشم چون غیرممکن بود کاری که باهام انجام داده بود رو فراموش کنم. هربار که به صورتش نگاه میکردم روزی رو به یاد می اوردم که درمورد خیانتشون فهمیدم. عکسی از دو نفرشون در خونه ی کوئن.
سیمون هیچ دِینی به من نداشت اما برادرم تمام وفاداریش به من رو بهم مدیون بود. اون برادریمون و دوستیمون رو بخاطر یه زن دور انداخته بود.

میلیون ها زن در شهر وجود داشت و کوئن میتونست از بینشون هر زنی که دلش میخواست رو داشته باشه اما بجاش سیمون رو انتخاب کرد. اون تنها دوست دختری بود که تا بحال داشتم و کوئن اونو انتخاب کرد!

_ سعی میکنم باهاش صحبت کنم.

_ بهتره همین کارو کنی.

حرف ها و کلمات من برای کوئن هیچ معنایی نداشت اما حرفای مادرم هنوز براش مهم بود.

_ و مطمئنی نفرتت هیچ ربطی به سیمون نداره؟

_مهمه؟

این مسئله که اون منو آزار داده بود جدای این قضیه بود. خیانتش تا اعماق وجودمو میسوزوند و باعث میشد نسبت به هرگونه وفاداری بی اعتماد بشم. من بهترین دوست و برادرمو از دست دادم چون یه خودخواه احمق بود.

_امیدوارم سیمون قلبشو بشکنه. امیدوارم نابودش کنه. امیدوارم جلوی تمام عالم احمق جلوه اش بده.

مادرم دستش رو روی دست من گذاشت:
_میدونم الان اینا رو میگی...اما هردومون میدونیم که از ته قلبت نیست.

فصل
۱۴
Monroe

جمعی از مردان، آماده برای گفتگو، به سمت اسلیت اومدن.

_این شرایط قراره کمی طول بکشه، گفتم که بدونی.

_فهمیده بودم آدم معروفی هستی!

اسلیت یک ساعت بعد رو صرف گشتن با آدم هایی که میشناختشون کرد، افسران پلیس، قاضی ها و بقیه ی آدم های بخشنده!

افرادی که بهتر میشناختشون از کمپانی های موفق بودن احتمالا چون وجه مشترک زیادی با هم داشتند.

اسلیت فریبنده، بامزه بود و همیشه منو به بقیه معرفی و وارد بحثم میکرد.

وقتی زمان شام فرا رسید، اسلیت منو به میز رزرو نزدیک استیج برد که یک زوج روش نشسته بودن و بر اساس ویژگی های ظاهری یکسانی که داشتند، مرده برادرش بود. اسلیت صندلی رو برام بیرون کشید.

نشستم. نگاه برادرش رو جوری روی خودم احساس میکردم که انگار من آخرین چیزی بودم که اون انتظار دیدنش رو داشت. یه زن بلوند باهاش بود و اون هم حالت احساسی صورتش با برادر اسلیت یکی بود. ذاتا از حضورم استقبال نشده بود، انگار که من حق نداشتم اونجا روی میز کنارشون حضور داشته باشم!

اسلیت کنارم نشست و دستش رو زیر میز و روی ران پام قرار داد. در تمام طول شب کاملا مؤدبانه برخورد کرده بود؛ با بقیه شوخی کرده و منو به افرادی که دیگه هرگز ملاقاتشون نمیکردم معرفی کرده بود اما حالا حتی یک کلمه هم نگفته بود.

برادرش هم همینطور.

نفرت متقابل بینشون محسوس بود و احساس میکردم این حس مثل مار روی پوستم در حال لغزشه.
زن هم با من درست برخورد نکرد، با اینکه هیچ ربطی به دشمنی بین دو برادر نداشتیم!

شام رو سرو کردند، و هنوز هیچ صحبتی بوجود نیومده بود.

بخاطر معرفی نکردن خودم احساس معذب بودن کردم بنابراین شروع کردم:
_در هر صورت...من مونرو هستم.

برادر اسلیت دقیقا همون نگاه دلخوری که به اسلیت مینداخت رو روانه ی من کرد و گفت:
_کوئن.

تنها جوابی که دستگیرم شده بود یه اسم بود.

زن بلوند کناریش گفت:
_من نامزدشم، سیمون
و دوباره سکوت برگشت و حکم فرما شد.

این بهترین استیکی بود که تا حالا خورده بودم.

تمام بشقابمو پاک و عاری از غذا کردم، نه اینکه گشنه باشم! خیلی لذیذ و خوب بود. سسی که روش ریخته بودن و قارچ های گریل شده اش اونو به خوشمزه ترین وعده ی غذایی که تا بحال خورده بودم تبدیل کرده بود.

_خوشحالم که خوشت اومد.

_تو از مال خودت خوشت اومد؟

بازوشو پشت صندلیم گذاشت و جوری به طرفم خم شد که انگار نه انگار برادرش فقط چند قدم با ما فاصله داره.

_بخاطر سخنرانیت استرس داری؟

_تنها چیزی که بخاطرش استرس دارم چطوری داغ کردن توئه.

_خب اگه انقدر نگران این مسئله ای باید بهت بگم خیلی کار سختی نیست فقط کافیه لباساتو در بیاری، همین کفایت میکنه!

صورتشو بیش از پیش بهم نزدیک کرد، پوزخندی روی لب هاش شکل گرفت:
_جدی؟

_آره، مگه ارگاسمم این مسئله رو کامل مشخص نکرد!؟

_بدون داغ کردن یه زن هم میتونی ارضاش کنی.

_این حرفت اصلا معنا نمیده!

_بالاخره منظورمو میفهمی. هدف من اینه که جوری داغت کنم تا التماسم کنی ترتیبتو بدم.

_همین الانشم حسابی داغم کردی!

_ولی نه به اندازه ی کافی!

_خوابیدن برای اولین بار با یک مرد در مورد داغ شدن یا نشدن نیست!

_ولی قطعا کمک میکنه.

بدون توجه به افرادی که احاطه امون کرده بودن دست هاش رو به درون موهام حرکت داد و همونطور که بهم نگاه میکرد اونا رو از جلوی صورتم کنار زد. تمام افراد اطرافمون رو نادیده گرفته بود. صورتش انقدر بهم نزدیک بود که به راحتی میتونست منو ببوسه. همه میتونستن متوجه ی کشش بینمون بشن، کافی بود مستقیم بهمون خیره بشن. احتمالا تمام خانم های حاضر در مراسم ازم متنفر بودن و کنجکاور بودن تا بدونن من چکار کردم تا تونستم این مرد زیبا رو به چنگ بیارم.
اما اگه فقط میدونستن رازم چیه...!
مردِ روی صحنه به صحبت راجع به کار خیریه و اینکه چقدر به افسران پلیس که خودشون رو وقف وظیفه اشون کرده بودن سود رسونده، ادامه میداد. اما حالا که اسلیت اینجوری بهم نگاه میکرد همه ی صدا ها به صداهای پس زمینه تبدیل شده بودند.

نگاهش رو دنبال کردم و یادم اومد نشستن روی پاهاش و اون آلت پر ابهتش که منو تا ارگاسم پیش برد، چه حسی داره.

جلوتر اومد و منو بوسید. با کف دست هاش سرم رو نزدیک خودش نگه میداشت. توی یه مکان عمومی بودیم اما بنظر نمیرسید تأثیر اینطوری سکسی بوسیدنم در حالی که همه میتونستن مارو ببینن براش مهم بوده باشه!

همون موقع بود که مرد پشت تریبون اسم اسلیت رو صدا زد:
_آقای اسلیت رمینگتون، مالک هتل های زنجیره ای رِمینگتون رو برای اومدن به روی صحنه تشویق کنید.

صدای تشویق ها بالا رفت.

اسلیت به جای اینکه سریع عقب بکشه اول کامل به بوسه امون خاتمه داد و بعد عقب رفت؛ اجازه داد لب هاش لحظه ای درنگ کنن، انگار براش مهم نبود همه ی افراد درون سالن رقص میتونستن ببینن که داره منو میبوسه. در نهایت آغوشم رو ترک کرد و درحالی که به سمت استیج میرفت دکمه ی جلوی لباسش رو بست.

همونطور که از پله ها بالا میرفت تماشاش کردم. بدنش ستبر و قدرتمند بود. شروع به کف زدن کردم و متوجه شدم برادرش و نامزد برادرش به سختی کف دست هاشون رو به هم میزنن! هیچ ایده ای نداشتم که دشمنیشون بر سر چی بود اما حدس میزدم کوئن مقصر باشه.

نمیتونستم تصور کنم اسلیت کاری انجام بده مه باعث چنین تنشی بشه. اون اکثر اوقات بی شعور بود اما غیر قابل تحمل نبود!

چشم هام به سمت استیج کشیده شد.

درحالی که تمام جمعیت بهش خیره شده بود، جوری میکروفون رو گرفت که انگار در عادی ترین موقعیت زندگیشه.

_به اندازه ی کافی نمیتوان از خوبی این شجاعْ مردان و زنان که برای حفظ امنیت، شبانه روز در خیابان ها تلاش میکنن صحبت کرد. این خیریه ایه که من و برادرم

بیشترین حمایت رو ازش داریم چون بسیار به قلب هامون نزدیکه. چند سال پیش توی دفتر کارم نشسته بودم که مرد مسلحی بهم حمله کرد.

نفسم رو حبس کردم، انتظار چنین داستانی رو نداشتم.

_از جزئیات عبور میکنم چون اهمیتی ندارند اما بهتون اطمینان میدم اون لحظات اصلا برای من خوشایند نبودند. دست های سه نفر از محافظانم رو بستن و گوشه ای انداختنشون و بعد ازم خواستن تمام دارایی های بانکیم رو در اختیارشون بذارم. سیستم انتقال رو آماده کرده بودند. البته که من با تروریست ها مذاکره نمیکنم بنابراین خواسته اشون رو رد کردم. اگر اداره ی پلیس شهر نیویورک مثل اون بعد از ظهر سریع و کارآمد عمل نمیکردند، من امروز اینجا نبودم. اون مرد اسلحه اش رو دقیقا بین دو چشمانم هدف قرار داده و فقط چند ثانیه تا شلیک مونده بود. خداروشکر این اتفاق نیوفتاد. مأموران بدون تلفات جانی مردی که به سمتم اسلحه گرفته و منو تهدید کرده بود رو دستگیر و خلع سلاح کردند. کارشون شجاعانه، نجیبانه و الهام بخش بود.

سخنرانیش رو بدون هیچگونه یادداشتی انجام میداد. تمام صحبت هاش برگرفته از خاطرات و حافظه اش بود.

_متأسفانه همیشه اینطور پیش نمیره. هزاران افسر پلیس هر ساله در حین انجام وظیفه جان خود رو از دست میدهند. این موسسه بعد از رفتنشون از عزیزانشون حمایت میکنه، زندگی همسرانشون رو تأمین میکنه و به فرزندانشون بورس تحصیلی کاملی رو به هر کالجی که انتخاب کنند میده. این یه برنامه ی عالی محسوب میشه و من و برادرم همیشه شاملش خواهیم بود. از همه بخاطر کمک های امسالشون سپاسگزارم. بهم گفته شد این برنامه بیش از سال های دیگه سرمایه جمع کرده و این واقعا شگفت آوره.

***

وقتی جشن تموم شد به عقب ماشین شهریش برگشتیم.

پرسید:
_خونه ی من یا خونه ی تو؟
نزدیک پنجره نشست و با بیتفاوتی بهم نگاه کرد، انگار فرقی نمیکرد که دلم بخواد به خونم برگردم یا اینکه مدتی رو توی عمارتش باهاش بگذرونم.

چندین سوال برای پرسیدن ازش داشتم:
_خونه ی تو.

مقصد رو به راننده گفت.
عصر اونروز، از اونجایی که شنبه بود ترافیک شدیدی وجود داشت بنابراین بیست دقیقه ی بعدی رو تا رسیدن به آپارتمانش در سکوت نشستیم. با آسانسور به طبقات بالا رفتیم و وارد اتاق نشیمن ساکتش شدیم که تهی از صدای ترافیک و همهمه ی مردم بود.

ژاکتش رو در اورد و پشت صندلی راحتی انداختش:
_نوشیدنی میل داری؟

_برای امشب به اندازه ی کافی نوشیدم.

قبل از اینکه به سمتم برگرده برای خودش مشروب اسکاچ ریخت.

_اگه هنوز لباسات تنته پس یعنی به اندازه ی کافی ننوشیدی!

کمی از مشروب نوشید و بعد جام رو به دست من داد.

منم جرعه ای نوشیدم و لب هام رو لیس زدم. لیوان رو از دستم گرفت و به لب هام خیره شد، جوری که انگار آرزو میکرد قطره مشروبی بود که چند لحظه پیش با زبونم از روی لب هام زدوده بودمش.

_چندتا سوال دارم.

_حدس میزدم.

_اون داستانی که گفتی واقعیه؟

لیوان رو لبه ی میز گذاشت و کرواتش رو شل کرد، از دور یقه اش درش اورد و روی ژاکتش قرارش داد. به دنبالش انگشت هاش روی لباسش حرکت و تمام دکمه ها رو باز کردند و پوست زیبا و برنزش به نمایش گذاشته شد.

_بله.

_بنظر دردناک میاد.

_قطعا غیرمنتظره بود. حالا توی کشوی میزم تفنگ نگه میدارم.

_امیدوارم هیچوقت مجبور نشی ازش استفاده کنی.

_بعد از اینکه اون اتفاق افتاد اقدامات امنیتی رو تغییر دادم.

پیراهنش رو کند و روی صندلی انداخت، ادامه داد:_قوانین متفاوت، دوربین های متفاوت، رمز های عبور متفاوت... مواردی از این قبیل. اون شخص موفق شده بود انتقالاتی صورت بده که توسط افراد فدرال قابل تشخیص نبود... که خیلی قابل توجهه!

پرسیدم:
_ترسیده بودی؟

_زمانی برای ترسیدن وجود نداشت. تمام چیزی که میتونستم بهش فکر کنم لحظه ی مناسبی بود تا اسلحه رو از دستش بقاپم.

وقتی بالاتنه اش برهنه شد جرعه ی دیگه ای نوشید و گفت:
_اما دیگه حرف زدن درموردش بسه.

با شلوار و کمربند اونجا ایستاده بود؛ قسمت فوقانی بدنش محکم و عضلانی دیده میشد.

_شام با برادرت حسابی معذب کننده بود...

سرشو تکون داد:
_ما همینکارم با هم انجام نمیدیم.

_چرا که نه؟

_چونکه دلم نمیخواد.

لیوان رو به دست گرفت و به آرومی محتویاتش رو تکون داد و باعث شد قطعه های یخ به حرکت در بیان.

بند لباسم رو که دور گردنم بود، باز کردم و از سرم درش اوردم تا لباس روی زمین بیوفته. سوتین نبسته بودم چون امکانش وجود نداشت، تنها شورت نازک مشکی زیرش به تن داشتم.

به آرومی از بالا تا پایین وراندازم کرد و روی سینه هام بیشتر وقت صرف کرد.

_بدن عالی داری، میدونستی؟

لیوان خالی رو روی میز گذاشت و به طرفم اومد. دست هاش به سمت سینه هام حرکت کرد، هر دو رو به مشت گرفت و انگشت شستش رو در امتداد نوکش کشید. ادامه داد:

_کمر باریک... سینه های بزرگ... باسن برجسته... صورت زیبا.

چشم هاش دوباره به سمت صورتم برگشت، رنگ مشکی نگاهش به درون چشم هام نفوذ کرد.

دست هاش رو از بدنم پایین اوردم و گفتم:
_سوالمو جواب بده.

نگاه خیره اش در ناامیدی غرق شد:
_این بدجنسیه.

_خودت میدونی من از اذیت کردنت خوشم میاد.

_منظورت زجر دادنه!؟ تو از زجر دادنم خوشت میاد.

دوباره نگاهی به سینه هام انداخت و بعد عقب رفت و خودش رو روی کاناپه ولو کرد.

_چی میخوای بدونی؟

_چند وقت پیش این اتفاق افتاد؟

_چه اتفاقی؟

نزدیکش شدم. پاهام، زانوهاش رو لمس کرد:
_دزدی مسلحانه.

_تقریبا سه سال پیش.

_تا حالا بابت این موضوع به روانشناس مراجعه کردی؟

با تمسخر خندید:
_نه شیرینم من به روانشناس احتیاج ندارم. خاطرات اون روز باعث نشده کابوس ببینم و شب ها هم بیدار نگهم نمیداره! اصلا ککمم نگزید!

به پشتی کاناپه لم داد. با وجود حالت و وضعی که درش قرار داشت اما بدن محکمش هنوز سکسی دیده میشد. شونه هاش عریض و قوی و قفسه ی سینه ی قدرتمندش مثل دیواری آجری بود.

_چه اتفاقی با برادرت افتاد؟

شورتم رو در امتداد پاهای کشیده ام پایین دادم تا زمانی که به فرشی زیر پاهام تبدیل شد.

مستقیم به بدنم خیره شد:
_دلم نمیخواد وقتی آلتم مثل سنگ سفت شده به برادرم فکر کنم!

_این بنظر تنها چیزی میاد که میتونم تو رو باش به حرف بکشم.

به سمت پاهاش حرکت کردم و پاهام رو دو طرف لگنش گذاشتم. آلت سختش رو زیر خودم احساس میکردم. شلوارش آلتش رو بدون حرکت سر جاش ثابت باقی نگه داشته بود اما شکل ظاهری بیرونیش رو نمیشد نادیده گرفت.

_من دائما در حال حرف زدنم.

_درمورد مسائل جدی!

_ما فقط باهم دوستیم درسته؟ لازمه درمورد مسائل جدی حرف بزنیم!؟

_بنظرم وقتی باهم شام میخوردیم و شما دونفر حتی یه کلمه هم باهم رد و بدل نکردید، لازمه!

دست هام رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم، احساس کردم که چقدر گرم و سفته.
میتونستم آلت سختش رو زیر خودم احساس کنم، جوری ضخیم بنظر میرسید که انگار شلوارش تحمل حجمش رو نداشت.

سرش رو به پشت مبل تکیه داد و آهی کشید:
_داستان خوبی نیست.

گفتم:
_متوجه شدم.

دست هام به طرف شانه هاش رفت:
_حالا بهم بگو.

همونطور که به چشم هام نگاه میکرد، دست هاش روی لگنم قرار گرفت:
_باشه!

اسلیت ادامه داد:
_اون زنی که باهاش بود، نامزدش بود.

گفتم:
_آره، سر شام به این قضیه اشاره کرد.

_خب، پنج سال پیش، قبل از اینکه نامزد اون باشه... دوست دختر من بود!

از اونجایی که من به هیچ عنوان نمیتونستم اسلیت رو در یه رابطه ی جدی تصور کنم، چیزی که گفت رو باور نکردم. تمام کاری که انجام میداد پول دادن برای خوابیدن با باکره ها بود، اما قبل از همه ی اینها، تنها یک زن توی رختخوابش بوده.

_واقعا؟ تو و اون؟

با سر تأیید کرد:
_چند ماهی با هم بودیم. نمیتونم بگم جدی بود اما برای هم منحصر به فرد بودیم. بعدش برای ازدواج پافشاری کرد. فکر میکردم عجیبه چون فقط برای شش ماه بود که باهم بودیم. بهش گفتم اصلا توی این فاز ها نیستم و به ازدواج علاقه ای ندارم. کمی بعد متوجه خیانتش به خودم شدم، با کوئن!

از خیانتشون دَمی هین مانند کشیدم:
_خدای من...!

_با وجود اینکه کاری که انجام داده بود اشتباه بود اما از دستش عصبانی نبودم. از دست کوئن شاکی بودم چون برادرم بود... و کارش از خیلی سطوح اشتباه بود. مهم تر از همه، ما به هم نزدیک بودیم. فقط برادر نبودیم بلکه دوست همدیگه بودیم. این قضیه رو باهاش درمیون گذاشتم و بهم گفت یه مدتی میشه که باهمن. شاید اگه اون زن ناپدید میشد و ما هم از این قضیه عبور میکردیم میتونستم ازش بگذرم اما از اون موقع داره باهاش قرار میذاره. حالا هم میخوان ازدواج کنن. در اصل کوئن برادرش رو به اون زن فروخت... و من هرگز نمیتونم از این مسئله بگذرم.

در حالی که انگشت شستش رو روی پوستم میکشید، چشم هاش ناخودآگاه به ران هام کشیده شد.

ادامه داد:
_نفرت و خشمم فقط افزایش پیدا کرده. حالا، میخواد بدون قرارداد پیش از ازدواج باهاش عقد کنه، و این قضیه مستقیما روی من تأثیر میذاره. اون زن میخواد جزئی از کمپانی باشه درحالی که هیچگونه اجازه ای برای دخالت کردن در امور نداره.

_بنظر میاد آهن پرسته.

با سر تأیید کرد:
_این دقیقا چیزیه که هست. وقتی چیزی که میخواست رو نتونست از من بگیره، رفت سراغ اون. متاسفانه برادرم برای دیدن این حقیقت زیادی احمقه. اون زن نصف سهام برادرم رو سهیم میشه. تا آخر عمرش چک های هنگفتی دریافت میکنه و زندگی منو به جهنم تبدیل خواهد کرد.

_باورم نمیشه که برادرت انقدر ساده اس!

شونه ای بالا انداخت:
_واژن گاهی کار های عجیب و غریبی با مرد ها میکنه.

_حالا تمام این رفتار ها معنی میده...

انتظار داشتم اختلاف نظرشون برسر مسائل کوچیک یا چیزی خجالت آور باشه یا اینکه سر پول و مسائل شرکت با هم مشکل داشته باشن اما اصلا انتظار چنین خیانت بزرگی رو نداشتم.

ادامه دادم:
_اون یه بی شعوره. یه بی شعور واقعی.

_منم همینطور فکر میکنم. نه که مهم باشه ها اما... اون دختری بود که من باکرگیم رو باهاش از دست دادم.

_پس مدت زیادیه که میشناسیش!

_رابطه ی شل کن سفت کنی در طی سال ها داشتیم.

_کوئن اینو میدونه؟

سری به تأیید تکون داد:
_اون همه چیز رو میدونه. قبلا همه چیز رو بهش میگفتم. زمان هایی بود که به بار میرفتیم و زن ها بهم نخ میدادن اما من هیچکاری نمیکردم چون سیمون توی زندگیم بود. اما دقیقا توی همون بازه ی زمانی، کوئن داشت با سیمون میخوابید و بهم خیانت

میکرد. چنین خاطراتی باعث میشه از کوئن بیزار بشم. حتی جرأتشو نداشت خودش بهم بگه.

_نه، از همون اولشم وفاداری نه گفتن رو نداشت.

این داستان از داستان قبلی بدتر بود. خانواده ها نمیبایست اینجوری به هم خیانت میکردن و برادر ها قرار نبود اینطور نسبت به هم بیشعور باشن.

_اگه من و سیمون بهم میزدیم و بعدش کوئن میومد و میگفت از اون خوشش میاد سر راهشون قرار نمیگرفتم. همونطور که گفتم، این قضیه هیچوقت راجع به سیمون نبود. اصلا بخاطر کارهای اون دلشکسته نشدم اما جوری که همه چیز برام فاش شد... باعث شد از کوئن متنفر بشم.

نمیخواستم نفرتش رو بیشتر کنم اما از طرفی نمیتونستم بخاطر داشتن چنین احساساتی سرزنشش کنم. کاری که کوئن انجام داد اشتباه بود، از خیلی سطوح؛ غیر قابل بخشش بود و حالا ممکن بود روی کمپانیشون هم تأثیر بذاره.

_هیچ ایده ای ندارم.

_پس، بعد از اینکه سیمون رفت تو شروع به انجام اینکارا کردی...؟

_آره.

نگاهش رو بالا اورد و درون چشم هام خیره شد، ادامه داد:
_سیمون تنها رابطه ای بود که تا بحال داشتم اما بهم یاد داد چنین رابطه ای واقعی نیست. مردم قابل اعتماد نیستن. اون فقط منو بخاطر پولم میخواست. برادر خودم از پشت بهم خنجر زد بدون اینکه دوبار به کارش فکر کنه! دلم میخواد بدون ریسک کردن فانتزی های خودم رو داشته باشم. بنابراین... حالا برای سکس داشتن پول میدم. اینجوری راحت تره.

نمی تونستم بخاطر استدلالش خردش کنم، اما دیدگاهش دلخراش بود و اشتباه!
همه مردم اینجوری نیستن، اسلیت. همه زن ها به تو خیانت نمی کنن؛ و همه مرد ها انقدر بی وفا نمیشن. میدونم اونا بهت آسیب رسوندن...

_هر دوشون منو تبدیل به یک احمق کردن. وقتی رسانه ها ماجرا رو پخش کردن، من مثل بازنده ای بنظر رسیدم که نمی تونه زنی رو پیش خودش نگه داره.

بدون هیچ احساسی صحبت میکرد، جوری از گذشته میگفت که انگار دیگه آزارش نمیده.
ادامه داد:
_اینجوری، هیچ راهی وجود نداره که دست زنی به من برسه. اگر باکره باشه، ترتیبشو میدم، همش همین. فقط ای کاش میتونستم برادرم رو از شرکت بیرون کنم.

_می تونی سهمشو بخری؟

اسلیت سرش رو تکون داد:
_اون ممکنه احمق باشه، اما انقدر کند ذهن نیست که این معامله رو بپذیره! شرکت خیلی سودآوره. اگه اونو به خریدار شخص ثالث بفروشیم، قضیه فرق می کنه، اما فروش سهمش به من اقدام هوشمندانه نیست.

_ چی میشه اگه نیمی از سهم خودتو به اون بفروشی؟

آهی کشید.
_قبلا به این قضیه فکر کردم. اما برای عالی کردن شرکت زحمت زیادی کشیدم. صادقانه بگم، من خیلی بیشتر از اون کار کردم! وقتی لیاقتشو نداره خیلی کار داغونیه که بیخیال سهمم بشم.

-آره...

-بنابراین حالا با هر دوی اونا گیر افتادم! وقتی مادرم از دنیا بره، هرگز تعطیلات با جشن دیگه ای رو باهاش نمیگذرونم. ما فقط وقتی مجبور بشیم، در محل کار همدیگه رو ملاقات خواهیم کرد، به غیر از این نه.

_ این خیلی ناراحت کننده اس که... یه زن اینجوری تو رو نابود کرده.

اگه اون زن واقعا به هر دوی اونها اهمیت میداد، چنین کاری انجام نمیداد؛ بین دو برادر قرار نمیگرفت و مجبورشون نمیکرد از هم فاصله بگیرن. کارش خودخواهانه و سرد بود.

_همیشه فکر می کردم پول بینمون فاصله خواهد انداخت... نه واژن.

قفسه ی سینه اش رو مالیدم. احساس کردم سختی آلتش زیرم از بین رفت و شهوتش فروکش کرد. داستانش بسیار دلخراش بود، به اندازه ای که میتونست هر کسی رو افسرده کنه.

_متاسفم. باید برات خیلی سخت بوده باشه...

_روزهای خوب و بد وجود داره. اما فکر میکنم از برادرم متنفرم...

سرش رو تکون داد.

_مادرم همیشه بهم میگفت، نفرت برای احساسات بشری خیلی شدیده و در فرهنگ لغت ما جایی نداره؛ در قلب هامون جایی ندارد؛ اما من... من از کوئن متنفرم.

اول قفسه ی سینه و بعد شونه هاش رو ماساژ دادم.

_میدونی، اگر از شخصی متنفری، معمولا به این دلیله که اون شخص تکه ای از وجودت رو داراست، تکه ای از قلبت. اون شخص برای تو معنایی داره و به همین علته که از همون اول تونسته آزارت بده. بنابراین، اگه از کسی متنفری... یکی دیگه از دلایلش میتونه این باشه که دوسشون داری.

_در این یه مورد اینطور نیست. مردم همیشه از همدیگه متنفرن و هیچ عشقی در پس احساساتشون وجود نداره. فکر میکنم این یه حرف جاهلانه اس.

_خب، در همه ی موارد درست نیست. اما در شرایطی از این قبیل... تو ناراحتی چون اون برادرته. تو اونو دوست داری...

حرفم رو تصحیح کرد:

_دوستش داشتم! الان برام هیچ معنایی نداره و سزاوار هر اتفاق بدیه که براش خواهد افتاد. سیمون قلبش رو پاره خواهد کرد، اونو در مقابل تمام جهان تحقیر میکنه و بعد از مردونگی میندازتش. بخشی از وجودم میخواد این اتفاق بیوفته، فقط برای اینکه رنج بکشه و بهم بگه که حق با من بوده.

در چشماش شرمندگی وجود نداشت.

ادامه داد:
_ممکنه از چشمت بیوفتم اما مردم از بخشش یا مهربانی قدردانی نمی کنن. اونا فقط ظلم رو درک می کنند. این تنها چیزیه که همیشه باهاشون باقی خواهد موند؟

به آرومی منو از روی پاهاش حرکت داد تا بتونه بایسته.

_فکر میکنم باید بری. به راننده ام میگم تو رو به خونه برسونه.

_اگه بخوام بمونم چی؟

دلم میخواست به صحبت کردن باهاش ادامه بدم تا دردها و زخمهای قلبش رو تسکین بدم. لباس و شورتم رو گرفت و به سمتم انداخت و گفت:
_اهمیتی نمی دم. من میخوام که بری. بنابراین برو.

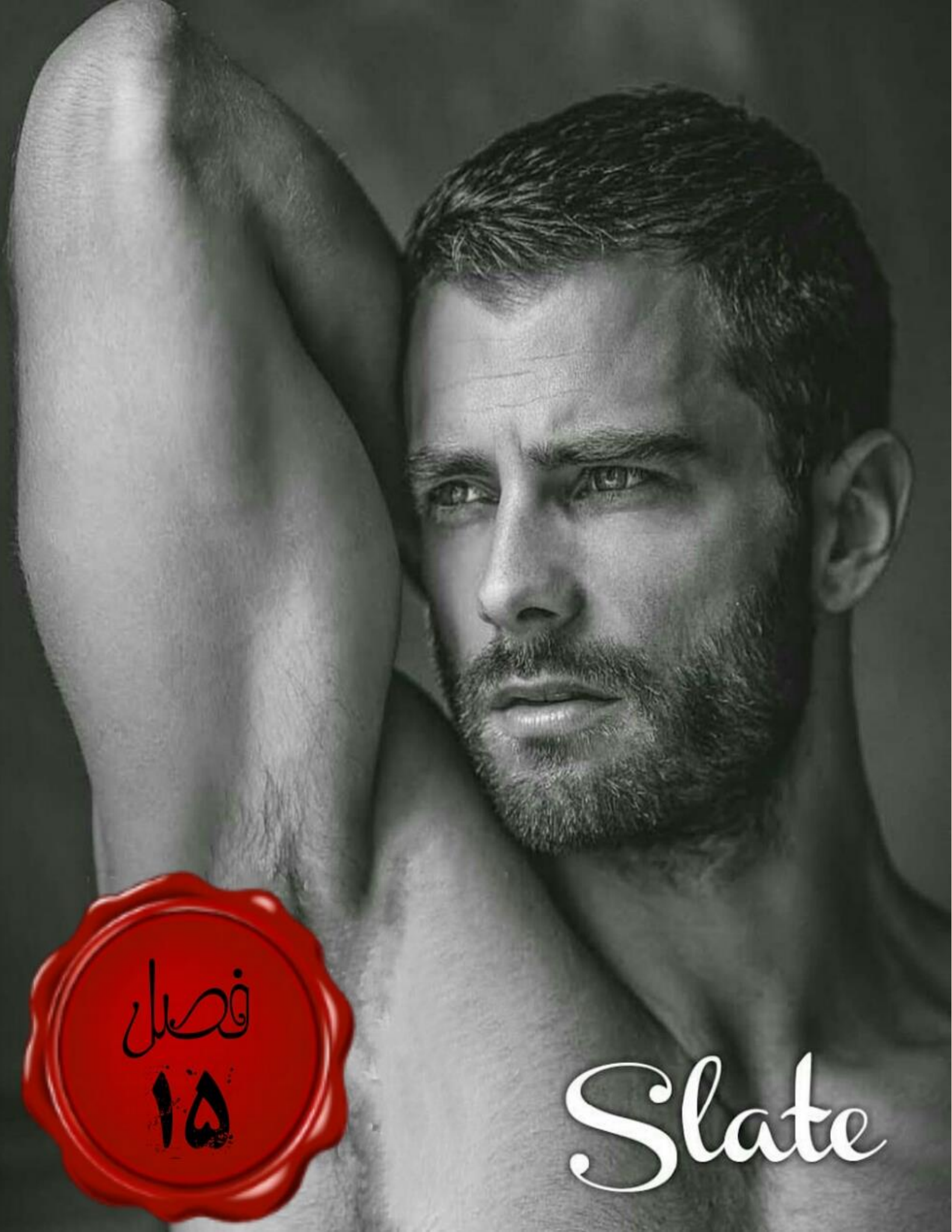
فصل
۱۵
Slate

هر وقت که ذهنم زیادی حول محور برادرم و سیمون بچرخه تلخی به کامم میکشه.
کاری کرد بخوام تنها باشم. که توی آپارتمان ساکتم بشینم و وانمود کنم که تنها آدم باقی مونده توی کل این سیاره بودم.

شاید اگه مجبور نمیشدم با برادرم طبق یه برنامه و مبنای منظمی کار کنم میتونستم این موضوع رو هم بیخیال بشم.
اگه به اون سر کشور نقل مکان کرده بود و زندگی کاملاً جدیدی رو شروع کرده بود هیچوقت مجبور نمیشدم دوباره بهش فکر کنم.

ولی حالا مجبورم به صورت منظم با اون هرزه توی بغلش ببینمش.
مونرو فقط داشت تلاش میکرد حال منو بهتر کنه ولی همین دلداری و تسلی دادنش داشت اذیتم میکرد.
نباید ازش میخواستم که بره ولی زیادی روی مود بدی بودم. حتی اگه بالاخره حاضر می‌شد تسلیمم بشه دست رد به سینه‌اش میزدم.

روزها گذشت و منم طبق معمول سر کار رفتم و از اون قسمت از شغلم که هیچ تعامل و ارتباطی با برادرم و یا اون ولگردش نداشت لذت میبردم.

کوئن معمولا تو ساختمون بود اما دفتر کارش توی یه طبقه دیگه بود و ما هیچ وقت توی لابی به هم بر نخورده بودیم.

دوتا آسانسور توی دوتا قسمت مخالف ساختمان وجود داشت، اون همیشه از یکیش استفاده می‌کرد و من همیشه از اون یکی.

حالا که می دونستم که تا آخر تابستون باهاش ازدواج میکنه، از گذر زمان وحشت کرده بودم.
با هر روز جدید، عروسیش یه قدم جلوتر میومد. اگه اون قرارداد پیش از ازدواج امضا شده بود دیگه به اشتباهاتش اهمیتی نمیدادم.

از اینکه اعمال برادرم یه جورایی روم تاثیر میزاره متنفرم. نمیخواستم هیچکس به هیچ نحوی روم تسلط و قدرت داشته باشه.
وقتی کار احمقانه‌ای انجام میدادن مستقیماً منو تحت تاثیر قرار میداد.

این شرکت با خون دل و اشک و عرق من متحول شده بود، ولی بسته به اینکه قضایا قراره چطور پیش بره ممکنه مجبور شم سهمم رو بفروشم و شرکت خودم رو راه بندازم.

بیرون انداختن کوئن از چرخه‌ی رقابت دلپذیر خواهد بود.
فکر بهشم لبخند روی لبم میاره.
حتی با اینکه مامانم عصبانی خواهد شد.

روی میزم نشستم و به گوشیم که زنگ میخوره نگاه کردم. اسم مکس روی صفحه ظاهر شد.

گوشی رو برداشتم و تماشش رو جواب دادم.
_مکس.

_اسلیت ماجرا چیه؟ من یه صف از زن‌هایی رو دارم که برات آمادن ولی تو شکارشون نمیکنی. مدام از من میپرسن که بالاخره کی قراره اتفاق بیوفته و منم عذر و بهونه‌هام ته کشیده.

من باید هر شب به راه و روش اخیر خودم عمل میکردم. مونرو این وسط یه زن دیگه بود که توی زندگیم آورده بودمش ولی باید تا وقتی ازش استفاده کنم صبر کنم.

این لا به لا باید عادی زندگی کنم و خودم رو با علایق و اشتیاقات به خصوصم راضی نگه دارم.

فصل
۱۶
Monroe

بعد از اینکه شام رو تموم کردیم، نشستیم صندلی عقب ماشین. بعدازظهرمون اونجور که امیدوار بودم جالب پیش نرفت.

آخراش به نظر میومد جای اینکه خوب و خوش باهم وقت بگذرونیم داشتیم دعوا میکردیم. اسلیت حوصله نداشت، به خاطر برادرش و عروس آینده‌ی اون هم دلشوره داشت. وقتی بهم گفت داداشش هیچ وقت تغییر نمیکنه من غم و ناراحتی رو توی قلبم حس کردم.

من هیچ وقت یه رابطه‌ی واقعی با اسلیت رو در نظر نداشتم. چیزی بود که به ذهنم خطور نکرده بود ولی فکر به اینکه بعد از شبی که باهم میگذرونیم دیگه نمیبینمش منو ناراحت کرد.

به یه آدم مهم تو زندگی من تبدیل شده بود. کسی که باهاش طبق روال و روتین روزانه‌ام صحبت میکردم. باهم ناهار میخوردیم ، شام میخوردیم و باهم تو مراسمات خاص شرکت میکردیم.

دوستم بود... حتی اگه خودش خودش رو چنین محسوب نمیکرد. میدونستم که عاشقش نیستم. چطور میتونستم عاشق کسی باشم که به خودش میگه "زننده‌ی پرده؟" ولی میدونستم دلم نمیخواد این رابطه پایان بگیره.

پرسید:
_خونه‌ی من یا تو؟

همچنان بیرون از پنجره رو نگاه میندازه.
شبمون اولش خوب شروع شده بود ولی وقتی شخصیتش رو زیر سوال بردم به سرعت تلخ شد، همینم سایه‌ای انداخت روی باقی شبمون و تیرش کرد. براهمین فکر میکردم بخواد منو دک کنه و وقتی با همچین سوالی مواجه شدم شگفت زدم کرد.

_خونه‌ی تو

به راننده اش مسیر رو گفت.
به بیرون از پنجره نگاه کردم و حس کردم قلبم تند تند میزنه. ما ۳ هفته بود که این کار رو داشتیم انجام میدادیم و من هنوز پاهامو براش باز نکرده بودم.

قبلش با این موضوع راحت تر بودم، ولی الان که میدونم این دیگه آخرین شبیه که باهم میگذرونیم دلم نمیخواست بریم سراغش.
دلم میخواست تا جای ممکن به تعویق بندازمش.

انصاف نبود در حق اسلیت چنین کاری بکنم چون این چیزی نیست که بابتش پول داده بود. اسلیت برای یه خدماتی خرج کرده بود و منم قرار بود همچین خدماتی رو فراهم کنم.

حالا که نمیخواستم از دستش بدم میتونست فقط یه معنی داشته باشه، اونم اینکه من آماده بودم... و باید یه بخش آخر قول و قرارمون عمل کنم.

رسیدیم به پنت هاوسش و قدم به داخل گذاشتیم. همونجا دم در کفشای پاشنه بلندم رو در آوردم و رهاشون کردم.
لباس مورد علاقم رو پوشیده بودم چون میخواستم تحت تاثیر قرار بدمش و با توجه به نوع نگاه میخکوبش سمت من یقیناً تحت تاثیر هم قرار گرفته بود.

دستش روی شونه‌ی لختم به حرکت در اومد و انگشتاش به آرومی نوازشم کردن.
پوست برهنه ام رو ستایش کرد.
پشت انگشتاش به آرومی روی شونه هام کشیده میشد تا روی گردنم، جایی که میتونست نبض رگ هام رو حس کنه.

چشماش به دنبال نوک انگشتاش بدنم رو در سکوت تحسین میکرد. سرم رو به سمت انگشتاش چرخوندم و تماشا کردم چطور نوازشم میکنن. تماشا کردم که بهم نزدیک نزدیک تر میشدن

تا جایی که پشت انگشتاش رسیدن به دهنم. همونجا متوقف شدن و نرمی پوست من رو با گرماشون حس کردن.
انگشتاش رو بوسیدم و نگاهم گره خورد تو نگاهش.

بوسه‌ی من رو تماشا کرد، دید که چجوری مزه ش رو به دهن کشیدم که تاحالا با هیچ مرد دیگه‌ای این کار رو نکردم.

_این لب‌ها خیلی بی نقصن. پرن، نرمن، سکسین.

انگشت شصتش رو روی لب پایینم کشید و همزمان تو چشام نگاه کرد.
هربار که اینطوری نگاهم میکرد حس میکردم دیگه هیچی اهمیت نداره، هیچ کس بیرون از این دیوارها نبود.
انگار من و اون توی یه شهر خالی از سکنه بودیم.
هیچ مردی به من مثل اون نگاه نکرده بود.

با این شدت از حس مالکیت به همه زن‌ها همینطور نگاه میکرد؟ تا وقتی که چیزی که میخواست رو میگرفت؟
من رو فقط تا وقتی لوند و خواستنی میدید که بکارتم رو میگرفت؟
بعدش میشدم کالای مصرف شده؟

دستش حرکت کرد به سمت پشت موهام و بهشون یه فشار آروم آورد و کاری کرد که چونم به سمت سقف زاویه بگیره و گردنم رو براش به نمایش بزاره.

خم شد و بوسیدم، دهان قدرتمندش بهم جذاب‌ترین لذت هارو میداد. من رو سخت بوسید و لب‌هاش من رو مشتاقانه می بلعیدن.

ادامه که داد، انگشت هاش توی موهام مشت شدن، انگار که داشت منو به عنوان دسر بعد از غذاش میخورد.

دستش موهام رو رها کرد و حرکت کرد به سمت زیپ پشت لباسم.
به آرومی پایین کشیدش تا وقتی که بند یه طرفه‌ی رو شونم افتاد روی بازوم ، باقی لباس هم باهاش اومد پایین.
آروم آروم کشیده شد تا جایی که افتاد روی زمین

بوسه رو شکست تا بتونه به سینه‌هام نگاه کنه و ببینه سرسینه‌هام تا چه حد سفت شدن.
با کف دستش یکیشون رو لمس کرد و به آرومی یکشیون رو نوازش کرد.
بعد نگاهش برگشت دوباره تو چشمام. انگشتاش حرکت کرد به سمت شورت بند دارم و به آرومی روی باسنم لغزوندش تا وقتی که افتاد دور قوزک پام.

درحالی که خودش سرتاپا لباس تنش بود منو بلند کرد و به سمت اتاق خوابی که آخر سالن پذیرایی بود.

شاید انتظارش رو داشت که امشب بشه همون شبی که بالاخره میتونه منو داشته باشه.
میدونست که باهاش راحتم ، میدونست که حتی بعد از این که بکارتم رو میگرفت بازم دلم میخواست تو زندگیم باشه.
شاید میدونست اگه بهم فشار بیاره بالاخره به چیزی که میخواسته میرسه.

منو دراز کرد روی تخت، لباساش رو دونه دونه در آورد. از شر تی‌شرت یقه دارش و کراواتی که شل بسته بود و کمربندش خلاص شر. دونه به دونه درآورد تا جایی که کاملا لخت شد.

آلتش با همون اشتیاق همیشگی به استقبالم اومد. از بی‌صبری منقبض شده بود. بدن سنگینش به سمت تخت حرکت کرد و به آرومی اومد طرفم.

ملافه‌ی تخت هربار که بهش فشار میاورد جمع میشد. پاهام به صورت خودکار براش باز شدن و منم مچ پاهام رو دورکمرش قفل کردم.

به محض اینکه اون بدن تنومند رو روی خودم حس کردم تمام مخالفت ها و تردیدهام از بین رفت. واژنم از شدت آمادگی برای تجربه‌ای که منو تبدیل به یه زن میکرد درد گرفت.

رون پاهام پهلوهاش رو نوازش کردن. همزمانی که خیره بودم تو چشماش ، کشیده شدن آلتش روی واژنم رو کاملا حس میکردم.
این کار منو به سکسی ترین روش ممکن تحریک میکرد. همون زمانی که به حالات چهرم خیره شده بود خودش رو به آرومی بهم میمالید ، تماشا میکرد که چطور حس میکردمش.

دستام بازوهاش رو چنگ زدن و حس کردم سرسینه‌هام مثل سنگ سفت شدن. نفسام از شدت هیجان عمیق و سنگین شدن. تقریبا داشتم خودم رو به این مرد تقدیم میکردم و میدونستم خودم این رو میخوام.

حتی اگر بابتش پولی بهم پرداخت نشده بود من دلم میخواست که اون اولینم باشه.
صورتش رو به خودم نزدیک کردم و بوسیدمش، انگشتام تو موهای کوتاهش به حرکت دراومدن و خودمو به آلتش میمالیدم. رون پاهام به نوازش پهلوهاش همچنان ادامه دادن و منم لحظه‌ای که دهن هامون به هم وصل شدن تو دهنش ناله کردم.

واژنم از فشار آلتش روم توی آتیش بود. زیاد طول نمیکشید اگه میخواست کاری کنه که بیام. البته هیچ وقت براش طول نکشیده. به نوازش پر منظورش ادامه داد و بوسه‌هاش خشونت آمیزتر و پرشهوت‌ترشده بودن.

لب پایینم رو مکید و بعد زبونش رو داد بهم. آلتش روی کلیتم نبض گرفته بود.

سرم تو آسمونا بود و به تنهاچیزی که میتونستم فکر کنم سکس بود. که اون آلت بزرگ رو توی خودم داشته باشم تاپ اکی و معصومیتم رو بگیره.
بقیه دفعاتی که تلاش کرده بود با مقاومت از طرف من مواجه شده بود ولی این سری من دیگه هیچ تردیدی حس نمیکردم.

_اسلیت....بکارتم رو بگیر.

لب‌هاش روی لب‌هام بی حرکت موندن و واقعا پرش ناخودآگاه آلتش روی خودم حس کردم.

از شدت لذت به سختی نفس گرفت، احتمالا تو ناحیه پایین کمرش گرمای شدیدی حس میکرد. من دقیقا الان همون چیزی رو گفتم که دوست داشت بشنوه و احتمالاً الان به قدری آلتش سفت شده که درد داره.

عقب کشیدم تا بتونم چشماش رو نگاه کنم و شوق و اشتیاق رو توی چشماش ببینم.
انگشتام هنوز عمیق توی موهاش بودن و واژنم به خاطر اینکه خودش رو روم میکشید خیس بود.

نمیدونستم چطور میخواد درونم جا بشه، احتمالاً انقدر خیس بودم که میتونست پیش بره. وقتی به این شب فکر میکردم خبری از پشیمونی یا خجالت و شرم نبود.

به پولی که همین الانشم قسط وام‌هام رو کاهش داده بود فکر نمیکردم. فقط به اسلیت فکر میکردم... به مردی که اعتمادمو به دست آورد.
بینیش رو مالید به بینی من.

_عزیز دلم...

زیرش ناله کردم و حس کردم قلبم یکی درمیون میزنه. میتونستم تحریک شدگی رو از توی صدای بم شدش بشنوم.

_امشب نه.

از روم رفت کنار، کنارم روی تخت افتاد.
آلتش انگار که هنوز هیچی جز کردن من نخواسته باشه مثل سنگ سفت بود ولی اسلیت من و تنها چیزی که ازم خواسته بود رو پس زد.

_چرا؟

پاهام رو با دستش باز کرد و بعد دوتا از انگشتاش رو فرو کرد درونم.

_لیاقت تو یه شب عالیه و امشب اصلا مناسب نیست.

از ورودی واژنم گذشت و مایعی که تو کانال ورودیم جمع شده بود رو حس کردم.

_به اضافه اینکه باید اول آمادت کنم.

خم شد روم و بوسیدم. دهنش مثه همین چند لحظه قبل با خشونت برخورد میکرد.

شصتش رفت به سمت کلیتم و شروع کرد دایره وار روش کشیدن و همزمان انگشتم میکرد.

درد پس زده شدن به سرعت محو شد و کاری کرد پاهام به لرزه دربیان.
انگشتای بزرگش رو حس میکردم که به درونم فشار میاوردن به ماهیچه های داخلیم ضربه میزدن و کاری میکردن از خود بی خود بشم.

بوسش هرچی شک درونم بود رو از بین برد و به نزدیکی‌های یه ارگاسم نزدیکم کرد.
روی دهنم ناله کرد و همزمان انگشتاش به کندو کاو درونم ادامه دادن.

جایی رو حس میکردن که تاحالا توسط هیچ کسی بررسی نشده بود. اسلیت کاوشگری بود که روی زمین جدید زیرش ادعا داشت.

انفجار بین پاهام رو که حس کردم ناخنام پوست اسلیت رو خراش داد.
یه ارگاسم دیگه درست به خوبی همون قبلی که خودش تقدیم کرده بود ، از نوک پا تا فرق سرمو گرفت.

ناله هام تبدیل به نفس نفس شدن و دیدم که خیره تو چشمام به نمایشی که اجرا کردم با لذت نگاه میکرده.
حس میکردم واژنم لیزتر شده و ترشحات بیشتری از بین پام سرازیرشده.

به جای اینکه انگشتاش رو برداره و ازم انتظار داشته باشه حالا من براش کاری بکنم ، به انگشت کردنم ادامه داد ، فقط این سری خیلی آروم تر. صورتش رو به روی صورتم به حرکت دراورد.

خط فک تراشیدش وقتی که تو چشمام نگاه کرد به انقباض در اومد.

_نمیتونم واسه کردن این واژن صبر کنم، خیلی خیسه، خیلی تنگه.

انگشتاش رو عمیق تر فرو برد درونم.

_میتونی الان بکنیش...

همین الانم منو با انگشتاش ارضا کرده بود، ولی من باز میخواستم.

بینیش رو به بینیم مالید.

_منو وسوسه نکن بیبی.

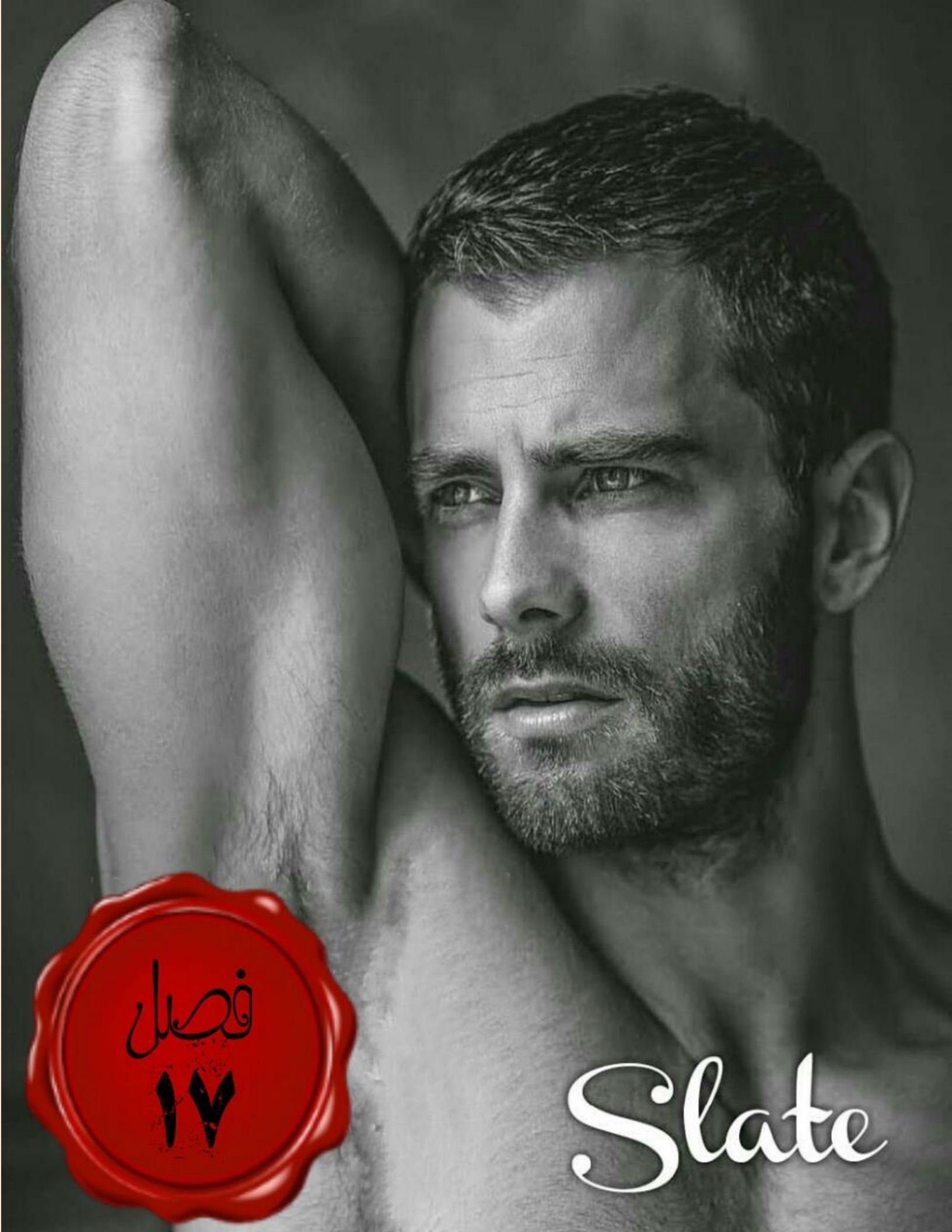
فصل
۱۷
Slate

می‌تونستم داشته باشمش.
می‌تونستم بکنمش.
بالاخره می‌تونستم اون چیزی که می‌خواستم رو به دست بیارم.
ولی به نظر کار درستی نمی‌اومد. شامی که باهم داشتیم پر اضطراب و پر مسئله بود. من پرخاش کردم بهش و اونم رفت تو جلدم. مونرو با بقیه زن هایی که باهاشون خوابیده بودم متفاوت بود، چون این سکس حقیقتاً با یک معنا و مفهومی براش همراه بود. دلم می‌خواست بعده‌ها به این خاطره با اشتیاق و گرمی نگاه کنه، نه با پشیمونی. دلم می‌خواست توی سکس نگاه رو به جلو داشته باشه و پیشرفت کنه، نه که با یاد اولین بارش سکس خراب بشه واسش. مونرو از اینکه بعد اینکه من به چیزی که می‌خواستم می‌رسیدم دوستیمون تموم میشه ناامید شده بود، ولی اگر چیزی خلاف این موضوع در نظر می‌گرفت اشتباه می‌بود. مونرو شاید رفتار و برخورد خاصی از سمت من دریافت می‌کرد، ولی اینا فقط برای این بود که من خیلی می‌خواستمش. وقتی بالاخره بکارتش رو بگیرم اشتیاقم هم از بین می‌ره. مشتاق باکره‌ی بعدی می‌شم، امیدوار می‌مونم که بعدی هم ارضا شه و گریه کنه. مونرو این بین، خاطره‌ی خوبی خواهد بود، ولی چیزی بیشتر از اون نه. اون می‌خواست که دوست بمونیم، ولی من دوستی ندارم.

روزهای بعد رو انگار که همه چیز معمولی بود کار کردم. انگار نه انگار که زن داداش آینده ام قرار بود شرکت رو ازم بدزده و داداشمم بزرگ ترین احمق روی سیاره بود. وقتی تو دفترم بودم و روی پروژه‌های خودم کار می‌کردم آسون بود که وانمود کنم تنهام، که مجبور نیستم این شرکت رو با یه نفر دیگه تقسیم کنم.
هرشب می‌رفتم به پنت هاوسم، ورزش می‌کردم و بعد هم وقتی به تماشای تلویزیون می‌نشستم مشروب می‌خوردم و مست می‌کردم. بعضی وقتا ذهنم کشیده می‌شد سمت مونرو و درمورد اینکه اولین بار چطور بکنمش خیال پردازی می‌کردم ولی این باعث نمی‌شد گوشی رو بردارم و باهاش تماس بگیرم. نمی‌خواستم بابت چیزی که واسش آماده نبود بهش فشار بیارم. دلم می‌خواست وقتی باهام بخوابه که کاملا از بابت انجام این کار مطمئن باشه. تو اون حالت واقعا می‌تونستم ازش لذت ببرم.
من قسط وام‌های دانشجوییش رو پرداخت کردم و حالا مونرو بهم مدیون بود، دیگه اینکه بدهیش به من رو می‌خواست کی تصفیه کنه به خودش بستگی داشت. می‌دونستم که پاداشم در راهه و همین هم من رو صبور نگه می‌داشت. این کار همینطور کیفیت زندگی خود مونرو رو هم به طور چشمگیری افزایش می‌داد. عالی بود که بتونه اون همه پول نقدی که درمی‌آره رو صاف بزاره تو جیب خودش، جایی که پولاش بهش تعلق داره. تازه مونرو یه وام بزرگ تر هم روی شونه‌هاش داشت. ولی پاس کردن قسط‌های اون به تنهایی خیلی خیلی قابل تحمل تر از پرداخت همه‌ی بدهی‌هاش باهم بود.

گوشیم با اسم مونرو روی صفحه‌ش روشن می‌شه. برای چند ثانیه زنگ خوردنش رو تماشا کردم و در آخر جواب دادم.

_سلام شیرینم.

تکیه دادم به کاناپه و پاهامو روی میز قهوه خوری دراز کردم.

_کاش منم یه لقبی برای تو داشتم.

_تو همیشه می‌تونی آقا صدام کنی.

خندیدم چون می‌دونستم از این یکی خوشش نمی‌آد. اعتراض کرد:
_خوکِ عزیزم چطوره؟ خیلی خیلی مناسب‌تره برات.

تو گلو خندیدم.

_هست، ولی تاثیرگذار نیست چندان.

_من به هرحال چرا باید بخوام روی یه خوک تاثیرگذار باشم؟

گیلاسم رو برداشتم و جرعه‌ای از محتویاش خوردم.

_الان داری چیکار می‌کنی؟

_نشستم رو کاناپه.

_می‌خوای رو کاناپه‌ی من بشینی؟!

_الان داری دعوتم می‌کنی اونجا؟!

_عزیزم تو همیشه دعوتی بیای اینجا.

میپرسه:
_اینجوریاست؟ مواظب باش... ممکنه این پیشنهادت رو جدی بگیرم. تو یخچالت که همیشه غذا داری، بطری شرابت هم که همیشه به راهه و مبل های خونتم که راحتن.

_خودم چی؟ مزیت اصلی به حساب نمی‌آم؟

_عنق بازی در نیاری چرا. یه ربع دیگه اونجام.

_میخوای راننده ام بیاد دنبالت؟

نخودی خندید و قطع کرد.
بیست دقیقه بعد درهای آسانسور باز شد و پا گذاشت تو آپارتمان من. یه شرتک جین پوشیده بود با یه تی‌شرت صورتی و موهای قهوه‌ای رنگش رو هم باز گذاشته بود. کیف پولش رو روی میزِ دم درگذاشت و به سمت کاناپه قدم برداشت.

_شلوار گرم کن و مشروب... روز سختی بوده؟

_ترجیح می‌دادی لخت باشم؟!

_راستش آره ترجیح می‌دادم.

لیوانم رو از روی میز برداشت و جرعه‌ای ازش نوشید و بعد چینی به بینیش داد.

_من نمی‌دونم تو چه جوری این چیزا رو می‌خوری همش. مزه‌ی دودِ مایع می‌ده.

یه جرعه ی دیگه خورد و سرش رو به نشونِ اینکه چندشش شده چند مرتبه تکون داد.
لیوان رو پس گرفتم.

_رو پوست یه زن طعم بهتری می‌ده.

_یه زن خودش به تنهایی طعم خوبی داره.

روی کاناپه کنارم نشست و بهم که نزدیک تر شد دستش به سرعت حرکت کرد سمت شکمم. هربار که باهم تنها بودیم این مدل محبت هاش رو به روم می‌پاشید. انگشتاش به آرومی روی پوستم چنگ می‌کشیدن.
_داره. ولی یه وقتایی هم نیاز داره یه طعم دیگه مکملش باشه.
دستم به سمت پشت موهاش حرکت کرد و انگشتام تار موهای نرمش رو به بازی گرفت. خودم رو تو حالتی تصور کردم که دارم از پشت می کنمش و موهاش رو می‌کشم. اونجوری یه چندتا قطره خون ازش می‌گرفتم. درسته که لذت می‌بردم، ولی من همیشه ترجیح می‌دادم وقتی یه زن برای اولین بار داره تلاش می‌کنه تا با یه مرد بخوابه تو چهره اش نگاه کنم. نزدیک تر اومد و لب هاش رو به آرومی روی لب های من گذاشت. بوی عطرش همزمان وارد مجرای بینیم شد.
چشماش رو باز نگه داشت و به آرومی من رو بوسید. لب هاش به نرمی دو بالشت بودن. دستش به روی قفسه‌ی سینم فشار آورد و بعد انگشتاش از روی جناغ سینم تا روی شکمم و بعد تا پایین تر کشیده شدن.

_می‌تونم یه چیزی ازت بپرسم؟

_هرچی که باشه.

شیار بین ماهیچه‌های روی شکمم رو حس کرد و با انگشتاش بند شلوار گرم کنم رو گرفت. برای چند لحظه به قفسه‌ی سفت سینم خیره موند، انگار که داشت تصور می‌کرد وقتی روش قراره بگیره چه حسی پیدا می‌کنه.

_از بعد من تاحالا... با کسی بودی...؟

تو چشمام نگاه نمیکرد. انگار داشت در برابر جواب احتمالی من از خودش محافظت می‌کرد برا همین از نگاه مستقیم دوری می‌کرد.

_نه.

سرش رو گرفت بالاتر و نگاهش تلاقی کرد با نگاهم. شگفت زدگی از چشماش مشخص بود.

_واقعا؟

_واقعا.

من آزاد بودم هرکار خواستم بکنم. ولی از وقتی از مونرو خوشم اومده بود بقیه زن‌ها برام بی ربط و بی مفهوم شده بودن.

_چرا؟

دستش کشیده شد سمت رون پام و همونجا مکث کرد.

_فکر کنم ترجیح میدم هربار با یه زن باشم فقط.

_ولی الان تقریباً یه ماه شده.

_حدس میزنم تو تمام توجه من رو غصب کردی.

تو این لحظه فقط یه گیلاس بود که دلم می‌خواست بترکونمش و تا وقتی بهش نرسم نمی‌تونم به هیچ‌کس دیگه فکر کنم. مونرو تنها هدفی بود که تو ذهن داشتم. انگشتاش روی رون پام چنگ شدن و دم عمیقی گرفت. انگار که افکار عمیقی تو ذهنش درحال گذر بودن.

_پس فقط من و توییم. تمام این مدت هم فقط من و تو بودیم...

نه خوشحالی ای نشون می‌داد نه ناامیدی ای. به نظر آروم می‌اومد. آروم و رها.

_انگاری.

_و هنوزم فکر می‌کنی وقتی به چیزی که میخوای برسی هردومون راه جدای خودمون رو می‌ریم؟

_آره...همینطور پیش می‌ره.

امیدوار بودم این تکپر بودن من رو بد برداشت نکرده باشه. تنها بودن من هیچ ربطی به اون نداشت.

_من یه آدم هدف‌گرام. دوست دارم قبل اینکه برم سراغ کار بعدی، کار قبلیم رو به اتمام رسونده باشم. کار من و تو هنوز تموم نشده و تا وقتی که نشده سراغ نفر بعد نمیرم.

_ولی شاید بعد از اینکه باهم بودیم هم ناقص بمونه...

سکس چیزیه که تا حالا تمام برنامه‌های من رو به پایان رسونده و کامل کرده.

_من اونطوری فکر میکنم شیرینم، تک پر بودن من رو چیزی بیشتر از اونچه که واقعاً هست برداشت نکن.

مونرو از خیلی جهات برای من جذاب بود چون خصوصیات ویژه‌ی بی‌شماری داشت. زنی بود که به ارزش‌های خودش بها میداد. زنی بود که از شدت زیبایی یه وقت نگاه کردن بهش دردناک میشد. کوتاه نمیومد، حتی برای من. البته که من شیفته‌ش بودم. هرمرد دیگه‌ای اگه بود هم شیفته‌ش میشد. ولی منم مثه بقیه مردا به محض اینکه چیزی که خواستم رو به دست بیارم علاقم از بین میره.
منو هول داد تا تکیه بدم به کاناپه و بعد پاهاشو گذاشت دو طرفم. جفت دستاشو گذاشت روی قفسه سینم و صورتش رو نزدیک بم نگه داشت جوری که نفسای سبکش رو روی لب‌هام حس میکردم. قبلاً خجالتی و تودار بود ولی الان وقتی منو می‌خواست افسار حرکات رو میگرفت تو دستش.چنان با طمانینه نشست روی پاهام که انگار اصلاً مال اون بود که بخواد لذتشو ببره. عاشق این بود که آلت سفتم رو زیر خودش حس کنه. خودشو روی شلوار گرم کنم فشار داد. دستاش از روی قفسه سینم تا روی شونه هام خزید.
بعد خم شد تا ببوستم.
به آرومی من رو بوسید.
لب‌های نرمش نشست روی لب‌هام و ناخن‌هاش به آرومی بهم چنگ انداختن. نفس‌های آرومش روی صورتم پخش شدن و لب های نرمم رو گرم کردن. دهنش رو روی دهنم نگه داشت و چشماش همچنان بسته بودن. بوسه اش فوق‌العاده ملایم بود. حس یه گلبرگ رز رو داشت از لطافت و بعد محکم‌تر بوسیدم و لب پایینم رو بین لباش گرفت. بوسه رو با قدرت ازم گرفت و برای حفظ تعادلش چنگ انداخت به شونم. خیلی زود زبونامون درهم پیچ می‌خوردن و ریتم نفس هامون باهم یکی شدن. دستام حرکت کردن به سمت پهلوهاش و شصتم رو به درون پوست لطیفش فشردم. دهانش همچنان غرق دردهانم بود. به آرومی روی درازای آلتم تکون خورد و روی کلیتش فشار آورد باهام.

همزمانی که روم پیچ و تاپ میخورد ناله‌ی ظریفی از لای لب‌هاش فرار کرد. دست راستش حرکت کرد به سمت پشت سرم و یکم عمیق‌تر ناله کرد. یکم عمیق‌تر بوسید. تو بوسه رقیب نداشت.
از همینش خیلی خوشم میومد. از مدل بوسیدنش. مثه یه زن واقعی می‌بوسید، زنی که می‌خواست مرد خودش رو راضی کنه. انگشتاش به سمت موهام حرکت کردن و بدن هامون رو به هم نزدیک‌تر کرد، تا وقتی که سینه‌هاش درست روی قفسه سینم کشیده میشدن.
دستم از روی شرتش باسنش رو چنگ زد و ماهیچه‌ش رو نوازش کرد. بدنش فوق‌العاده بود، از باسن هلوییش گرفته تا کمر باریک دیونه کنندش. با پوستی رنگ پریده و کک و مک‌های روشن. مونرو یه زیبایی ذاتی بود.

و منم داشتم تصاحبش میکردم.
میدونستم که آماده‌ست. میدونستم که چهار هفته‌ی گذشته گارد دفاعیش رو پایین آورده بود و برای اتفاق در حال رخ دادن آماده‌ش کرده بود. حالا منو یه غریبه نمیدید. دیگه براش یکی مثه بقیه نبودم که یه شبه کابوس‌هاش رو شکار کرده باشم. حالا منو به عنوان معشوقش میدید.به عنوان دوستش.مونرو داشت پاکیش رو تقدیم میکرد که منصفانه به دستش آورده بود.
حالا فقط باید میگرفتمش.
دلم نمیخواست بوسه رو بشکنم چون خیلی خوب بود ولی اجباراً قطعش کردم. دهنم رو عقب کشیدم و خیره شدم به لب‌های گرسنه اش و دیدم که شهوت هنوز توی صورتش درحرکت بود. اول ماهرانه هدایتش کردم روی کاناپه و بعد رفتم به سمت راهرو. آلت کلفتم به قدری بزرگ شده بود که زیر شلوار گرم کنم فشار میاورد. رفتم توی اتاق خوابم و تمام شمع‌های سفید رو روشن کردم. شمع‌هایی که به خدمتکارم گفته بودم بخره. پخششون کردم همه جا و دونه دونه روشنشون کردم تا جایی که اتاق با نور سوسو زدن شمع‌های سفید روشن شد و بعد یه بسته گلبرگ رز رو باز کردم و پخششون کردم روی تختم. در تمام عمرم کاری مثل این نکرده بودم ولی دلم میخواست مونرو اون چیزی که لیاقتش رو داشت داشته باشه. مونرو چیزی پرمعنا و عاشقانه میخواست و منم میتونستم تقدیمش کنم.
وقتی برگشتم دیدم دم درایستاده و چشماش نور تمام شمع‌هارو انعکاس میدن. نگاهی به گلبرگ‌های رز روی تخت انداخت و بعد اون چشمای درشتش رو برگردوند سمت من. شگفت‌زدگی و لذت توی چشماش برق میزدن.
من هیچ وقت اهل رمانتیک بازی نبودم، ولی میتونستم این دفعه رو برای مونور استثنا قائل بشم. گرم کن و شرت خودم رو در آوردم و بدون هیچ پوششی ایستادم. آلتم سفت

تر از هر زمان دیگه ای شده بود. بی تاب بود تا توی اون واژن تنگی که باهاش آشنا شده بود فرو بره. اون اوایل از اینکه پاهاش رو برام باز نمیکرد سرخورده شده بودم، ولی حالا که میدونستم بالاخره بردمش باهام کاری میکرد که حتی بیشتر لذت ببرم و نه فقط به این دلیل که پولی پرداخت کردم بابتش.
سوتینش سقوط کرد روی زمین.
یه قدم بهش نزدیک تر شدم و لب‌هاش رو با لب‌هام جستجو کردم. انگشتام روی لبه‌های شورتکش شروع به کار کردن. منم به همون آرومی که نشونم داده بود بوسیدمش.
دکمه‌ی بالای شورتکش رو باز کردم و زیپش رو کشیدن پایین. براش گشاد بود واسه همین، تلپ آرومی روی زمین، باقی لباس‌ها افتادن.
بوسمون رو شکستم تا بتونم شورتش رو نگاه بندازم. سفید بود و توری. مثل خودش معصوم بود. برای امشب انتخاب عالی‌ای بودن. همین بهم گفت که خودشم امشب با این امید اومده بود اینجا که این اتفاق بیفته.
که من باکرگیش رو بگیرم.
انگشتام زیرکش دور پهلوهاش فرورفتن و با پارچه اش بازی کردم. به این فکر میکردم که واژنش تا چه حد پارچه اش رو خیس کرده. به آرومی کشیدمش پایین، از روی باسن قوس دارش حسش کردم تا رسیدم به رون پاش نشستم روی زانوهام و وقتی شورتش رو دور قوزک های پاش نگه داشتم تونستم برق ترشحاتش رو هم ببینم.
شورتش خیس شده بود.
همین باید کردنش رو آسون تر کرده باشه.

روی پاهام بلند شدم و پهلوهاش رو گرفتم. شصت‌هام به آرومی بالا اومدن و استخون‌های دندش رو نوازش کردن وقتی رسیدم به زیرسینه‌هاش نوک سفت هردوشون رو لمس کردم. لطافت و گرمای هر دو رو حس کردم. سینه‌های فوق‌العاده‌ای داشت. سینه‌هایی تو پر که برای گاییدنش از سینه‌هاش عالی بودن.
دستم دوباره حرکت کرد سمت موهاش و همزمان که بوسیدمش هدایتش کردم سمت تخت. حالا که میدونستم میتونم داخلش ارضا بشم، حالا که میدونستم میتونم پردش رو پاره کنم و بعد با منی خودم پرش کنم، آلتم از خوشحالی به خودش می‌پیچید. قلمرو خودم رو نشانه گذاری میکنم تا هرمردی که بعد از من سر میرسه بدونه که این ناحیه قبلاً فتح شده. روی کمرش درازش میکنم و سرش روی بالشت قرار میگیره. پاهاش به سرعت باز میشن و قفل میشن دورکمرم. شور و علاقه چند شب پیش رو داشت. دستاش حرکت کرد روی سینم و پاهاش به آرومی نوازشم کرد. لب‌هاش به آرومی از همدیگه فاصله گرفتن، انگار که میخواست بازم منو ببوسه.

مونرو تنها زنی بود که روی این تخت اومده بود. خیره شده بودم بهش و متوجه میشدم تا چه حد زیباست. از کک و مک‌های کمرنگ روی گونه‌هاش گرفته تا لب‌های پرش و اون چشمای درشتش.مونرو عالی بود. سرسینه‌هاش سفت شده بودن و سیخ وایساده بودن. موهاش به حالتی خیلی سکسی روی بالشت پخش شده بودن.
لعنت بهش نمی‌تونستم برای داشتنش دیگه صبر کنم.
کشوی میز کنار تخت رو بیرون کشیدم و ازش لوبریکانت برداشتم.

پرسید:
_اون چیه؟

دستاش هنوز قفسه سینم رو نوازش میکرد.

_لوبریکانته.

_دفعه پیش استفاده ش نکردی.

_چون اون موقع برام مهم نبود اذیت بشی.الان مهمه.

روی آلتم پخشش کردم و بعد هم با دستام کشیدم رو بقیه جاهام. شکی نبود که مونرو همین الانشم خیلی خیس کرده، ولی پذیرفتن آلت بزرگ من داخلش هنوزم یه چالش محسوب میشه. وقتی با مردای دیگه بخوابه میفهمه سایز من تا چه حد و اندازه‌ای بزرگ بوده. هربار که با یه نفر بخوابه دلش برای آلت من تنگ میشه و درموردش فکر و خیال فانتزی میکنه.
وقتی کاملاً چرب و آماده شدم بازوهامو پشت زانوهاش قلاب کردم و تو حالت درست گرفتمش. مجبورش کردم پاهاشو تا آخرین حد بازکنه تا بتونه منو به راحت ترین حالت ممکن بپذیره. خودمو با لب هایی که فقط چندسانت باهاش فاصله داشتن روش نگه‌داشتم.

_مطمئنی شیرینم؟

حتی مطمئن نبودم چرا اون سوال رو پرسیدم. اگه میگفت نه من نابود میشدم. من یه ماهه که منتظرم بکنمش، پس احمقانه بود که حتی بخوام چنین فکری رو توسرش بندازم.
_بله.

لب‌هام رو به دهن گرفت و بوسیدم. زانوهاش نزدیک سینه‌هاش رسیده بود و چون با حالت نیمه گنبد تا خورده بود.

انگشتاش توی موهام سرخوردن و منو سخت بوسید و بی تاب بود تا آلت بزرگم درونش حرکت کنه. روحشم خبرنداشت قرار بود تا چه اندازه اذیت بشه. سرش رو به سمت ورودی واژنش هدایت کردم و به آرومی سر دادم داخلش. از لب‌هاش عقب کشیدم و غرق شدم تو استخر ترشحاتی کرد در انتظارم بود. هرچند که هنوز مونده بود تا بدنش منقبض‌شه و مقاومت کنه. پهنای آلت من برای مجرای باریک واژنش خیلی کلفت بود، برای همین باید صبر میکردم تا ماهیچه هاش ریلکس کنن. باید صبر میکردم تا واژنش مثه برگ گل باز بشه. لب‌هاش قبل اینکه منو ببوسه لرزیدن و ناخن هاش بهم چنگ انداختن. هرچی بیشتر منو می‌بوسید بیشتر هم ریلکس میکرد.
از همین استفاده کردم و یکم دیگه تکون دادم به خودم، حالا فقط یه اینچ درونش بودن و هنوز راه زیادی پیش رو داشتم.

_آلت بزرگی داری...

جلوی دهنم با نفسای تندی که بخاطر فشار میکشید حرف میزد.

_میدونم.

یکم عمیق تر میشم. لوبریکانت مایع نجاتم بود. دهنم به دهنش نزدیک بود ولی هرچی بیشتر سر آلتم گرما و تنگی بین پاهاش رو حس میکرد کمتر میتونستم همزمان رو دوتا موضوع تمرکزکنم. میتونستم بگم داشت فوق‌العاده میشد. داشت میشد بهترین سکسی که تاحالا داشتم. واژن دست نخوردش اعتیاد آورترین مخدر دنیا بود.
وقتی حس کرد آلتم داره به دهانه‌ی واژنش فشار میاره و ازهم بازش میکنه شروع کرد به سختی نفس کشیدن.
دستش خزید سمت بازوم و نگهش داشت و همزمان درد شروع کرد به اذیت کردنش. نمیتونست منو ببوسه چون رو تنها چیزی که میتونست تمرکز کنه آلت بزرگی بود که داشت واردش میشد.
یه چند اینچ دیگه فرو رفتم و پردهی دست نخوردش رو ازهم باز کردم. آلتم هربار که این اتفاق رو حس میکرد واقعا سفت میشد. مثه بریدن ربان افتتاح یه ساختمون بود.
لحظه‌ی افتتاح به دست‌آورد. من داشتم این زن معصوم و برای خودم میکردم تا بتونم یه بخشی ازش رو برای همیشه داشته باشم.

_این یکی قراره اذیتت کنه شیرینم.

چشمامو قفل چمشاش کردم و فشار آرومی بهش آوردم و بلخره چیزی که بابتش پول داده بودم تصرف کردم.
بلند ناله کرد و ناخن‌هاش بخاطر حجم شگفت آور دردی که حس میکرد توی پوستم فرو رفتن. پهلوهاش منقبض شدن و به سختی نفس کشید. چشماش به آرومی پر آب میشدن. قطرات خونی رو که دور آلتم رو گرفته بودن تصور کردم. خون یه باکره. چنین لحظاتی همیشه باعث میشن بخوام بی‌وقفه ارضا بشم و از شدت تاثیری که روم میزارن منفجر شم ولی به فرو رفتن ادامه دادم و تقریباً بیشترِ آلتم رو درونش فرو کردم. حالا واقعاً اذیت میشد و با پاهایی که تا آخرین حد باز شده بودن به بازوهام چنگ انداخت. با درد نفس میکشید مثل زنی که میخواد بچه‌ای رو به دنیا بیاره.
واژن کوچیک استثنایی‌ای داشت.
من زن‌های زیبایی رو کرده بودم ولی هیچ کدوم واژن اینطوری نداشتن. آلتم توش نبض گرفته بود از بس که همه چیز خوب بود. مخصوصاً تنگی بی حد و اندازه اش.
از یه باکره هم تنگ تر بود. جوری که فکر نمیکردم ممکن باشه زنی تنگ تر از این وجود داشته باشه.

"لعنت... این واژن...

زیرخودم سنجاقش کرده بودم. به حالتی درهم پیچیده شده بود که بتونم داشته باشمش. به آرومی شروع میکنم و بهش زمان میدم تا خودشو باهام تنظیم کنه. به واژنش زمان میدم تا بلخره ریلکس کنه و ازم لذت ببره و اون موقع ست که سخت و اونجور که دلم میخواد میکنمش. هردومون رو میرونم به سمت یه ارگاسم که کاری کنه انگشت‌های پامون هم به لرزه دربیاد.
به آرومی شروع به حرکت کردم. از رطوبت و خون اون ناحیه گذشتم و داخل و خارج شدم. عقب کشیدم جوری که تقریباً سر آلتمم از واژنش بیرون زد و بعد دوباره عمیق سر خوردم درونش. عمیق ترین نقطه‌ای که بدنش بهم اجازه میداد ضربه زدم.
دستاش روی قفسه سینم قرار گرفت و همزمان دراز کشیده بود و من رو می‌پذیرفت. آلتی رو می‌پذیرفت که برای واژن کوچیکش خیلی بزرگ بود. شروع کرد به آرومی باهام حرکت‌کنه. سینه‌هاش به بالا و پایین میلرزیدن و لب‌هاش رو همونطور باز نگه‌داشته بود که نفس عمیق بکشه. تمام بدنم از لذت منقبض شد و آلتم به درونش لیز میخورد و بیرون می‌اومد. لوبریکانت هنوز منو لیز نگه داشته بود ولی واژنش دیگه به قدری خیس کرده بود که دیگه نیازی به لوبریکانت نداشتم.

ماهیچه های سرشونم وقتی عقب و جلو میشدم منقبض میشدن. عمیق درونش غرق میشدم و بیرون میکشیدم. ناله‌هام بدون اینکه کنترلی روشون داشته باشم از ته گلوم شروع شدن. سکس هیچ‌وقت چنین حس خوبی نداشت. هیچ‌وقت تا این حد ارضا کننده نبود. بخاطر این زن بود؟ یا به خاطر اینکه خیلی صبر کرده بودم؟

لایه‌ی نازک آب توی چشماش به آرومی تبدیل به اشک شد. یه قطرش روی گونه ی سمت چپش سرازیر شد و راهش از نور شمع ها برق افتاد. خط اشک روی صورتش تا کنار لبش امتداد پیدا کرد.
لعنت. آلتم درونش حتی بیشتر بزرگ شد و سوزی تو نخاعم به حرکت افتاد. تماشای اشک ریختن مونرو سکسی ترین منظره دنیا بود. با نفساش که بلندتر و عمیق‌تر شدن قطرات بیشتری از اشک رو هم فرو ریخت. هربار که آلتم تا آخرین حد درونش می‌خزید ناخن‌هاش درونم فرو میرفتن. وقتی دیگه محکم و عمیق درونش ضربه زدم ناله‌ای از درد سر داد. سر آلتم عملاً داشت به دهانه‌ی رحمش ضربه میزد. نمیخواستم ارضا شم چون دلم میخواست این کارو تا آخر عمرم انجام بدم. دلم میخواست تا اون جا که ممکن بود ادامه پیداکنه. چون مونور قطعاًبهترین زنی بود که تا حالا باهاش سکس داشتم.

_میخوای تمومش کنم؟

نمیتونستم دست بردارم و پهلوهام به ضربه زدن ادامه میداد. حس مونرو فوق‌العاده بود، بهتر از هر زن دیگه‌ای بود. پرده‌اش بی حد و اندازه شیرین بود و من دلم میخواست تا همیشه تو عمق شیرین وجودش دفن بشم.اصن سوال رو با صداقت تمام پرسیده بودم ولی بدنم بدون اینکه مونرو واقعاً ازم درخواست میکرد نمیتونست متوقف بشه.
از گوشه‌های چشماش قطرات اشکی جوشیدن.

_نه...

جای شکر داره. پاهاشو بیشتر باز کردم و عمیق تر درونش فرو رفتم و تا جایی که ممکن بود تا دسته‌ی آلتم رو فرو کردم.
میتونستم فشاری که ماهیچه‌هاش بهم میاره حس کنم. تنگی واژنش رو در تمام طول آلتم حس میکردم. مونرو درهرحالتی به من فشار وارد میکرد، مثل کمانی که درهر مسیری کشیده میشد. پهلوهام میخواستن سریع تر حرکت کنم ولی خودمو مجبور کردم صبر کنم و به مونور زمان بدم که باهام تطبیق پیدا کنه و بهم عادت کنه نه فقط چون زن ریز

جثه‌ای بود، بلکه به خاطر اینکه اولین بارش داشت با مرد بزرگی سپری میکرد. کمترین کاری که میتونستم براش بکنم این بود که آروم پیش برم.

_خوب میشه بالاخره...

وقتی آلتم عمیقاً درونش سرخورد پهلوهام شروع کردن به سریع تر حرکت کردن. درنزیک ترین حالت به خودم حسش میکردم، میتونستم ترشحات جمع شده روی سطح آلتم رو حس کنم. باسنم منقبض شد و ماهیچه‌های کمرم سفت شدن و همزمان شروع کردم به وارد کردن ضرباتی شدید تر، دلم میخواست هیجان و اشتیاقم رو مهار میکردم و آروم نگهش میداشتم ولی از پسش برنمی‌اومدم. این واژن داشت بلاهایی سرم میاورد. شروع کردم سریع تر و محکم تر حرکت کردن. مطمئن شدم همزمانی که اونجور که دلم میخواد میکنمش بدنم روی کلیتش ضربه بزنه. اولین بار برای یک زن همیشه سخته، ولی با مردی مثل من سخت تر میشه. میخواستم آروم باشم ولی انقدر حس خوبی داشت که نمیتونستم آرومش کنم. میخواستم کاری کنم ارضاشه ولی آلتم برای اون کار احتمالاً خیلی بزرگه.
گردنمو خم کردم پایین و همزمانی که به حرکت درونش ادامه میدادم بوسیدمش. طعم شور اشک‌هاش رو روی زبونم حس میکردم. آلتم سفت تر شد و نزدیکی انفجار قرار گرفت وقتی آب منیم رو تصور میکردم که از واژنش چکه میکنه، باهام کاری میکرد که دلم میخواست بیشتر و بیشتر براش بیام. لبام به حرکت با لباش ادامه دادن ولی وقتی سکس انقدر خوب بود تماس لب‌هامون رو به راحتی از دست میدادیم. به بدنم بیشتر انحنا دادم و روش بلندتر ناله کردم. این بهترین کاری بود که ازم برای ارضا کردنش برمیومد.اگه لذتی که حس میکرد قوی تر بشه میتونه دردی که میکشه رو پوشش بده. و با نتیجه یه اشکی که همچنان داشت میریخت داشت درد زیادی رو تحمل میکرد.
بوسه و نمایش لذتم باید برای کشوندش به لبه‌های ارگاسم کافی بوده باشه چون رون پاهاش محکم دروم قفل شدن و چنان فشاری رو بهم وارد کردن که فقط از یه مار پایتون برمی‌اومد. نفسش توی ریه‌هاش قطع شد و بعد بی اختیار سقوط کرد به درون ارگاسمی که مجبورش کرد توی صورتم جیغ بکشه. اشک هایی که روی گونه‌هاش بودن نور شمع‌ها رو بازتاب میکردن. صورتش هیچ وقت تا این اندازه برام زیبا نبود. میون جیغی که از ارگاسم میکشید و دردی که باهاش مقابله میکرد خیلی سکسی شده بود.
میتونستم دور آلتم حس کنم که تنگ تر شده، میتونستم ترشحات دراثر ارگاسم و تحریک شدگیش رو دور آلت نبض دارم حس کنم. لذت یک زن فانتزی من بود. کشوندش به یه

ارگاسم اونم وسط اولین سکسشون به من حس مرد بودن میده. درسته که برای گرفتن بکارتش پول داده بودم، ولی دلم می‌خواست اونم لذت ببره.

دلم می‌خواست بهترین سکس زندگیش رو تجربه کنه وسط دردی که میکشه. دلم میخواست تمام مردهای آیندش رو با من مقایسه کنه تا سطح انتظاراتش رو ببره بالا. درست روی دهانم نفس کشید و ارگاسمش به پایان رسید. لرزش و پرش تنش به آرومی متوقف شد و ناخن‌هاش از اعماق پوست من کشیده شدن بیرون. به محض اینکه اوج رو رد کرد واژنش ریلکس شد. آلتم رو کمی راحت تر پذیرفت مخصوصا با وجود اون همه ترشحاتی که کانال ورودی واژنش رو پر کرده بود. من کار خودمو کرده بودم و کاری کردم که ارضا بشه. حالا نوبت خودمه. ولی هنوزم نمیخواستم رها بشم. دلم میخواست تا اون اندازه که در توانمه از این لحظه لذت ببرم.دلم میخواست تا ابد تو این لحظه زندگی کنم. من فقط یه بار میتونستم پرده‌ی یه زنو بزنم. وقتی تموم بشه مونرو دیگه بخشی از زندگی من نخواهد بود. این فکر منو ناراحت کرد برا همین ادامه دادم و خواستم تا جای ممکن این لحظه رو کشش بدم. میتونستم کاری کنم دوباره ارضا بشه و کاری کنم پاهاش یه بار دیگه برام بلرزه.
پس همین کار رو هم کردم.
حالا کمی گشاد تر بود و سخت تر و محکم تر از قبل میکردمش و آلتم رو عمیق درونش فرو میکردم. نیازی نداشتم از لوبریکانت بیشتری استفاده کنم چون خودش به اندازه‌ی کافی خیس کرده بود ولی هرچی بیشتر میکردمش بیشتر هم دلم میخواست بیام. جای شکر داشت که یه بار دیگه ارضا شد و این سری ضعیف تر از سری قبل بود ولی هنوزم برای خیس کردن دور آلتم کافی بود.
لعنت... دیگه نمیتونم نگهش دارم.
حالا که بهم عادت کرده بود و اشکاش بند اومده بود حالا آلت بزرگم با موفقیت تمام گوشت تنش رو از هم باز کرده بود. انگشتاش توی موهام فرو رفتن و منو به لبای خودش نزدیک تر کرد.

_خودتو توم خالی کن...

اون لب هایی که از هم باز مونده بودن نگاه منو خیره کرده بودن. شبیه سکسی‌ترین و جذاب‌ترین زن شده بود که اون کلمات رو تاحالا بهم گفته. همون موقعش هم نزدیکی‌های انفجاربودم اون کلمات فشاری بهم وارد کردن که نیازی بهش نبود. من بیشتر وقتم رو با این زن به بوسیدن و لمس کردنش گذرونده بودم.
حالا بالاخره تصاحبش کردم و اونم به این صبرکردن می‌ارزید.

حالا اون لحظه‌ی جنجالی در حال وقوع بود. چیزی نمونده بود که با آب منیم پرش کنم و درونش رو از منیم کاملاً انباشته کنم. بعد از چند ضربه رها شدم و هرچیزی که درونم داشتم رو با ناله‌ای خشن به بیرون روندم. احساسش اول از بیضه‌هام شروع شد و بعد به سرعت طول آلتم رو به آتیش کشید. در آخر رسید به سر آلتم و عالی ترین احساس رو بهم داد که تاحالا حس کرده بودم. به قدری حسش خوب بود که مجبور شدم چشمامو ببندم. یه ناله‌ی دیگه از لای لب‌هام به بیرون جست و به قدری هم ته گلویی بود که به سختی تونستم صدای خودم رو تشخیص بدم.

خودم رو عمیق درونش کوبیدم چون میخواستم تک تک قطراتم رو جذب کنه و جوهره ی وجودم رو در اعماق وجودش حس کنه. تموم که شد باسنم منقبض شد و ابرهای لذت به آرومی محو شدن. چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم. به زنی که تملک کرده بودم. سرم رو خم کردم و بوسیدمش. آغوش مهربانانه ای رو تقدیمش کردم که به هیچ زن دیگه‌ای نداده بودم. دستم به سمت موهاش حرکت کرد و بین پاهاش موندم و تو بغلم مچاله اش کردم. سعی کردم با سکوت و بوسه‌هام به خاطر مدل پرخشونت و بی ملاحظه ای که تصاحبش کرده بودم معذرت خواهی کنم.
به آرومی ازش کشیدم بیرون، مواظب بودم که حتی یک قطره از منیم بیرون سرازیر نشه و بعد کنارش دراز کشیدم. تنها نور توی اتاق همون شمع‌ها بودن. برای همین روی گلبرگ‌ها دراز کشیدم و قطرات پارافین همزمان به آرومی چکه میکردن.
نمای شهر از پنجره پیدا بود تو اتاق به جز صدای نفس‌های عمیقمون صدای دیگه‌ای نبود. بهم نزدیک شد و بازوش رو حلقه کرد دور کمرم، سرش رو هم روی قفسه سینم گذاشت گرمم بود و عرق کرده بودم، ولی پسش نزدم. گذاشتم بخزه تو آغوشم، کاری که به کس دیگه‌ای اجازشو نداده بودم. هیچ‌کس همچین حقی نداشت. معمولش اینه که به محض اینکه سکس تموم میشه میرم تو حموم و بعد اتاق رو ترک میکنم، ولی کنار مونرو موندم چون جای دیگه‌ای رو نداشتم که برم.
خیلی هم خسته بودم به هرحال.
احساس میکردم یه تخت سنگ روم افتاده و روی زمین خوردم کرده. مونرو تمام قوام رو گرفته بود و بی نفس گذاشته بودم. با بقیه بعد از سکس میرفتم دنبال بقیه روزم و جوری ادامه میدادم انگار اتفاقی نیفتاده بود ولی با مونرو بعد سکس به قدری ضعیف شده بودم که نمیتونستم تکون بخورم. فقط میتونستم تا ابد همونجور همونجا بمونم.

فصل
۱۸
Monroe

صبح فردا که بیدار شدم روی سینه هاش بودم و مثل گربه ای که سعی داشته خودشو گرم نگه داره خوابیده بودم. سینش به آرومی بالا و پایین می شد، عملاً من رو برمیگردوند به خواب، حتی با اینکه صبح بود و دیرموقع چشمامو باز کردم.
نگاهی به اتاق خوابش انداختم و هر اتفاقی که دیشب افتاده بود رو به یاد آوردم. من خودم رو بی شک و تردید تقدیمش کرده بودم. پاهام تا آخرین حد باز شده بودند تا بتونم تمام اسلیت رو تو خودم جا بدم. هم از طول و هم از پهنا. به خاطر دردی که داشت گریه کردم. به خاطر مدلی که به من فشار آورد و از هم بازم کرد. احساسی بود که هیچ‌وقت نمی تونستم پیش‌بینی کنم. سکس قرار بود بهترین حس دنیا باشه ولی اولین بارم جداً برام یه چالش بود.
زمان زیادی طول کشید تا بالاخره حس خوبی گرفت، و حتی وقتی بهتر شد تمام طول مدت بازم درد داشت، ولی تماشای منی که دست و پا میزدم تا بتونم آلت بزرگ اسلیت رو بپذیرم برای خودش تحریک کننده بود. چشماش شوق و شهوتی رو نشون میدادن که هیچ‌وقت قبلاً نمایان نکرده بودن.
فکش منقبض شده بود.
قطرات عرق روی قفسه سینه‌اش با یه برق جذاب و سکسی پخش شده بودن. سعی داشت باهام آروم برخورد کنه ولی بدنش طور دیگه‌ای برنامه داشت. آلتش بیشتر و بیشتر از من طلب میکرد و نمیتونست کاری جز عمیق و محکم ضربه زدن بهم بکنه.
این من رو تحریک کرد. تماشای مردی که در حال لذت بردن ازم بود تحریکم کرد.
میگن اولین بار مهم نیست چقدر مواظب باشی، درهرحال درد داره. ولی شک داشتم که بتونم بیشتر از این حرفا درد بگیره چون اسلیت خیلی بزرگ بود.
دلم میخواست سایزش کوچکتر می‌بود؟ نه، احتمالاً دلم می‌خواست خودم بتونم به سایزش عادت کنم.
زیرم تکون خورد و چشماشو که باز کرد نور صبحگاهی رو شکار کرد. منم که انگار پرِ کاه بودم چون تا قبل از اینکه شروع کرد به غلت زدن متوجه نشده بود سرم رو سینشه، صورتش رو برگردوند سمتم.

_صبح بخیر.

_صبح بخیر.
خم شدم و بوسیدمش، اونم منو بوسید و چرخوندم روی کمر.

_کوچولوت چطوره؟ کوفته ست؟

_یکم.

سرش رو برد زیر ملافه ها و یه بوسه درست روی ورودی واژنم گذاشت. از تماس لبهاش به خودم لرزیدم. وقتی لطافت و نرمی لبهاش رو روی خودم حس کردم چشام بسته شد. سرش از زیر ملافه ها پیدا شد و رو به پایین بهم نگاه انداخت.
ته ریشش روی خط فکش داشت رشد می‌کرد.

_تا چند روز دیگه بهتر میشه.

نه اگه زودتر از اون منو بازم بکنه.

_باید دوش بگیرم برم سرکار.

تخت رو ترک کرد و پا گذاشت تو سرویس. باسن لخت و عضلانیش سکسی به نظرم اود.
به گوشه اتاق رفت و از دیدم ناپدید شد.
به محض اینکه از اتاق بیرون رفت ناگهان از درون احساس سرما کردم.
انتظار داشتم قبل از اینکه روزش رو بخواد شروع کنه یه بار دیگه منو به زیر بکشه و داشته باشه.
انتظار یه کمی از انواع شوخی و شیطنت رو داشتم.
این اولین باری بود که من با کسی میخوابیدم و حالا دلم نمی خواست این تخت بزرگ رو ترک کنم. خیلی راحت و نرم بود.
از تخت پایین اومدم، لباسامو پوشیدم و نگاهی به ساعت انداختم .
متوجه نشده بودم چقدر دیر شده و اگر تو همین لحظه به آپارتمانم نمی رفتم و لباسامو عوض نمیکردم عمرا نمی تونستم قبل از اینکه رسما دیر کنم برسم سر کار.
رفتم تو حموم، صدامو بردم بالا تا بلندتر از صدای آبی بشه که از دوش میومد.

_من باید برم سرکار و گرنه دیر می کنم.

بخار آب توی اتاق بزرگ حمامش پیچیده بود .
میون بخار ها، یه مرد عضلانی عریان، صابون روی پوست زیبای بدنش میکشید.

_باشه.

قالب صابونو کشید روی قفسه‌ی سینش و بعد کشید روی بازوهاش.

_خداحافظ مونرو.
از مدلی که گفت خداحافظ خوشم نیومد.
خداحافظ کلمه ای نبود که تا حال شنیده باشم با چنین راحتی‌ای بیانش کنه. تازه معمولا آخر جملاتش من و شیرینم صدا میزد.

_خداحافظ.

چند روز اول بعد از اون شب با خوشبختی کامل همراه بود .
از دست دادن بکارتم خاطره‌ای بود که تا همیشه برای من ارزشمند بود، چون با مردی گذشته بود که تحسینش می کردم.
اسلیت قلب مهربونی داشت که زیر پوسته‌ی ظاهری سختی پنهانش کرده بود.
بعضی وقتا سرد و غیر دوستانه و غیرقابل تحمل می شد، اما زیر اون خشونت ظاهری، مردی وجود داشت که همیشه نیتش خوب بود.
اسلیت دوست من بود.
درواقع بهترین دوستی بود که داشتم، اما روزها گذشتن و اون دیگه تماس نگرفت.
پیامی هم نداد.
بهم گفته بود به محض اینکه قرارمون انجام بشه راهشو میکشه و میره.
گفته بود به محض اینکه بکارتم رو بگیره اشیاقش فروکش میکنه.
اولش باورش کرده بودم ولی وقتی گفت که تو این یک ماه اخیر فقط با من بوده شک و شبهه هام شروع شدن نسبت به قطعیت کلامش.
اسلیت تقریباً بیشتر وقت آزاد شو با من میگذروند و برام شام درست می‌کرد. منو به مکان‌های لوکس میبرد.
ما شروع کرده بودیم به داشتن ارتباط واقعی و من باور کرده بودم به محض اینکه من رو تصرف کنه دیگه همیشه بخواد منو...
ولی این اتفاقی نبود که ظاهرا افتاد.
روزهای زیادی پیش اومده بود که مدتی با هم صحبت نکرده بودیم.
هم اون سرش شلوغ بود و هم من. مسئله ای نبود که بابتش وحشت کنم.
ولی وقتی هیچ خبری ازش نشد، خودناباوری شروع کرد به شکستنم .
از همین حالا من رو فراموش کرده بود؟ من فقط موفقیت بعدیش بودم؟ بهم گفته بود که این فقط یک معامله ست نه چیز دیگه‌ای، ولی من برای باورنکردنش دست و پا میزدم.
اون رابطه به من یه حس دیگه میداد.

برای اونم همینطور بود... یا نکنه من اشتباه میکردم؟
وقتی یک هفته گذشت دیگه میزان پول تو حساب بانکیم برام مسئله‌ای نبود.
زندگی به طرز چشمگیری آسون‌تر شده بود، حتی با وجود بار سنگین قسط های درمانی مادرم.
ولی برای خوشحالی از تمام اینها من خیلی غمگین بودم.
حالا به مردی فکر می کردم که ناپدید شده بود.
مردی که کاری میکرد لبخند بزنم، بخندم و شاد باشم.
از همین حالا من رو فراموش کرده بود؟
سکوت طولانی مدتش باید مهر تایید محکمی روی این موضوع که دیگه تمایل به دیدنم نداره میبود، ولی من دلم نمیخواست باورش کنم.
دوست داشتم باور کنم چیز بیشتری بینمون بود.
باور کنم که ما واقعاً چیزی بینمون بود.
وابستگی من بهش صرفاً به این دلیل نبود که اسلیت اولین مرد زندگیم بود، موضوع چیزی خیلی عمیق‌تر بود. تصمیم گرفتم روی کاناپه‌ی توی پذیرایی باهاش تماس بگیرم.
بوق خورد و بوق خورد و..... بوق، بعد رفت روی صندوق صوتی.
تاحالا هیچ وقت تماسام روی صندوق صوتیش نرفته بود. قطع کردم بدون اینکه پیامی بزارم. تلفن رو گذاشتم کنار خودم. دل و روده ام در هم پیچید انگار یه نفر با مشت کوبیده باشه تو شکمم. زانوهام رو تو دلم جمع کردم. نوک انگشتام رو کشیدم روی لب‌هام. سرمای پس زده شدن داشت سرمو می چرخوند.
تنها توی آپارتمانم نشستم و خیره شدم به تلفن. بهم برخورده بود که حتی ادب جواب دادن به تماسم رو هم نداشت. اسلیت چیزی که میخواست رو گرفت حالا هم نمیخواست درگیر من بشه.
میدونستم نباید عصبانی می‌شدم،
وقتی که خودش به من هشدار داده بود این اتفاق میفته. ولی عصبانی بودم. عصبانی بودم چون از باور این مسئله که اون چیزی که اسلیت واقعاً میخواست صرفاً یه تیکه پرده نیست سرباز میزدم. اسلیت هیچ وقت دنبال هیچ زنی به اندازه‌ی من راه نیفتاده بود. یک شب تموم چیزی بود که برای راضی شدن نیاز داشت؟ من اصلاً راضی نشده بودم.

دلم میخواست یه بار دیگه باهاش تماس بگیرم، ولی نمیخواستم تو نظرش آویزون جلوه کنم.

و اگر با هم تماس نگیره... پس باید بگم چیزی همون اول در موردش حس کردم درست بوده.

که اسلیت واقعا آدم عوضی هست.

***

اسلیت هرگز تماس نگرفت.

از آخرین باری که با هم صحبت کرده بودیم دوهفته میگذشت. نمیتونستم باور کنم چنان نسبت بهم بی تفاوت بود که حتی تماس مجددی نگرفت. ما یک ماه تمام رو با هم گذرونده بودیم و فکر می‌کردم احترامی بیشتر از این حرف‌ها در نظرش پیدا کردم.

درسته که یه خدمتی رو بهش ارائه کرده بودم، ولی در کنارش از رفاقت و دوستیم هم مایه گذاشته بودم.

حتی همین هم براش هیچ معنایی نداشت؟

از سرکار که برگشتم از گوشام داشت دود بلند میشد دیگه. این موضوع که تا این حد نسبت بهم بی تفاوت بود آزارم داده بود.

چنان براش بی ارزش بودم که در کنارهم رابطه‌ای واقعی رو داشتم ولی اون براش ارزشی قائل نبود...

اسلیت بعد از اینکه در گذشته غرق شده بود، از نزدیک شدن به بقیه واهمه داشت... ولی من که بقیه نبودم!

ازش انتظار داشتم اون ترس رو کنار بذاره و واقعاً پاپیش بزاره و مرد باشه.

برای همین رفتم به پنت هاوسش.

شاید کار غلطی بود که بی‌خبر دم در خونش پیدام بشه، ولی اگه تماسمو برگردونده بود خب چنین اتفاقی نمی‌افتاد.

سوار آسانسور شدم. با اینکه کد رو میدونستم ولی دکمه تماس داخلی رو گرفتم تا باهاش صحبت بکنم.

_اسلیت، منم مونرو، دارم میام بالا.

جوابی به تماس من نداد ولی دکمه رو از بالا زد و آسانسور منو برد بالا رو به روی پنت هاوسش. در باز شد و پذیرایی خونش به نمایان شد.

یه لیوان اسکاچ روی قهوه خوری بود و تلویزیون داشته یه مسابقه فوتبال رو نشون میداد.

اسلیت روی کاناپه نشسته بود و چیزی جز شلوار گرمکن تنش نبود. ته ریشش از آخرین باری که دیده بودم خیلی بلندتر شده بود و با چشمای قهوه‌ای رنگش تماشام می‌کرد. ستیزه جویی ملایمی تو نگاهش بود ولی نه چندان ناخوشایند.

حالا که باهاش روبرو شده بودم جرئت و شجاعتم دود شده بود هوا، مثلی قوطی سودا که گازش تموم شده باشه.

تو پذیرایی خونش پا گذاشتم. یه تاپ زرد رنگ و یه ژاکت جین تنم بود که برای کار پوشیده بودمشون. آخرین شبی که اینجا بودم شبی عالی با یه مرد عالی گذرونده بودم، ولی حالا اون فقط یه غریبه بود.

به آرومی به سمت مبل رفتم و این که به احترامم بلند نشد به سرعت توجهم را جلب کرد. ذره ای تأثیرپذیری و اهمیتی نشون نداد.

شاید واقعا براش بی معنی بودم. جرعه دیگه ای نوشید و روی پاهاش بلند شد.

_چطور میتونم کمکت کنم مونرو؟

با بی تفاوتی محض بهم خیره شد، انگار که به نظرش خیلی ناچیز بودم. قدمی بهم نزدیک تر شد، دستاشو دو طرفش رها کرد. عضلانی بود و جذاب. دقیقاً همون مرد دو هفته پیش بود، اما این سری به سردی یخ.

_چطوری میتونی کمکم کنی؟

حرفش رو زمزمه کردم.

_میتونی با توضیح اینکه چرا دیگه تماس نگرفتی شروع کنی.

_من وظیفه ندارم تماس بگیرم باهات.

شوک و تعجب رو صورتم نمیتونم بروز ندم. آخرین باری که با هم بودیم بین پاهام بوسه زده بود و چپیده بود تو حموم. حالا جوری رفتار می کرد انگار اصلا اتفاق خاصی رخ نداده.

_اگه به کمک نیاز داشتم چی؟

_مشکل من نیست.

_واو. تو جداً یه عوضی ای.

به توهین من حتی پلکم هم نزد

_مونرو بهت گفته بودم ماجرا از چه قراره، بهت گفته بودم فقط یک چیز وجود داشت که میخواستم. وقتی بهش برسم دیگه همه چی تمومه.

سعی کردم نزارم جلوش گریه کنم. نزارم ببینه تا چه حد بهم آسیب زده بود. تمام قوام رو جمع کردم برای حفظ ظاهر.

وقتی این پنت هوس رو ترک کنم، میتونم درد عمیق درونم رو بیرون بریزم.

_بین ما یه چیزی وجود داره اسلیت، هردومون هم میدونیم.

_آره، دوستی و هوس.

_نه، چیزی بیشتر از این حرفا.

_خب اون احساس دو طرفه نیست.

چشمای قهوه‌ای رنگش دو آتیش سوزان شعله ور بود.

_تو به غیر من با کسی دیگه‌ای نبودی...

_داری زیادی بزرگش میکنی. من دلم میخواد هر بار فقط روی یه زن تمرکز داشته باشم.

با ناباوری پرسیدم:

_بعد ببریشون شام؟ براشون غذا درست کنی؟ دوبرابر پرداخت کنی بهشون؟ این کارهای روال معمولت نیست....

به سادگی میگه:

_ولی معنی خاصی هم ندارن، هرچی بیشتر مقاومت میکردی من بیشتر میخواستمت. کل داستان همین بود.

_از اون موقع با کسی بودی؟

فقط یه جواب بود که دوست داشتم بشنوم. اگه جوابی رو بده که نمی‌خواستم بشنوم، سعی میکردم یه جوری احساساتم رو جمع کنم.

_اینا دیگه ربطی به تو نداره.

_پس نبودی!

نمیتونستم حس پیروزی تو صدام مخفی کنم.

_چرا داری با این میجنگی؟

_من با چیزی نمی‌جنگم مونرو، من فقط دیگه کاری به تو ندارم.
از دلسردی سر تکون دادم.

_من همیشه فکر میکردم تو مرد قوی ای هستی و مرد های قوی هم از ابراز احساساتشون واهمه ندارن، تو داری از من فرار میکنی ترسوی بدبخت. فکر میکردم بهتراز این حرفا باشی.

چشماش با شعله‌های درونش باریک شده

_برو بیرون مونرو.

_تو واقعا میخوای هرچی که بینمون بود رو دور بندازی؟

_ما هیچ وقت چیزی نداشتم که بخوام دور بندازم. من بابت بکارتت بهت پول دادم و اینم پایان رابطه است. حالام بزن به چاک.

برمیگرده پشتشو بهم میکنه. پارچ اسکاچ رو دست میگیره و لیوانش رو دوباره پر میکنه. سرشو به عقب میندازه و محتویات لیوان رو سر میکشه.

_باشه. اگه تو میخوای اینجا بشینی کل روز تنهایی بنوشی خب موفق باشی. اگه میخوای بیخیال آدم ها و رابطه ها بشی پس همین کارو بکن. انقدر ترسویی که نمیتونی واقعی زندگی بکنی. این مشکل تو هست، از من انتظار نداشته باش که منتظر بشینم تا نظرت رو عوض کنی. چون من از اون مدل زنهایی نیستم که منتظر هیچ مردی بمونه. که این شامل تو هم میشه.

***

بعد از اینکه موقع قدم زدن چند قطره اشک ریختم سر از یه بار نزدیک ساختمان اسلیت در آوردم. جای به شدت ساکتی بود، که خب چون چهارشنبه شب بود. دوستا

دور هم روی صندلی‌های کنار بار نشسته بودن و زوجها سر میز ها نوشیدنی می خوردن. من یکی از معدود آدم های توی بار بودم ولی همراه نمیخواستم. همینطوری راحت بودم. اسکاچ سفارش دادم. مزه‌ی دود می داد و گلوم رو میسوزوند ولی امشب به یه چیزی قوی تر از شراب معمولی نیاز داشتم. حجم زیاد پول توی حساب بانکیم به نظر کثیف و فاسد میومد برای همین قصد داشتم با خرج کردنش سر دق و عزام دور بریزمش.

من خودمو به مردی که هیچ وقت بهم اهمیت نداده بود فروخته بودم و به قدری احمق بودم که فکر می کردم براش اهمیت داشتم.

چطور تونستم انقدر ساده لوح باشم؟

شاید الان داشت در مورد احساساتش دروغ میگفت، ولی حتی اگر هم احساسی میداشت براش اصلاً مهم می بود؟

اسلیت مانع خودش شده بود که من رو بخواد.

این موضوع به همون بدی اهمیت ندادنه.

من فکر میکردم فقط بکارتم رو بهش فروختم و حالا جوری مثه خر تو گل گیر کرده بودم که انگاری قلبم رو هم همراهش داده بودم رفته بود.

یه مرد روی صندلی کنارم نشست و لیوان اسکاچی تو دست داشت.

_زنهای زیبای زیادی پیدا نمیشن که اسکاچ سفارش بدن.

برگشتم که به مردی که بهم ملحق شده بود نگاه بندازم. یه مرد جوون خوشتیپ کت و شلواری بود. به نظر میومد مثل اسلیت کله گنده باشه. چون اونم یه ساعت خیلی گرون روی مچ دستش بسته بود، عطر گرونی زده بود و جوری رفتار می کرد انگار که آدم مهمیه.

_من معمولاً وقتی که روز بدی داشته باشم اسکاچ می نوشم.

_چه روز بدی داشتی امروز؟ از اون روزا که با دوست پسرت بهم زدی مثلا؟!

روی کانتر خم شد و خندید.

_اینطوری مخ خانم ها رو میزنی؟

الکل همین الانشم روم اثر گذاشته بود. گیج بودم و ناراحتی و عذاب رو کمتر حس می‌کردم.

_این مدلی سر در میارم که با کسی هستن یا نه، و امیدوارم تو با کسی نباشی.

از لیوانش نوشید و چشمای آبیش رو روی من نگه داشت. مرد زیبایی بود. هیکلش از هیکل اسلیت لاغر تر بود ولی به اندازه اون خوشتیپ بود.

_با کسی نیستم و دقیقا به همین علت دارم مینوشم.

_بدجور به هم زدی، هوم؟

روی صندلی چرخید تا باهام روبرو بشه. یه طرف بدنش هنوز روی کانتر لم داده بود.

_نه دقیقا ولی یه چیزی تو همین مایه ها.

_اگه داری دنبال یکی میگردی از سر شروع کنی من کاملاً در اختیارم.

اگه انقد خوشتیپ نبود احتمالاً یکم چندش به نظر میومد. به شدت خودمونی و صمیمی بود و شاید این برای یه بار توی منهتن چیز معمولی ای محسوب میشد. من که نمیدونستم. زیاد بیرون نمیرفتم.

_اگه داری دنبال یکی میگردی باهاش بخوابی با من یکی داری وقتتو تلف می کنی. مرد خوش تیپی هستی، مطمئنم میتونی یه زن دیگه رو اینجا بلند کنی.

پرسید:

_تو فکر می کنی من خوشتیپم؟

خنده اش بزرگ تر شد. وقتی اینطوری لبخند می زد به نظر آشنا می اومد. انگار که یه جایی قبلا دیده بودمش، ولی کجا رو دقیقاً یادم نمیومد. چهره اش برام آشنا میزد. اینجوری نبود که تا حالا ملاقات کرده باشم باهاش، بیشتر انگار تو تلویزیونی روی بیلبوردی جایی دیدمش.

_فکر می کنم از یه جایی میشناسمت. همدیگه رو تا حالا دیدیم؟

_نه. اگه قبلا ندیده بودمت یادم میموندی.

روی صندلیم چرخیدم تا منم باهاش رو در رو بشم. هنوز نمیتونستم جایی که دیده بودمش رو به یاد بیارم.

_راستی من مونرو ام.

_یه اسم زیبا برای یک خانم زیبا. منم وایات ام.

از لیوانش جرعه ای نوشید.

_حالا میخوای بهم بگی چه اتفاقی افتاده؟

با شگفتی پرسیدم:

_واقعا میخوای بشنوی؟

باید منو ول میکرد میرفت سراغ یه نفر دیگه. یه زنی که بتونه تو نیم ساعت یا کمتر بکشونتش رو تخت. گوش دادن به مشکلات من فقط خواب آلوده اش میکرد.

_کاملاً.

دستاش تو هم قفل شدن و آماده شد برای شنیدن.

_به من بسپارش. من یه مردم، شاید بتونم یکم راهکار بدم بهت.

_فکر نمی کنم نیازی به راهکار داشته باشم. این آدم خیلی عوضی تشریف داره. موضوع مبهم نیست.

صورتشو مچاله کرد:

_یارو بدجوری اذیت کرده.

_احتمالاً میتونی پف زیر چشممو ببینی.

شونه ای بالا انداخت.

_انقدر خوشگلی که معلوم نمیکنه. خوب حالا این عوضی چیکار کرده؟

حس عجیبی داشت که بخوام حقیقت رو بهش بگم، ولی بعدش متوجه شدم دیگه هیچ وقت این آدم رو نمیبینم. قرار نبود برم خونش، پس چه اشکالی داشت؟ تا وقتی که هویت اسلیت رو فاش نکنم نباید مسئله خاصی میبود.

_احتمالاً بابت این کار قضاوتم کنی ولی این آدم بکارت من رو خرید. در ازای گرفتن پاکدامنیم، قسط وام های دانشجوییم رو پرداخت کرد. من این قرارداد رو قبول کردم صرفاً چون داشتم تو قرض و قوله غرق می شدم. وقتی زمان عمل به معامله رسید من جا زدم. برای انجامش آماده نبودم. در نتیجه یه ماه رو با هم دیگه گذروندیم. قرار شد بیرون با هم شام و ناهار بخوریم و با هم وقت بگذرونیم تا بتونم احساس راحت تری در موردش داشته باشم. خب ظاهرا احساساتم رو زیادی گسترش دادم. من فکر میکردم اون هم همین حس رو درمورد من داره، برای همین... خب انجامش دادیم. و صبح فرداش همه چیز تموم شد. اون دیگه دلش نمی خواست با من کاری انجام بده.

وایات میتونست من رو یه هرزه بدونه ولی این کار رو نکرد. خیلی آدمای دیگه‌ای اگه بودن به خاطره تسلیم پاکدامنیم به ازای گرفتن پول من رو آدم حقیری حساب می کردن. ولی برای من مهم نبود بقیه چی فکر می کنن. من نیاز داشتم به این کار تا بتونم زندگی کنم. که یه جور آینده داشته باشم. با اینکه اسلیت اذیتم کرد ولی اگه برگردم به عقب بازم همین کارو می کنم بدون شک.

وایات واکنش شدیدی نشون نداد. صورتش همونطور مثل قبل بود، انگار که منتظر بود حتی بیشتر از اینا توضیح بدم.

_بهش زنگ زدم و اون جوابمو نداد. مجدداً هم باهام تماس گرفت. رفتم خونه اش به ملاقاتش و دیدم که کاملاً یه آدم دیگه شده بود. گفت چیزی که خواسته رو به دست آورده.

سرم رو از یاد آوریشون تکون دادم.

_میدونم که از اینکه با کسی صمیمی باشه ترسیده چون هنوز که هنوزه تو گذشتش مونده، ولی نمیتونم باور کنم که تا این حد آدم رقت انگیزی باشه. باید بهم اعتماد میکرد. باید میدونست من شبیه آدم هایی که هر روز تیکه پاره اش می کنن نیستم و حالا اینجا نشستم به خاطر مشکلات مینوشم.

لیوانم رو برداشتم و یه جرعه‌ی دیگه خوردم. وایات هنوز چیزی نگفته ولی با چشمای قضاوت گرایانه هم بهم نگاه نمیکرد.

_سخته.

_بهم گفته بود که چه اتفاقی آخرش میفته ولی به نظر می‌اومد صمیمی تر از این حرفا شده بودیم.

_یک ماه تعهد طولانی مدتی برای مردیه که حاضر بوده به هر کسی بابت لای پاش پول بده.

ولی یک ماه مدت زمان طولانی برای من نبود. این فقط قلبمو شکسته بود و عمیقا بهم آسیب زده بود. ولی هنوز هم دلم براش تنگ بود.

حتی بعد از قطره اشک هایی که براش ریخته بودم.

_پس به خاطر همین تنهایی مینوشم. معمولاً هم اینجوری نمینوشم.

گفت:

_من قضاوتی نمی کنم. میتونم ازت یه چیزی بپرسم؟

_البته.

_چند سالته؟

_بیست و سه.

_مدت زمان طولانی ای باکره مونده بودی.

گفتم:

_آره زیاد شنیدم اینو. من فقط منتظر آدم درستش بودم، ولی قرض ها و قسط هام زد تو کاسه کوزه ام.

_داریم در مورد چقدر قسط صحبت می کنیم؟

لیوانشو تموم کرد و برای هر دومون یه دور دیگه سفارش داد.

_یه چیزی قریب به ۲۰۰ هزار دلار.

هر دو تا چشماش از تعجب بزرگ شدن.

_۲۰۰ هزار دلار؟ دکتری چیزی هستی؟

_نه، کاش بودم.

اینطوری حداقل میتونستم پول بیشتری در بیارم.

_من ارشد مدیریت دارم و مدیر اجرایی کیوتی کلودسم.

به آرومی سر تکون داد.

_برای همین منو میشناسی.

_عذر می خوام؟

_من مدیر عامل سیلکم، بخش طراحی لباس بانوان.

لحظه ای که این کلمات رو گفت همه چیز برگشت سر جاش.

_میدونستم از یه جای میشناسمتون!

تا همین چند لحظه پیش باهاش راحت بودم و حالا به شدت هول کرده بودم. این مرد یه نابغه دنیای مد بود. شرکت سیلک لباس هایی رو طراحی می‌کنه که خانمها آرزوشونه

داشته باشن. نه فقط آدم موفقی هست بلکه آدمی با سابقه ی فوق درخشانه و من از شانس یک چهارشنبه شبی تو یه بار بهش بر خورده بودم.

_دور و بر من عجیب رفتار نکن. این گفت و گومون تا همین الان خیلی لذت بخش پیش رفته بود تا اینکه فهمیدی من کیم.

_من عجیب رفتار نمیکنم من فقط... طرفدار بزرگتونم!

لیوانم رو برداشتم ولی حس میکردم دستم که دورش حلقه شد میلرزه.

_سیلک شرکت فوق العاده‌ای هست. لباس هاش... پارچه هاش... من یه تابستونو دو شیفت کار کردم تا بتونم یه جفت از کفشاتون رو بخرم.

_داری اغراق می کنی.

لبخند زد.

_به نظر میاد ما چیزهای مشترک زیادی داریم. کیوتی کلودس هم چیزای خوبی داره.

_به پای سیلک که نمیرسه.

خندیدم.

_لباسهای شما واقعاً آراسته و سکسین بدون اینکه بخوان بیش از حد بدن نما باشن. الگو های خیلی ساده ولی فوق العاده قدرتمندی دارن. من عاشق کیوتی کلودسم، اشتباه برداشت نکنید ولی سیلک دیگه نفس گیره.

اگه پول بیشتری داشتم لباس‌های بیشتری می خریدم. شاید این که آدم فقیری بودم یه جورایی نعمت محسوب می شد.

گوشه لب هاش به نشانه لبخند کمی میره بالا.

_تو بخش بازاریابی داری چیکار می کنی؟

_سردبیری تمام تبلیغات رو مدیریت می کنم. بیلبوردها، تبلیغات تلویزیونی که همه جا پخش میشه... به نظر زیاد نیست ولی همونش هم باید به روز باشه. هر سه روز یه بار تا از یه نواختی دور بمونه، درست هر سه روز پشت سر هم.

_نه، متوجهم. درواقع کار تو بزرگترین کار توی شرکت محسوب میشه. فایده ی وجود یه محصول خوب چیه اگه کسی ندونه همچین محصولی وجود داره؟! یا بهتر از اون بگم، فایده داشتن یه شرکت چیه اگه برندی نداشته باشه؟! برای ادامه‌ی یه کسب و کار داری تو بخش حیاتی ای کار میکنی.

دو تا از انگشتاشو یه بار زد روی سرش.

_خب داستان تو چیه؟

پرسید:

_ببخشید؟

اصلاً متوجه نبود که دارم به چی اشاره می کنم.

_زندگی عاطفیت منظورمه. تو اونم یه زن عوضی وجود داره که به اشتباه انداخته باشدت؟!

گفت:

_نه واقعاً. مثل چیزی که برای تو اتفاق افتاده نه اصلا. من یه تک پرم ولی رابطه هام مدت زمان طولانی‌ای دووم نمیارن.

_چون تو خودت نمیخوای؟

_نه، فقط نمیارن دیگه. من دنبال تعهد دائمی مدت نیستم ولی اگه یه زن مناسب پیدا کنم بعید نیست که تا آخر عمر به همون بچسبم. مشکل اینجاست که پیدا کردن زن درست و حسابی توی منهتن تقریبا غیر ممکنه.

با خنده گفتم:

_اینجا هفت میلیون نفر زندگی می کنن، چطور میگی غیر ممکنه؟

_خب همه میدونن من کی ام و برای همین بیشتر به موفقیت هام اهمیت می دن تا به مردی که زیر پوستم وجود داره.

اسلیت یه بار در مورد داستان وحشتناکی که با برادرش داشت گفته بود. که اون یه زن از پشت خنجر زن داره که فقط میخواد جیبش رو خالی کنه.

_آره میتونم بفهمم.

_شانسه دیگه.

_شاید باید تو آیووا شروع کنی قرار بزاری.

میخنده.

_اونجا خیلی خلوته. در عوض دیگه کسی نمیشناستت.

اعتراف می کنه:

_آره احتمالا نمیشناسن.

انگشتاش دور لیوانش حلقه موند. برای چند لحظه منو نگاه کرد چشمای آبی رنگش هزاران مرتبه از چشم‌های قهوه‌ای رنگ اسلیت مهربونتر بودن. یه لبخند کودکانه رو صورتش بود وقتی که صحبت می کرد.

_میخوای بعضی موقع ها با هم شام بخوریم؟

_من تو آیووا زندگی نمیکنم!

دوباره خندید.

_این دفعه رو استثنا قائل میشم.

_همین الان بهت گفتم بکارتمو به ازای پول فروختم. این برات دلسرد کننده نیست؟

_اولش چرا، ولی وقتی بعدش بهم گفتی که چقدر بدهی داشتی نمیتونستم دیگه مقصر بدونمت. احتمالاً باید تا روزی که میمردی پرداخت می کردیشون.

واقعاً هم باید پول هزینه‌های درمانی مادرم رو تا روزی که میمردم پرداخت می کردم.

_آره.

_پس نه، من قضاوت نمیکنم. تجربه اول در هر صورت تجربه بدی می بود، حالا تو یکی این وسط بابتش پول گرفتی. درسته؟

تجربه بدی نبود، فقط امیدوار بودم اولین تجربه‌ی من شروع خیلی از تجربیات دیگه باشه.

_این یعنی قبوله؟!

قصد داشتم بهش بگم نه. من همین یک ساعت پیش دم در خونه اسلیت پیدام شده بود درخواست توضیح ازش کردم بابت رفتار سردش. اسلیت بیشتر از چیزی که بتونه بفهمه بهم آسیب رسونده بود و با این حال رو برگردوندن از اسلیت برای من یکی از سخت ترین کارهایی بود که حالا کرده بودم. احساس میکردم بهترین دوستم رو از دست دادم.

ولی اسلیت یه آدم عوضی بود که میدونست دقیقا چی میخواد. میخواست باکره ی بعدی رو بکنه. بعد بعدی رو. و بعدی رو... حالام حوصله اش از من سر رفته بود.

پس چرا من باید به مرد خوش تیپی که تحسینش هم می کردم نه می گفتم؟ من که به اسلیت چیزی بدهکار نبودم. مخصوصاً که مشخصا اونم فکر نمیکنه چیزی به من بدهکار باشه.

_فکر کنم قبوله.

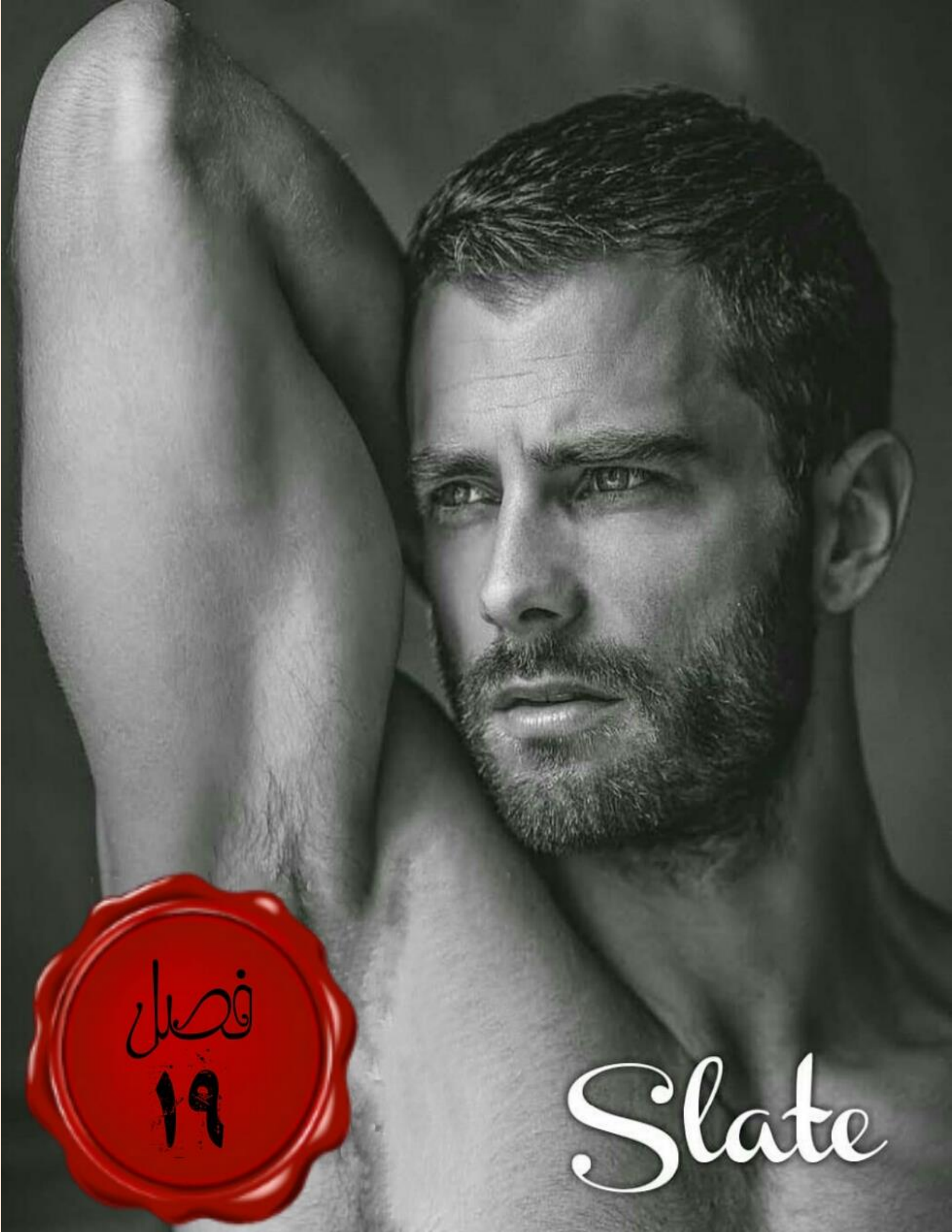
فصل
۱۹
Slate

بهش گفته بودم که چه اتفاقی می‌افته.

تقصیر من نبود که باورم نکرد.

من رابطه نمیخواستم. جدا از شیفتگی ای که نسبت به مونرو داشتم این موضوع تغییر ناپذیر بود. من بابت انجام یه خدمتی بهش پول داده بودم. به محض اینکه این خدمت انجام شد دیگه کاری باهاش نداشتم.

قراردادمون به اتمام رسیده بود رابطه مون هم در نتیجه همین طور.

شاید این باعث میشد من عوضی به نظر بیام ولی باید تکلیف رو از اول مشخص می کردم. دلم نمی خواست فکر کنه که برای برگشت من بهش امیدی وجود داره. باید محکم میبودم، انقدر محکم که تماس هاش رو هم جواب ندم.

این کار باعث می شد که هضم این موضوع براش راحت تر بشه.

از بعد اون شب تا حالا با کسی نبودم. نپریدم تو رابطه با زن بعدی چون با کار و بقیه چیزها سرم خیلی شلوغ شده بود. به اضافه اینکه خاطرات شبی که با مونرو گذرونده بودم مدام من رو به عقب می روند. کوچکترین جزئیات اون واژن تنگ به یادم میومد. هیچ وقت تا حالا پرده‌ای بهتر از اون رو پاره نکرده بودم...

دلم میخواست بدون وقفه بارها و بارها این کار را تکرار بکنم.

به قدری افتضاح دلم میخواستش که غیر ممکن بود کلا.

نفر بعدی ای که به تختم میومد در مقایسه با مونرو یه ناامیدی محض محسوب می شد، ولی بعد از اینکه به اندازه کافی زیرخواب داشته باشم یواش یواش مونرو رو هم فراموش می کنم.

خونه بودم که مادرم تماس داخلی گرفت.

_عزیزم من همین اطراف بودم و خواستم ببینم می تونم بهت سر بزنم یا نه.

لباسمو تنم کردم و دکمه رو فشار دادم و اجازه دادم تا بیاد به طبقه من و پا بذاره توی خونم.

_سلام مامان.

به استقبالش رفتم و بغلش کردم و بعد به سرعت لیوان شرابش رو پر کردم.

_چی کشوندتت اینجا؟

نگاهی به اطراف آپارتمان انداخت انگار که دنبال یه نفر داشت میگشت.

_همین اطراف بودم. من و سیمون قرار ناهار داشتیم تا بتوانیم سر جزئیات عروسی با هم دیگه صحبت کنیم. جشن ساده خواهد بود ولی زیبا.

سعی کردم در در مورد اون زنیکه اغفالگر فکر نکنم ولی نمیتونستم زیاد از دستش فرار کنم. به زودی فامیلی من رو می گرفت، نصف شرکتم رو هم روش. از کوئن به سرعت طلاق می گرفت و فعالیت روزانه ما رو تبدیل می کرد به یه بحران.

_در مورد سیمون به کوئن هشدار دادم ولی از گوش کردن به حرفام سر باز زد.

_کاری نمیتونیم بکنیم، پس بهتره باهاش کنار بیایم.

ناباورانه گفتم:

_کاری نمیتونیم بکنیم؟ پسرت داره ازدواج میکنه، این به تو ارتباطی نداره؟

_چرا به من ارتباط داره.

با شلوار جین تنگ رو به روم ایستاده بود. کتونی رنگی پاش بود و یه بلوز سبز فیروزه ای هم تنش.

_ولی اگه بهش غر بزنم میدونی چه اتفاقی می افته؟ ارتباطش رو با من قطع می کنه و منو از زندگیش میندازه بیرون. درسته که من با این موقعیت موافق نیستم ولی کاری از دستم بر نمیاد. کوئن یه مرد بالغه و باید اشتباهاتش رو خودش مرتکب بشه.

سرم داشت منفجر میشد.

_زنیکه داره دستشو میرسونه به پول خانوادگی ما.

به آرومی آه کشید:

_متوجه هستم ولی بازم میگم، کار نیست که بتونم بکنم. باید شکرگزار باشیم که تو و کوئن یه سهم مساوی از شرکت دارید، این جوری سیمون نمیتونه بیشتر از ۲۵ درصد سهام رو بگیره و کوئن هم شاید قبل از اینکه دیگه خیلی دیر بشه بتونه کمی سر عقل بیاد.

سرم رو تکون دادم.

_همچین چیزی قرار نیست اتفاق بیفته. صاف رفتم بهش گفتم سیمون تهدیدم کرد و اون حتی باورم نداشت.

_چجوری تهدیدت کرد؟

_اعتراف کرد که فقط دنبال پوله و اگه از سر راهش کنار نرم زندگیمو جهنم می کنه.

_من به هر حال به کوئن گفتم، ولی اون گفت من زیاد شکاکم. فکر میکنه همه اینها به خاطر اینه که من قبلا با سیمون بودم. با اینکه همچنین موضوعی آخرین چیزیه که توی سرمه.

دستاشو روی سینش گره زد.

_سعی می کنم یه بار دیگه باهاش صحبت کنم. تا عروسی وقت زیادی نمونده.

قبل از اینکه اون قرارداد شیطانی رو امضا بکنه روحش رو به شیطان بفروشه.

_صحبت از خانم ها شد، شنیدم یه زنی بوده که برده بودیش به یه شام خیریه.

مامان با اون چشمای قهوه‌ای رنگش بهم خیره شده بود و منتظر بود ببینه در جواب چی می خوام بگم.

_مردم سر هم چنین مراسماتی همراه میبرن با خودشون.

_کوئن گفته بود باهاش خیلی مهربون بودی.

با چشماش بهم فشار آورد، می خواست زندگی خصوصیم رو براش بشکافم.

_کوئن به جای اینکه رو من تمرکز داشته باشه باید حواسش به زن خودش باشه.

گفت:

_من ۵ ساله نشنیدم تو هیچ جا با خودت همراه ببری. در حقیقت رسانه‌ها تا حالا هیچ وقت عکسی از تو با هیچ کسی منتشر نکردن. اسلیت همجنسگرایی؟ چون اگه هستی مشکلی نیست، اصلا نیازی نیست مخفیش کنی.

از بس مسخره بود خنده ام گرفت.

_نه مامان من به طور قطع و یقین همجنسگرا نیستم.

اتفاقاً من به نوع خاصی از لای پای خانم‌ها تمایلات عجیبی داشتم.

_پس این زن برای تو خاصه.

_نه، اون فقط یه دوسته.

دوستی که دیگه باهاش صحبت نمیکنم... فکر به این موضوع ناراحتم کرد.

پرسید:

_دوستی که میبوسیش و لمسش می کنی؟

اخطار دادم:

_دیگه داره فضولی میشه ها!

_خب من بعد از سیمون ندیدم با کسی باشی و هیجان زده بودم که داره حالت بهتر میشه.

_من هیچ وقت نیاز نداشتم که حالم بهتر بشه.

جای مامان اگه هر کسی دیگه ای بود بهش می گفتم خفه شه و گورش رو از پنت هاوس گم کنه بیرون.

_من فقط خیلی سخت پسندم زیر ذره بین عموم رابطه ایجاد نمیکنم و راجع به زندگی خصوصیم آدم محافظه گراییم.

_پس توی زندگیت زنی هم وجود داره؟

نه اونطور که اون دلش میخواست.

_بله.

_ولی این یکی رو انقدر دوستش داشتی که بین عموم باهاش ظاهر بشی؟

_نه.

_تو هیچ وقت با خودت همراه نمیاری، پس چرا این یکی رو یه بار...

_بسه.

دستمو آوردم بالا تا ساکتش کنم. لحظه‌ای هم برای قطع کردن حرفش احساس گناه نداشتم. اون داشت به حریم خصوصی من تجاوز میکرد و این موضوع هیچ ربطی بهش نداشت. به نظر می اومد به جای اینکه نگران کوئن و زن به زودی سابقش باشه نگران این بود که من با کی میخوابیدم.

_هر وقت که آماده باشم راجع به این موضوع صحبت بکنم صحبت می کنم، ولی الان چیزی برای گفتن وجود نداره.

***

گفت "من ۵ ساله نشنیدم تو هیچ جا با خودت همراه ببری. در حقیقت رسانه‌ها تا حالا هیچ وقت عکسی از تو با هیچ کسی منتشر نکردن. اسلیت همجنسگرایی؟ چون اگه هستی مشکلی نیست، اصلا نیازی نیست مخفیش کنی."

از بس مسخره بود خندم گرفت. "نه مامان من به طور قطع و یقین همجنسگرا نیستم."

اتفاقاً من به نوع خاصی از لای پای خانم‌ها تمایلات عجیبی داشتم.

" پس این زن برای تو خاصه."

" نه، اون فقط یه دوسته."

دوستی که دیگه باهاش صحبت نمیکنم... فکر به این موضوع ناراحتم کرد.

پرسید "دوستی که میبوسیش و لمسش می کنی؟ "

اخطار دادم "دیگه داره فضولی میشه ها!"

" خب من بعد از سیمون ندیدم با کسی باشی و هیجان زده بودم که داره حالت بهتر میشه."

" من هیچ وقت نیاز نداشتم که حالم بهتر بشه."

جای مامان اگه هر کسی دیگه ای بود بهش می گفتم خفه شه و گورش رو از پنت هاوس گم کنه بیرون. "من فقط خیلی سخت پسندم زیر ذره بین عموم رابطه ایجاد نمیکنم و راجع به زندگی خصوصیم آدم محافظه گراییم."

" پس توی زندگیت زنی هم وجود داره؟

نه اونطور که اون دلش میخواست. "بله."

" ولی این یکی رو انقدر دوستش داشتی که بین عموم باهاش ظاهر بشی؟ "

"نه."

"تو هیچ وقت با خودت همراه نمیاری، پس چرا این یکی رو یه بار_"

"بسه." دستمو آوردم بالا تا ساکتش کنم. لحظه‌ای هم برای قطع کردن حرفش احساس گناه نداشتم. اون داشت به حریم خصوصی من تجاوز میکرد و این این موضوع هیچ ربطی بهش نداشت. به نظر می اومد به جای اینکه نگران کوئن و زن به زودی سابقش باشه نگران این بود که من با کی میخوابیدم.

" هر وقت که آماده باشم راجع به این موضوع صحبت بکنم صحبت می کنم، ولی الان چیزی برای گفتن وجود نداره."

***

مکس عکس رو گذاشت جلوم.

_اسمش تیناست و ۲۱ سالشه.

نگاهی به عکس انداختم. از هر چیزی که دیدم خوشم اومد و بعد عکس رو برگردونم بهش.

_آره.

_خیلی خب.

عکس رو برمیگردونه به پوشش.

_بهش میگم که برای جمعه عصر آماده باشه.

_موضوع دیگه ای هست؟

_نه.

مکس دفترم رو ترک می کنه. نگاه می کنم که میره و احساس گناه روی قفسه سینم سنگینی میکنه. یه قسمت از من میدونست که من اصلا نمیخوامش، که من داشتم خودم رو مجبور میکردم که باهاش بخوابم بلکه بتونم مونرو رو فراموش کنم...

اگه بهش من زنگ میزدم و بهش می گفتم که اشتباه کردم احتمالاً منو می بخشید، ولی من اونو نمیخواستم. من باید میگذشتم. یک ماه با مونرو سپری کردن مغزم رو از کار انداخته بود. باعث شده بود فکر کنم تک پر بودن مثل قبل بده، باعث شده بود فکر کنم مونرو کسی بود که واقعا بهش اعتماد داشتم. هیچ شباهتی به سیمون نداشت، برای همین این آخرین چیزی بود که ازش نگران بودم.

ولی نمیخواستم مثل سری قبل همون بلا سرم بیاد که مثل احمق در برابر تمام دنیا به نظر بیام. هنوز که هنوزه دارم تاوان اشتباهی که در مورد سیمون کردم رو می‌پردازم.

اون الان داره با برادرم ازدواج می کنه در حالی که چشم همه رومونه و فکر می کنن وضعیت خانوادگی ما عجیب غریب ترین وضعیت ممکنه که یه نفر میتونه داشته باشه.

من مثل یه احمقی به نظر می اومدم که هر کسی ممکن بود ازش بگذره و برادرم حتی احمق بزرگتری به نظر میومد.

سیمون فامیلی رمینگتون رو به گوه کشیده بود. شاید اگه سیمون ناپدید میشد میتونستم تمام این موضوعات را فراموش کنم ولی وقتی مدام دور و برم می چرخید نمیتونستم فضای کافی برای گذشتن از این قضیه داشته باشم.

خیانتش کار من رو ساخته بود. خیانت برادرم حتی ضربه مهلک تری بود.

***

بعد از اینکه از باشگاه برگشتم و دوش گرفتم روی مبل نشستم و تلویزیون رو روشن کردم.

خدمتکار وقتی خونه رو تمیز میکرده تلویزیون روشن کرده بوده برای همین اولین چیزی که همیشه وقتی روشنش میکردم بالا میومد شبکه های خبری پر از شایعه و حاشیه بود.

الانم یه داستانی درمورد وایات نیوپورت، مدیرعامل شرکت معروف سیلک بود و البته که رسانه داشت زندگی خصوصی و عاطفی وایات رو مثل کارآگاه ها مورد بررسی قرار می داد.

یه ویدیوی کوتاه از اون که در حال خوردن شام با یک زن در یک رستوران خوب بود رو داشت پخش می‌کرد.

ولی با یه نگاه دقیق تر تونستم زنه رو بشناسم.

مونرو بود.

صدا رو بلند کردم.

«گزارش شده که وایات نیوپورت در حال قرار گذاشتن با یک زن جدیده. بعد از این که به طور فوق العاده عمومی با مدل، سوفیا لانژ، به هم زد گزارش شده که درحال خوردن شام با یه نفر جدید در رستوران فرانسوی بیسترو توی لگزینگتون و خیابون ۲۲ بوده که به نظر می اومده که زمان خوبی را کنار هم می گذرونن. وقتی تیم ما در مورد تأیید این رابطه عاشقانه پرسیده بود وایات نیوپورت از جواب دادن سرباز زده بود.»

صفحه رو متوقف کردم تا بتونم به زن رو به روی وایات نگاه بهتری بندازم. با اون موهای قهوه ای رنگ و گردن زیبا و کک و مک های کوچولویی که وقتی زیرم بود عاشق این بودم که بهشون نگاه کنم مشخص بود خودشه.

مونرو داشت با یه نفر دیگه قرار می گذاشت.

ننشسته بود خونه برام صبر کنه. هر شب با گریه تلویزیون نگاه نکرده بود.

مونرو قلبش رو گذاشته بود وسط و وقتی من لهش کردم پیش رفته بود. حالا هم داشت با مردی به ثروتمندی و خوش تیپی من قرار میذاشت.

عصبانی بودم. به طرز لعنتی هم عصبانی بودم.

ریموت کنترل رو به قدری محکم تو دست گرفتم که درپوش پشت ریموت، جایی که باطری‌ها قرار داشتند تو دستم خورد شد.

دندونام رو با فشار شدیدی روی هم فشار دادم. اگه یکم دیگه فشار میدادم احتمالاً دندونام هم تا ریشه خورد میشد. این همون خشمی بود که وقتی در مورد سیمون و کوئن فهمیدم یقه ام رو گرفت.

حسی که انگار بهم خیانت شده بود. خشم، حسادت، درد، همه این رو حس می کردم.

من خودم همین الان یه زن دیگه رو برای خوابیدن پیدا کرده بودم، ولی این هنوز هم منو عصبانی می کرد.

مونرو داشت با یه نفر دیگه قرار می گذاشت.

مردی که قیافه و ثروتش با من در رقابت بود. به من هیچ ربطی نداشت که بخوام عصبانی باشم. نه بعد از کاری که باهاش کردم. حتی نباید احساس حسادت بکنم وقتی که خودم دیگه دلم نمی خواست باهاش کاری بکنم. تمام این احساسات نامناسب بودن و باید فراموش میکردم که چیزی در موردش دیدم، ولی نمی تونستم.

نمی تونستم دست از خیره شدن بهش بردارم.

حالا دیگه مدام اسم وایات رو گوگل میکنم.

نگاه می کنم ببینم بازم با مونرو وقت میگذرونه یا نه.

وایات مالک یه کمپانی بود پس شاید در مورد مصاحبه شغلی تو رستوران با همدیگه صحبت میکردن... برای یه مدیرعامل غیر معمول بود که خودش رو بخواد درگیر همچنین موضوعات ناچیزی بکنه، مخصوصاً که سرشناس باشه برای همین هم چنین چیزی ممکن به نظر نمی‌اومد.

یه چند روز بعد عکس اونا رو که تو پارک بودن منتشر کردن. رفته بودن که بِدَون اول صبح با همدیگه. هردوشون لباسهای ورزشی تنشون بود. ولی خب دوتایی تمرین کردن و مدام رو به همدیگه لبخند زدن و دویدن اول صبح شنبه هم یه چیز جدیدی نیست برای زوج ها.

ولی وایات به طور مشخصی براش اهمیتی نداشت که عکسشو همراه با مونرو بگیرن و از اونجایی که بیشتر از یک بار مونرو رو دیده احتمالاً به این معنیه که ازش خوشش اومده.

اصلا چطور ممکنه خوشش نیاد؟ مونرو عالی بود. باهوش بود. زیبا بود و واقعی. فیلم بازی نمی کرد و و خودش رو نمیپوشوند. وقتی که نیاز داشتم من رو آروم میکرد. بیشتر از هر کس دیگه ای و فوق العاده عالی بوسه می داد. چنان لب می داد که انگار هزاران دفعه اینکارو کرده.

با وایات هم همچین کاری کرده؟

باهاش خوابیده تا الان؟

مونرو خیلی تنگ بود و کردنِش احتمالاً هنوز حس یه باکره رو میده. دلم نمی خواست وایات این موضوع رو بفهمه.

این همون چیزی بود که همیشه می خواستم، برای همین نباید اهمیت میدادم که داره با یه نفر دیگه قرار میزاره... انتظار داشتم چیکار کنه؟! همیشه تنها بمونه؟!

حدس می‌زنم کلا انتظار نداشتم که از چیزی در مورد زندگی خصوصیش خبر دار بشم، چون هیچ وقت انتظار نداشتم با یه مرد که پرستیژ بالایی داره قرار بذاره و حالا اخبار صاف تو صورتم کوبیده شده بود...

باید این افکار رو عقب می زدم، ولی نمی تونستم.

هرچی بیشتر می گذشت بیشتر دیوونه میشدم.

الان داره به وایات میده؟

وایات عاشقش شده؟

مونرو هنوز داره بهم فکر می کنه؟

الان از من متنفره؟

بهم هشدار داده بود که برام منتظر نمیمونه. تهدیدش رو هم به خوبی عمل کرد. وقتی دیگه نتونستم تحمل کنم تصمیم گرفتم برم به دفترش. می تونستم بهش زنگ بزنم، ولی میترسیدم که مونرو جوابمو نده. چنین پس زده شدنی منو میسوزونه و صحبت کردن باهاش در مورد این موضوع از طریق تلفن به نظر غیرموجه میومد.

به هر حال به دستیارش سلام کردم. از اونجایی که من رو شناخت لبخند زد.

_سلام کتی. فقط میخواستم یه سری بزنم ببینم مونرو وقتش آزاده با من ناهار بخوره یا نه.

_خوب اون دفتر رو یک ساعت پیش ترک کرد، هر لحظه ممکن برسه.

مونرو معمولا همیشه غذاش رو با خودش می برد سرکار. اگه الان داره بیرون غذا میخوره احتمالاً به این معنیه که یکی دیگه داره بابت غذاش پول میده. یکی به اسم وایات.

_ممنون کتی.

و به محض اینکه برگشتم با مونرو رو به رو شدم. موهاشو فر کرده بود و پشت سرش سنجاق زده بود. پیراهن یقه باز بند دار تنش کرده بود با یه کاردیگان آبی براق و گردنبند طلا دور گردنش تا روی گلوش رو بسته بود. به نظر می آمد داره از آخرین هفته تابستان قبل از اینکه به زودی تموم بشه رسماً لذت میبره.

با چشمای باریک شده بهم خیره شد. حتی یک ذره هم از بابت دیدن من خوشحال نشده بود. زیبا بود و یکم هم عصبانی و صد البته وایات هم کنارش ایستاده بود. یه کت و شلوار آبی با یک کراوات مشکی زده بود. حالت بدنیش رو مثل یه مرد قدرتمند نگه می داشت و با حضور من ذره ای از جاش تکون نخورده بود. معلوم نبود که در مورد رابطه من با مونرو خبر داشت یا نه، ولی خیلی خونسرد وایستاده بود. مونرو همچنان به من خیره شده بود از شوک که بیرون اومد چشماش بین ما دوتا عقب جلو شد.

_چی میخوای اسلیت؟

تلخی توی صداش کاملاً قابل تشخیص بود. دقیقا به همون اندازه روزی که از آپارتمانم بیرون زده بود از دستم عصبانی بود. خشم توی چشماش شعله می کشید و تاثیر تدریجی خودشو روی ضربان قلبم گذاشته بود. به وضوح از سرد برخورد کردن با من در مقابل دستیارش و مردی که به تازگی داشت ملاقاتش می کرد نمی ترسید و کاری می کرد من مثل یه دشمن اصلی و عمومی به نظر بیام.

خب من این لحظه رو پیش بینی نکرده بودم، که به این معنیه که از مواقع نادری بود که مطمئن نبودم باید چیکار بکنم. تعادل فکری و رفتاریم به هم ریخته بود و نمیتونستم منطقی فکر کنم.

من به دنبال یکی از معشوقه های قدیمیم رفته بودم و حالا که با یه نفر دیگه میدیدمش از عصبانیت می سوختم. چنین خشمی رو مدتها بود حس نکرده بودم.

_امیدوار بودم بتونیم با هم حرف بزنیم.

انزجار و بیزاری خودش از من رو حفظ کرد همچنان.

_در مورد؟

به دستیارش و وایات نگاه کردم:

_شاید بتونیم توی مکان خصوصی تر حرف بزنیم...؟

_من همین الان ناهار خوردم و باید برگردم سر کارم.

برگشت سمت وایات:

_ممنون بابت ناهار.

_اصلا قابلتو نداشت.

خم شد به پایین و دهان مونرو رو بوسید.

جلوی من.

مونرو هم با بوسه جوابشو داد.

درست روبروی من.

وایات بوسه رو طولانی تر از حد معمول کش داد و بعد برگشت و رفت. نه خودشو معرفی کرد و نه پرسید من کی هستم، پس احتمالا من رو شناخته.

وقتی مونرو دوباره بهم نگاه کرد همچنان عصبانی بود.

_باید برگردم سر کارم. این دور و برا میبینمت.

منو دور زد.

_مونرو!

دنبالش راه افتادم، از راه رو گذشتم تا به دفترش رسیدم. ایستاد و چرخید.

_جدی میگم من یه جلسه دارم تا ۱۵ دقیقه دیگه.

_پس شامو با من باش بعد از کارت که حرف بزنیم!

دیدن این که وایات بوسیدش باعث شده بود از این وضعیت بیشتر از قبل متنفر بشم. کاری کرده بود بیشتر حسودی کنم.

مونرو بوسیده بودش تا حالا، دیگه باهاش چیکار کرده یعنی...؟ وایات آدم فعالی بود تو سکس. بعید میدونستم اگه نتونسته باشه تا حالا باها مونرو بخوابه همچنان هم دوروبرش بپلکه...

مونرو دستاشو جلوی سینش گره زد به هم.

_چی هست که بخوای راجبش حرف بزنی اسلیت؟

_سر شام میفهمی.

_من همین الانش برای اون ساعت ها برنامه دارم. امشب دارم میرم دوستهای وایات رو ببینم. جدا ترجیح میدم این کارو بکنم تا یک لحظه دیگه رو هم با صحبت کردن با تو بگذرونم.

برگشت تو دفترش و درش رو تو صورتم کوبید.

لعنت بهش... شاید من زیادی دیر کرده بودم...!

اون شب اصلا نتونستم بخوابم. مدام به این فکر می کردم که مونرو شب رو خونه اون خوابیده یا نه...

الان که من اینجا روی کاناپه ام نشستم داره باهاش میخوابه...؟

آیا از اون بیشتر از من خوشش اومده...؟

آیا اون رو به من ترجیح داده...؟

واقعا از من متنفر شده...؟

صبح فردا دوباره رفتم دم دفترش و اینبار زودتر رسیدم اونجا. امکان نداشت دو روز پشت سر هم با وایات بخواد ناهار بخوه برای همین همه چیز باید طبق خواسته من پیش

می رفت. همه چیز رو با دستیارش چک کردم و رفتم دم در اتاقش. مونرو درست مثل دیروز از دیدن من اصلاً خوشحال به نظر نمی رسید.

_چیزی در مورد گوشی موبایل شنیدی؟

_اگه زنگ میزدم جواب میدادی؟

به سردی جواب داد:
_احتمالا همون کار رو میکردم که تو دقیقا با خودم کردی.

و من لیاقت همچین برخوردی رو داشتم.

_با من ناهار بخور.

_تقریباً مطمئنم اون کار عواقب خوبی نداره.

_پس شاید باید ناهار رو باهم خارج از محل کارت و جایی دور از همکارات بخوریم.

روی صندلی پشت میزش چرخی زد و نگاه سردی بهم انداخت.

_تو دیگه رئیس من نیستی اسلیت. تو برای یه خدمتی به من پول داد بودی و دریافتش هم کردی. حالا هم من یه آدم عادی مثل بقیه ام. دیگه هم چیزی بهت مدیون نیستم.
بدون اینکه از جاش بلند بشه با پشت دست اشاره زد برم بیرون.

_شیرینم لطفاً!

چشماشو تو حدقه چرخوند.

_دیگه هیچوقت منو اونجوری صدا نزن.

این حرفش بدجور به جونم نیش زد.

_من هیچجا نمیرم.

_حراست میتونه جمعت کنه.

_منم میتونم حراستو جمع کنم. من قرار نیست ناپدید بشم. پس شاید بهتر باشه همکاری کنی.

سرشو از کامپیوترش آورد بیرون و از جاش بلند شد.

_خیلی خب.

کیف پولش رو برداشت و از کنارم گذشت. با اون پاشنه بلندهایی که پا کرده بود چنان بینمون فاصله انداخت که دیگه نتونم از این نزدیک تر بهش بشم.

ساختمون رو ترک کردیم و به سمت غذاخوری ای رفتیم که قبلاً شده بود پاتوقمون. قبل اینکه بشینه مطمئن شد پول غذاش رو خودش حساب میکنه.

باهاش سراین موضوع بحث نکردم. رو به روش نشستم ولی توجهی به ساندویچم نداشتم.

من کار بزرگتری داشتم که درست رو به روم نشسته بود.

ساندویچش رو باز کرد وگازی بهش زد. اصلاً این گفت‌وگو تحت تاثیرش قرار نداده بود.

به نظر نمیومد از دیدن من که دم دفترش پیدام شده شوکه شده باشه.

نه دیروز نه امروز. فقط به نظر میومد چندشش شده.

_چیه اسلیت؟

من جون کندم تا برای یه ربع هم که شده توجهش رو جلب کنم و حالا که به دست آورده بودمش نمیدونستم از کجا شروع کنم. من حتی نمیدونستم که چی میخوام. تنها چیزی که میدونستم این بود که هیچ از فکر به اینکه مونرو و وایات باهم باشن خوشم نمیومد.

و فقط همین.

_اسلیت؟ منو به ستوه آوردی که توجهمو جلب کنی و حالا هم کردی. خب چی میخوای؟

یادم رفته بود که چقدر خوشگله. مخصوصاً وقتی عصبانی میشه. چشمای روشنش مثل دوتا تیکه ذغال میسوختن و لب‌های تو پرش از خشم محکم روهم چفت شده بودن. من هفته‌ها بود که تنها بودم و به جای فکرو خیال و تصور معشوقه‌های قبلیم یا پورن به تنها چیزی که میتونستم فکر کنم مونرو بود.

_متاسفم که انقدر عوضی بازی درآوردم جلوت.

به سرعت گفت:

_اشکالی نداره. ازش رد شدم.

_همچنان متاسفم بابتش.

گاز دیگه‌ای از ساندویچش زد.

_تو بهم هشدار داده بودی این اتفاق میفته. اینکه به حرفت گوش نکردم تقصیر خودمه. من فکر میکردم تو فقط یه آدم آسیب دیده‌ای که به محض اینکه خوب بشی یه نفر رو به حریم خودت راه میدی. ولی اشتباه میکردم. تو فقط یه عوضی ای و اشکالی هم نداره. اگه خودت میخوای یه همچین آدمی باشی، خب، همچین آدمی باش.

_من نمیخوام این باشم...

به طور مشخص من هیچ وقت تلاش نکردم که چیزی باشم فقط میخواستم شر چیزی دامنم رو نگیره. دلم میخواست سکس داشته باشم بدون اینکه نگران خیانت دیدن باشم. من یه راه محفوظ از خطا و شکست میخواستم که مطمئن شم دیگه هیچ‌وقت به طور عمومی تحقیر نمیشم.

_به نظر که اینطور نمیاد.

میخواستم از وایات بپرسم ولی حس میکردم همچین حقی ندارم. ربطی به من نداره تو زندگی شخصیش چیکار میکرد خودشم وقتی ازم پرسید که با کسی بودم یا نه از جواب دادن بهش طفره رفته بودم .

_اگر همه چیزی که میخواستی همینا بوده ترجیح میدم غذامو بردارم و ببرم.

حتی نمیتونست یه وعده غذا رو کنارم تحمل کنه؟ با احساسات جریحه دار پرسیدم.

_اینقدر از من متنفری؟

_نه.

صاف تو چشمام نگاه کرد و خشمش به آرومی رو به مرگ رفت.

_اینقدر اذیتم کردی اسلیت.

حس کردم با مشت کوبید زیر گلوم.

_فکر میکردم بینمون چیزی بیشتر از سکس بود. فکر میکردم یه رابطه ای داریم. فکر میکردم یه معنی‌ای برات داشتم... چون تو واقعاً برای من معنی خاصی داشتی ولی بعدش تو منو به سردترین روش ممکن پس زدی و پیچوندی...حتی جواب تماسام روهم نمیدادی انگار اصلا این یه ماه اخیر هیچ‌وقت اتفاقی نیفتاده بود به وضوح من برای تو معنی نداشتم که اگر میداشتم با من اونطور برخورد نمیکردی هیچ‌کس نمیکرد.

صدام به آرومی شکست:

_این درست نیست برای من یه معنی داشتی هنوزم داری!

با شک پرسید:

_واقعا؟ پس داری بهم میگی اینکه یهو سر و کله‌ت پیدا شده و هیچ ربطی به وایات نداره؟ از وقتی با هم قرار میزاریم خبرش همه جا پیچیده. میدونم به شایعات اهمیتی نمیدی ولی مطمئنم در موردش شنیدی.

میخواستم دروغ بگم ولی میدونستم از پسش بر نیومدم.

_آره.....شنیدم در موردش.

به آرومی سرش رو تکون داد.

_تنها دلیلی که این جایی هم همینه، نیست؟

سرزنش توی صداش سنگین بود.
انگار که فقط با تصور حرکت من چندشش شده بود.

_بهت گفته بودم برات صبر نمیکنم.

_آره میبینم خودم.

_حسودیت شده. منم اگه مجبور میشدم درمورد پیروزی‌های جدیدت چیزی بشنوم قطعاً حسودی میکردم.

پیروزی‌هایی که هنوزم به دست نیومده بودن.

_توآخرین زنی هستی که باهاش خوابیدم.

_انتظار داری که باور کنم.

_دروغ دارم بگم؟

میتونست هرچقدر که خواست به من بگه عوضی، ولی قطعاً من یه دروغ گو نبودم. دیگه حرفم رو به سوال نکشید.

_با وایات خوابیدی؟

چشماشو تو حدقه چرخوند.

_من به تو جواب پس نمیدم.

این حرفش باعث شد دلم به حالت دردناکی به هم بپیچه.

_خب پس چی میخوای اسلیت؟ که بابت عوضی بودنت عذرخواهی کنی؟ خب این کارو کردی پس میتونیم تمومش کنیم و هرکی راه خودشو بره.

اگر از اینجا میزدم بیرون فقط براش یه خاطره میموندم. وایات از لحظه‌ای که منو دید مونرو رو بیشتر و بیشتر میخواست.

حالا که مرد قدرتمند دیگه‌ای هم مونرو رو میخواد اتفاقاً باعث شده بیشتر خواستنی به نظر برسه. تموم کردن رابطه با مونرو بزرگ ترین اشتباهم بود.

_به اون دلیل نیست که من اینجام.

_پس چیه؟ من باید زود برگردم سرکار.

من خودمم نمیدونستم چی میخوام.

نمیدونستم این قضیه داره به کجا کشیده میشه. تنها چیزی که میدونستم این بود که نمیخواستم مونرو با وایات باشه. یا با هر کس دیگه.

_نمیتونم توضیح بدم که وقتی تورو با وایات دیدم چقدر عصبانی شدم. مثل این بود که... حسودیم شده بود... عصبانی شده بودم... میلیون ها احساس بهم هجوم آورده بود... انگار یه نفر دست انداخته بود قلبم رو مچاله کرده بود. سعی کردم فراموشش کنم ولی بعد متوجه شدم مدام دارم وایات رو میپام و دوست دارم بدونم شما دوتا هنوزم با هم قرار میزارین یا نه بعد یه چیزی شروع کرد به زجر دادنم... به کشتنم.

این بیشترین میزان صداقت من بعد از مدت‌ها بود.حتی قبل اینکه بلند به زبون بیارمشون خودمم نمیدونستم چه حسی دارم.

_انتظار نداشتم به همین زودیا با کسی باشی، مخصوصاً با کسی که تا این حد به من شبیهه. نتونستم دست از فکر کردن بهش بردارم از اون موقع....

خیره شدم تو چشماش و امیدوار بودم بتونم کمی دلسوزی پیدا کنم توشون.

اونم بهم دادش ولی فقط یکم.

_منم اگه تورو با یکی دیگه میدیدم اذیتم میکرد.

_این منو اذیت نمیکنه، داره منو میکشه.

این کار بدتر از چیزی بود که سیمون سرم آورد.
نمی‌تونستم دست از تصور اون دو تا کنار هم بردارم.

_این الان یعنی چی اسلیت؟

جوابی نداشتم.

_میخوای با من باشی؟

من نمیدونستم چی میخوام. دلم نمی‌خواست با کس دیگه ای هیچ‌وقت رابطه داشته باشه وقتی دیدنش تا این اندازه اذیتم میکنه، ولی خودم نمیدونستم چطور باید یه رابطه رو مدیریت کنم.
نمیدونستم چطور باید به یکی اعتماد کنم که حتی بخوام رابطه داشتن رو امتحان کنم.

_نمیدونم.

یه تای ابروشو داد بالا.

_نمیدونی؟ خب تو نمیخوای با من باشی ولی خوشتم نمیاد من با وایات باشم. متوجه ای این موضوع تورو به بزرگ ترین عوضی روی سیاره تبدیل میکنه. درسته؟

_من اینو نگفتم.

_پس برام توضیح بده.

دستاشو روی سینش گره زد و سرشو به یک طرف خم کرد. من باید با یه برنامه بهتری می‌اومدم سراغش. اصلاً من از همون اولش باید پا میذاشتم رو احساساتم.

من نمیخواستم مونرو با وایات باشه ولی در ازاش هم چیزی برای پیشنهاد دادن بهش نداشتم.

_خودت میدونی رابطه داشتن برای من سخته.

_اره خبر دارم.

_پس نمیتونی از من انتظار داشته باشی همچین چیزی رو تقدیمت کنم.

_پس از من انتظار داری چیکار کنم؟

با ناباوری پرسید:

_زندگیمو متوقف کنم بلکه تو سر دربیاری چی دلت می‌خواد؟ همچین چیزی قرار نیست اتفاق بیفته اسلیت. وایات مرد خوبیه و ما خیلی نقطه اشتراک داریم.

_ولی تو منو میخوای!

اینو نشون نداده بود این مدت ، چون خیلی عصبانی بود، ولی هنوز هم باید نسبت بهم احساساتی میداشت وگرنه دلیلی برای عصبانی بودن وجود نداشت براش!

_مهم نیست میگذره و میگذرم.

حس کردم قلبم از درد درونم فشرده شد.

_شیرینم...

_نه ، یه بار گفتم منو اونجوری صدا نزن. ما دیگه با هم نیستیم و الان حتی مطمئن نیستم که هیچ وقت باهم بودیم یا نه...

مونرو فقط یه بار تو تختم خوابیده بود، ولی به تنها زن زندگیم تو ۶ هفته گذشته تبدیل شده بود.

_من فکر نمیکنم تو واقعا منو بخوای اسلیت. فکر میکنم تو فقط نتونستی با این حقیقت که پس زده شدن از سمتت زندگیمو نابود نکرد کنار بیای. درسته من به عقب هُل داده شدم ولی یکی دیگه رو پیدا کردم. ننشستم برات گریه کنم و به انتظارت بشینم. حالا که دارم با یه مرد خوش‌تیپ و موفق و جذاب قرار میزارم نمیتونی هضمش کنی.

_این درست نیست مونرو.

اعتراض کرد:

_پس چی درسته؟ اگه منو میخوای بهم ثابت کن یه چیز واقعی بهم بده. نمیگم قول ابدیت فقط یه چیزی که بهش دل خوش کنم. یه رابطه ، یه وعده‌ی تک پر بودن و یه وعده‌ی قرار گذاشتن یه چیزی مثل این چیزای معمولی!

از لحظه‌ای که اینکارو بکنم برمیگردم به وضعیتی که قبلاً توش بودم. تحت سلطه‌ی یه زن قرار میگیرم. اونم ممکنه بهم خیانت کنه همونطور که سیمون بهم خیانت کرد.

اون موقع زندگیم تلخ تر از قبل میگذره.

از دست دادن زنی که میکردمش برام مهم نبود. چیزی که برام اهمیت داشت این بود که اگه بعد از ۵ سال به یه نفر اعتماد کنم و شکست بخورم دوباره خودمو گم میکنم.

وقتی جوابی بهش ندادم چشماشو از روی ناخوشایندی باریک کرد.

_من اون نیستم اسلیت. من هیچ‌وقت بهت خیانت نمیکنم.

_فکر نمیکنی این حرف رو اونم بهم زده بود؟

_ولی تو منو میشناسی. بیشتر بهم اعتماد کن!

_من فکر می‌کردم برادرم رو میشناختم. کسی که تو کل زندگیم کنارم بوده. ما از یه خونیم و اون هیچ مشکلی با از پشت خنجر زدن بهم نداشت.

عصبانیتش تماماً از بین رفت و حالا غم عمیقش رو نشون میداد.

_اجازه نده تا این حد روت قدرت داشته باشن اسلیت. نزار آینده ات رو نابود کنن. نزار این‌طوری نابودت کنن. اونا عوضی بودن ولی میتونم بهت قول بدم همه مثه اونا نیستن.

میخواستم باورش کنم... ولی نمیتونستم با این ایده که مونرو روم اثر و قدرت داشته باشه کنار بیام.

برادر من مالک نصف شرکت بود و ممکن بود بخاطر حماقتش به نابودی بکشتش. به مردم نمیشه اعتماد کرد.

_اسلیت.

روی میز خم شدم و خیره شدم تو چشماش.

_اولش من ازت خوشم نیومد. خیلی سرد و ظالم بودی ولی بعدش فرصت شناختنت گیرم اومد. واقعا از مردی که زیر اون پوسته‌ی سخت خارجی دیدم خوشم اومد. تا جایی پیش رفتم که هر روز ببینمت. شبی که با هم گذروندیم من اصلاً نترسیده بودم، حس کردم بهت نزدیک تر شدم. دوست داشتم بیشتر ازت داشته باشم، بیشتر باهات باشم. تو شدی دوستم ، معشوقه ام و مردی که بیشتر از هر کسی بهش اعتماد داشتم. همه اینارو میگم چون... هنوزم همون احساسات رو بهت دارم. به خاطر نحوه‌ی برخوردت باهام عصبانیم ولی اگه میخواستی با من باشی، واقعا با من باشی، حاضر بودم یه شانس دیگه به این رابطه بدم ولی اگه حتی همینم ازت برنمیاد... من دیگه دلیلی برای موندن ندارم.

من نباید جوابی غیر از این رو انتظار میداشتم.

مونرو شاید من رو بخواد، ولی نه انقدر که حاضر بشه از اون چیزی که حقشه دست بکشه. من از تصمیمش خوشحال نبودم، ولی بهش احترام میذاشتم.

_پس همینم ازت بر نمیاد!

نمیخواستم جوابی بدم که این رابطه رو برا همیشه تموم میکرد. اگه تموم بشه مجبور میشم فراموشش کنم، سعی کنم شبا به این فکر نکنم که کجا می‌خوابه... یه وقتا با خودم فکر میکردم که ایا از پس یه رابطه ی سالم بر میام یا نه... که میتونم یه قدم بزارم جلو تو یه رابطه یا نه... ولی میدونستم فقط وقت مونرو رو تلف میکردم.

_نه.

فصل
۲۰
Monroe

وقتی اسلیت برای بار دوم پسم زد درست به اندازه‌ی دفعه‌ی اول ضربه خوردم.

اسلیت منو میخواست، ولی نه اونقدری که بهم اعتماد کنه.

سیمون و کوئن واقعا بهمش ریخته بودن. کاری کرده بودن اعتماد کردن به بقیه برای اسلیت غیرممکن بشه.

من به شخصه آدم بی آزاری بودم، ولی اسلیت منو به چشم یه مجرم بالقوه نگاه میکرد.

دور تا دور خودش دیوار کشیده بود و حتی اجازه نمیداد نزدیک دیوارهاش بشم که ببینم تا چه حد بالا رفتن.

یه بخش از من میخواست در هر حال تلاش خودشو بکنه، که اروم پیش بره تا جایی که اسلیت یاد بگیره بهم اعتماد کنه.

ولی اگه اسلیت نمیتونه با من به یه مصالحه و توافقی برسه چرا من باید زور بزنم که باهاش بسازم؟

اسلیت میتونه منو در هر موقع پس بزنه و من مجبور میشدم از خونه‌ی اول شروع کنم و قلب شکسته ام رو درمان کنم.

وایات هیچ وقت در مورد اسلیت نپرسیده بود ازم، حتی بعد از اینکه سر و کله‌اش توی محل کارم به طرز افتضاحی پیدا شد. رابطمون همچنان با بیخیالی پیش میرفت و جدی نبود.

حتی هنوز با هم نخوابیده بودیم. با هم قرار میزاشتیم، روی کاناپه عشق بازی میکردیم، و بعد من میرفتم خونه.

به نظرم خیلی زود میومد که بخوام با یکی دیگه بخوابم.

وایات هم به نظر این موضوع رو درک میکرد، برای همین هیچ وقت بهم فشار نیاورد. این امکان وجود داشت که وایات همزمان با من با کس دیگه‌ای هم قرار میزاشت.

ولی از اونجایی که به هم تعهدی نداشتیم من مشکلی با این قضیه نداشتم. چون خب خودمم همچنان فکر اسلیت تو سرم بود.

ممکن بود تا یه مدتی هم فکرش همچنان تو سرم بمونه. من و وایات چند روز بعد برای ناهار همدیگه رو دیدیم. یه پیتزا رو با هم نصف کردیم و سودا خوردیم. یه چیز خوب در مورد وایات این بود که هر بار که میرفتیم بیرون غذا بخوریم سالاد سفارش نمیداد.

مثل یه آدم معمولی غذاهای واقعی میخورد و با این حال بدنش رو هم رو فرم نگه داشته بود.

هنوز بدن لختش رو ندیده بودم، ولی تصور میکردم اسلیت به مراتب هیکل تراشیده تری داشته باشه، چون روی رژیم و غذا خوردنش به شدت حساس بود.

وایات آخرین اسلایس پیتزاش رو تموم کرد و انگشتای چربش رو با یه دستمال پاک کرد.

_میتونم یه چیزی ازت بپرسم؟

_البته.

_اسلیت رمینگتون همونیه که باهاش خوابیدی؟

من اجازه نداشتم این اطلاعات رو با هیچ کس دیگه‌ای در میون بگذارم، ولی اینکه به وایات در مورد اینکه با کی خوابیده بودم دروغ بگم هم به نظر حرکت سبکی میومد.

مغزم دو نیم شده بود، نمیدونستم چه مدل جوابی باید بهش بدم.

_میدونی... من واقعا حق ندارم در مورد اسلیت صحبت کنم...

_پس این یعنی آره.

گفت و یه جرعه از سوداش خورد.

_پس از یه سبک از مردا خوشت میاد، قدرتمنداشون.

_آه، نه واقعا. رابطه ی من باهاش یهو قطع شد و توام منو موقعی پیدا کردی که تو بار به خاطرش مینوشیدم.

_و تو بهم بله گفتی.

_خبر از میزان قدرتی که تو دستات داری نداشتمم باز بهت بله میگفتم.

_چرا؟

_چون خوشتیپی.
لبخند پت و پهنی زد، انگار کلماتم واقعا نفسش رو حال آورده باشن.

_جواب خوبی بود.

_حقیقتو گفتم.

اسلایس دومم از پیتزا رو برداشتم و گاز زدم.

_پس اون روزی چی میخواست؟

_کی؟

_اسلیت رمینگتون.

_اوه...

ساکت شدم، نمیدونستم چی باید بگم.

_میدونی، ترجیح میدم در موردش حرف نزنم.

اینو الان بهش گفتم، ولی حس میکنم نیاز دارم شب و روز برا خودم تکرار کنم.

_من قصد فضولی ندارم. فقط میخوام بدونم وضعیتت نسبت بهش چیه. احتمالش وجود داره که شما دوتا باز به هم برگردین؟ من مطمئنم اسلیت در مورد رابطه ی ما دوتا شنیده و اگه مغزی تو کله‌اش باشه یه کاری برای برگردوندنت میکنه. توام خوشگلی خب.

گونه‌هام با از حجم خونی که توشون جمع شد گرم شدن.

_آه ممنونم.

_خب پس...؟

لب هاش رو روی هم فشرد.

_ازم عذرخواهی کرد و اعتراف کرد که حسودیش شده بوده.

_بایدم میشده.

آرنجش رو گذاشت روی میز و خم شد به سمتم.

_ولی تمایل نداشت اون چیزی رو بهم بده که میخواستم.

_و چیزی که تو میخواستی چیه؟

_یه رابطه. من دنبال ازدواج یا رویا بافی در مورد نوه هامون که نیستم. برای اون چیزا حالا حالاها وقت دارم. ولی فقط یه چیزی میخواستم... یه پایه ای از یه رابطه... اسلیت مشکل داره تو اعتماد کردن به بقیه، برای همین پسم زد.

_پس بزار ببینم درست فهمیدم...بعد از اینکه دکت کرد اومد دنبالت تا بهت بگه حسودیش شده و ناراحته. اما هنوزم تمایل نداره که باهات باشه؟

_خیلی رک و مستقیم گفتی...

_یکم کاراش احمقانست.

من نباید از بدگویی پشت سر اسلیت بهم بر بخوره ، ولی یه حسی داشتم انگار مجبور بودم ازش دفاع کنم.

_اسلیت فقط تو اعتماد کردن به آدما مشکل داره. از پشت خیلیا بهش خنجر زدن.

_این مشکل همون پنج سال پیش با کاری که سیمون باهاش کرد شروع نشد؟

خب انگار جدا کل دنیا خبر دارن در موردش.

_چرا.

_و تا الان نباید خودشو جمع میکرد؟

شونه‌ای بالا انداختم.

_به خودش مربوطه.

_خب اگه احمق نبود باید میگذشت از اون ماجرا.

ولی احمق بود. حتی انقدری تمایل نداشت بهم اعتماد کنه که بخواد یه کوچولو امتحان کنه.

_حقیقت ماجرا اینه که آدما همیشه خیانت میکنن. دنیا همینطوری پیش میره. اما در مورد یه تاجری مثل اسلیت فکر میکردم پوستی کلفت تر از این حرفا برای هضم کردن این چیزا داشته باشه.

من هنوزم به اسلیت حس وفاداری داشتم، حتی با اینکه نباید میداشتم. خوشم نمیومد از اینکه به حرفای وایات وقتی داره انقدر شخصیت اسلیت رو تیکه و پاره میکنه جلوم گوش بدم، مخصوصا وقتی هیچ شناختی ازش نداشت.

_بیا در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم.

_ببخشید، قصد نداشتم معذبت کنم. فقط ازت خوشم میاد و میخوام بدونم چقدر امکان داره اسلیت سر به راه بشه. چون تو به وضوح همچنان تو فکر اونی.

انکارش نکردم.

_فکر نمیکنم اسلیت هیچ وقت سر به راه بشه.

_خب، این برای من خبر خوبیه.

***

تو تخت دراز کشیده بودم و سعی میکردم بخوابم که تلفنم زنگ خورد.

به صفحه نگاه کردم و اسم اسلیت رو دیدم روش.

دیگه انتظار نداشتم هیچ وقت اسم اسلیت رو روش ببینم.

باید مثل کاری که خودش باهام کرد نادیدش میگرفتم، ولی از اونجایی که خودمم خوابم نمیبرد تماسو جواب دادم. گذاشتم سکوتم معرف حضورم بشه.

اونم همین کارو کرد.

سکوت بینمون حکم فرما شد و تک کلمه‌ای رد و بدل نکردیم.

حتی نمیدونستم چرا زنگ زده بود. و خب نمیدونستم خودمم چرا قطع نمیکردم.

اگه اون رابطه واقعا تموم شده بود نباید الان با هم حرف میزدیم. این چیزا فقط باعث میشد گذشتن از همدیگه برامون سخت تر بشه.

_بله؟

با صدای بم و آرومش پرسید:

_داری چیکار میکنی؟

_ساعت یازدهه. فکر میکنی دارم چیکار میکنم؟

_تصور میکنم رو تختی و تنها. یه شورت خوشگل و یه تی شرت گشادم تنته.

_زدی تو خال. تو داری چیکار میکنی؟

_منم رو تختم. لخت.

با دل تنگی زیاد برای اون بدن بی نقص و پوست برنزه اش پرسیدم:
_همیشه لخت میخوابی؟

_فقط وقتایی که خود ارضایی کنم.

از شنیدن اعتراف سکسیش نفس تو سینم حبس شد.
_الان داری خود ارضایی میکنی...؟

_همین الان تمومش کردم. دستمالای استفاده شده‌اش رو میز کنار تختمه.

_اینم تصویریه برای خودش...

_تحریکت میکنه؟

اگه میگفتم نه دروغ بود.

_به من فکر میکردی؟

_اره.

_پس تحریکم میکنه.

توی گوشی آهی کشید.

_شیرینم... دلم برات تنگ شده.

بابت لقبی که در موردم استفاده کرد سرزنشش نکردم. این دفعه نه.

_دل منم برات تنگ شده.

_با وایات نخواب.

_بالاخره یه وقتی باید با یکی بخوابم. نمیشه یه بار یه سکس عالی بکنم و بعدش کنج عزلت بشینم تا ابد که."

_پس ازش خوشت اومده بود؟

_به وضوح. دوبار ارضا شدم، نشدم؟

_ولی خب بیشترش رو داشتی گریه میکردی.

چون بین پاهام یه آلت عظیم الجثه جا گرفته بود...

_اولین دفعم بود خب. یکم آسون بگیر بهم.

_من قضاوتی نمیکنم. اشکات برای من سکسی بودن. پرده ات برای پاره کردنْ پرده‌ی مورد علاقم بود.

_پس چرا میخوای این کارو با بقیه ادامه بدی؟

کمی به سکوت گذشت.

_اینطور نیست که دلم بخواد این کارو انجام بدم...

_اگه داری بابت کاری که یه هرزه‌ی عوضی پنج سال پیش باهات کرد ما رو پس میزنی یه احمق به تمام معنایی. اینو میدونی خودت، نه؟ چون وایات واقعا از من خوشش میاد... منم یواش یواش داره از اون خوشم میاد.

بالاخره که یه روز میزارم دلم برا وایات بسره. اون روز اسلیت به یه خاطره ی دور تبدیل میشه.

توی گوشی آهی کشید.

_همونطور که گفتم، موضوع سیمون نیست. موضوع اینه که... من خوبی چندانی تو دنیا نمیبینم.

_فکر میکنی من آدم خوبی نیستم؟

_من هیچ وقت همچین چیزی نگفتم. ولی واقعا اونقدر زیاد هم نمیشناسمت. من و تو فقط تو دو ماه همو شناختیم و منم این چند هفته‌ی اخیر زیاد ندیدمت.

_پس منو بشناس اسلیت. من که ازت ازدواج و رمز گاوصندوقتو نمیخوام.

تک خنده‌ای زد.

_میدونم.

_من چیزی ازت نمیخوام. فقط میخوام یکمی تلاش کنی...

_حتی همینم برای من سخته. من همین الانشم خیلی راه دادمت به حریمم.

_پس ادامش بده!

_گفتنش آسون تر از انجام دادنشه.

نمیتونستم مدام باهاش سر این موضوع بحث کنم. نمیتونستم با این تماسای آخر شب سرگرم شم و سرگرمش کنم.

_اسلیت این اگه تصمیم آخرته دیگه نباید بهم زنگ بزنی. من دیگه برای تو نیستم که تماساتو جواب بدم. من قراره به دیدن وایات ادامه بدم و... خیلی زود میرسه اون روزی که شروع کنم باهاش بخوابم. به محض اینکه اون اتفاق بیفته دیگه نمیتونم این رابطه ی عجیب رو باهات حفظ کنم. این کار زشت میشه.

از اون سمت خط جوری آه کشید که انگار داشته درد زیادی رو متحمل میشده.

_من دلم نمیخواد کنار وایات تصورت کنم...

_خب این کارو نکن. ولی واقعیت همینی که هست.

_این حتی بدتره.

_خب اون مشکلیه که تو باید باهاش سر و کله بزنی.

ساکت شد. حالت محزونش از اون سمت خط به نظر سنگین میومد.

_دیگه میزارم بخوابی شیرینم. شبت بخیر.

درست مثل بار آخری که پسم زد، این یکی هم مثل عذاب جهنم برام دردناک بود. حتی زحمت خداحافظی هم به خودم ندادم و قطع کردم.

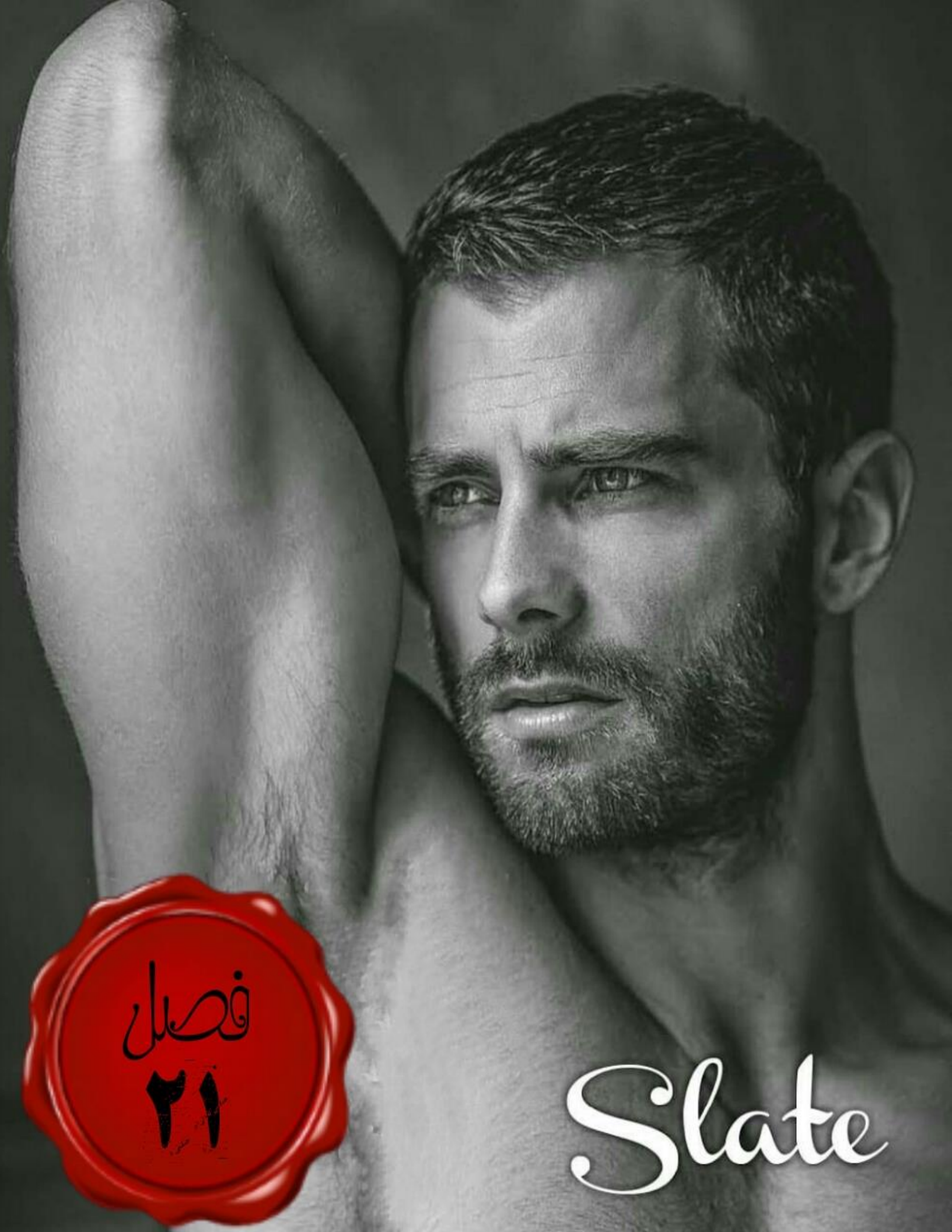
فصل
۲۱
Slate

روی میزم نشستم و از پنجره به منظره‌ی شهر خیره شدم.

برادرم هفته‌ی دیگه ازدواج میکرد و من از این گیج و منگ تر نمیتونستم بشم.

مونرو اون بیرون بود و داشت با جناب وایات نیوتن میلیاردر قرار میزاشت. وایات هم درست به اندازه‌ی من سرمایه داشت. درست به اندازه‌ی من خوش‌تیپ بود و اونم فهمیده بود مونرو چقدر خاصه.

تو زمان کوتاهی وایات تحت تاثیر مونرو قرار میگیره و بالاخره میکنتش.

این موضوع منو میکشه اخر.

من فقط به خاطر واژن بی نظیرش شیفته اش نبودم. من هرچیزی رو در مورد مونرو دوست داشتم. از کک و مک های روی پوستش و لب‌های پرش تا مدل خنده‌هاش عاشق وقتایی بودم که یه قطره از شرابش میچکید پایین و لیسش میزد.

عاشق این بودم که خطاهای من رو میبخشید و من رو در درون آدم خوبی میدید. از خلوص و پاکی و دست نخوردگیش هم خوشم میومد...

اینکه فقط و فقط من کرده بودمش.

به محض اینکه یه نفر دیگه بدنش رو تصاحب کنه من یه بخش از مونرو از دست میدم.

نمیخواستم اون اتفاق بیفته.

ولی نمیتونستمم اون چیزی رو بهش بدم که ازم میخواست.

پس چطوری خدا و خرما رو باهم داشته باشم؟ چطور مونرو رو فقط برا خودم داشته باشم بدون اینکه یه تعهد سنگین بهش داشته باشم؟

به مدت بیست دقیقه به بیرون از پنجره زل زدم تا بلاخره به ذهنم رسید.

یه ایده‌ی عالی.

***

بعد از کار دم در خونش رفتم و امیدوار بودم اون مرتیکه عوضی خونه‌اش نباشه. در زدم و منتظر موندم.

به محض اینکه صدای قدمای پاهاش رو شنیدم نفسم رو حبس کردم و صبر کردم. الانه که صورتم رو از چشمی در ببینه و احتمالا از اینکه ازش دور نموندم بدش میاد.

در رو باز کرد. یه جین مشکی و یه بلوز سفید که روی کمرش گره خورده بود تنش بود. رژ قرمز روی لباش بود، ریمل غلیظی داشت و یه سایه‌ی سکسی و جذاب هم پشت پلکاش خورده بود. زیاد آرایش نمیکرد، ولی وقتی که میکرد نفس گیر میشد.

_اسلیت تو اینجا چیکار...

_باید باهات حرف بزنم. میتونم بیام تو؟

کمی مکث کرد و بعد در رو کامل باز کرد.

پا گذاشتم تو پذیرایی کوچیک خونه‌اش و وقتی در بسته شد بالاخره یکم حس کردم باهاش تو یه فضای خصوصی تنهام.

دستاشو روی سینش گره زد و بهم نگاه کرد. از همین الان ناامید بود از چیزی که می‌خواستم بگم.

_میخوام یه چیزی بهت پیشنهاد بدم. این بهترین قراریه که میتونم بزارم وسط.

پرسید:

_قرار؟ گوش میدم.

_تو هنوز ۴۵۰هزار دلار بدهی داری. نه تنها باید تا آخر عمرت پرداختش کنی بلکه باید ۲هزار دلارم هر ماه از درآمدت بزاری کنار.

_مرسی که یادم انداختی...

_من برات پرداختشون میکنم، در برابر یه چیزی.

ابروهاش به هم گره خوردن. بیشتر به نظر میومد بهش بر خورده تا اینکه خوشحال شده باشه.

_تو. تورو برای ۳ ماه میخوام و بدهیت رو پرداخت میکنم.

_متوجهی که این موضوع رسما منو تبدیل میکنه به یه فاحشه.

_من اینطور بهش نگاه نمیکنم که.

من اینو به عنوان یه راه برای بیشتر نگه داشتن مونرو میدیدم. که از سرم بندازمش بیرون یواش یواش و کنار گذاشتنش برام راحت تر بشه.

_اونطوری بهم این زمان رو میده که سعی کنم اون چیزی باشم که تو میخوای. یه دور امتحانی.

درجا رد نکرد، ولی خوشحالم به نظر نمیومد.

_پس قراره برای سکس بهم پول بدی؟

_نه فقط سکس. برای داشتن تو.

_هردو یه چیزن.

_و گفتمم که مایلم برات یه چیزی بیشتر از این حرفا باشم. هردومون تک میپریم دیگه. با هم قرار میزاریم و رابطه داریم... و بعد اگه نتونستم تو این ۳ ماه از پسش بر بیام... دیگه تموم میشه.

_و بعد قلبم به هزاران تکه شکسته میشه.

_خب قلب منم همینطور.

_این بهترین پیشنهادیه که میتونم بدم بهت. تو داری احساساتت رو به خطر میندازی ولی اقلا از زیر بار قرض و بدهی بیرون میای.

_اسلیت من تو رو برا خودت میخوام نه برا پولت...

_میدونم... ولی این کار دست کم بهت یه انگیزه میده که بهم یه شانس دوباره بدی.

اگه بدون پیشنهاد پول این موضوع رو مطرح میکردم هیچ‌وقت قبول نمی‌کرد. حاضر نمیشد خطر شکستن قلبش بعد از گذروندن سه ماه با من رو به جون بخره.

پر خطره براش این‌کار، مخصوصا وقتی به هرحال من کنار میکشم.

اما الان میتونست کل بدهی هاش رو برای همیشه پاک کنه. میتونست یه شانس بهتر برای داشتن یه زندگی با کیفیت تر داشته باشه. مجبور نمیشد کار کنه تا فقط قبضاشو بده. میتونست پول ذخیره کنه، یه آپارتمان بهتر گیر بیاره و شاید حتی یه ماشین بخره.

به آرومی شروع کرد قدم زدن به سمتمو سرش رو به دو طرف تکون داد.

_تو جدا نمیتونی منو کنار وایات ببینی، هوم؟

_نه. نمیتونستم این فکر رو تحمل کنم.

_اینکه تنها دلیلی که این اتفاق داره میفته حسادتته منو ناراحت میکنه. اگه با یه ادم ناشناس معمولی قرار میزاشتم هیچ وقت ازم خبردار نمیشدی و دیگه هیچ وقت بهم فکر نمیکردی.

شاید دیگه حسودی نمیکردم و نمیرفتم دم دفترش تا برش گردونم به خودم، اما یقینا بهش فکر میکردم.

_این حرف درست نیست. اگه موضوع این بود قبل اینکه چیزی در مورد وایات بفهمم با یکی میخوابیدم. ولی این کارو نکردم.

دست از قدم زدن برداشت و بهم نگاه کرد.

_جوابت آره هست؟

_نمیدونم...

نیاز داشتم که بهم آره بگه. نیاز داشتم برگرده به زندگیم. نیاز داشتم برگردونمش به پنت‌هاوسم تا بتونم به جای فکر و خیال و خاطراتش از خودش لذت ببرم.

_بگو آره.

_مطمئن نیستم یه قلب شکسته به پول بیارزه.

_شاید قلبت نشکنه. شاید ازم خسته بشی. شاید تو اونی باشی که بخواد بره.

پوزخندی زد.

_قویاً بعید میدونم اسلیت.

_هنوز یکم شانس وجود داره که این ماجرا به نحو متفاوت تری ختم بشه.

زمزمه کرد:

_چقد شانسش وجود داره؟

کاش میتونستم متفاوت باشم. کاش میتونستم یه مرد معمولی باشم و به این زن همون چیزی رو بدم که میخواد.

قبل سیمون همزمان با این و اون میپریدم چون زنی که واقعا ازش خوشم بیاد رو پیدا نکرده بودم.

بعد با سیمون رابطه رو شروع کردیم و تک پر بودن رو امتحان کردم. راحت بود. ولی سیمون وقتی بچه بودیم باکرگیم رو ازم گرفت و ده سال بعد از پشت بهم خنجر زد.

از اون موقع به بعد نتونسته بودم برگردم به آدم قبلیم. قلب و احساساتم رو کلا خاموش کرده بودم و به یه ماشین لعنتی تبدیل شده بودم. ولی با مونرو همه چیز متفاوت بود...

از لحظه‌ای که پا گذاشت تو دفترم همه چیز متفاوت بوده.

_نمیدونم. ولی انقدری خوب هست که امتحانش کنیم.

فصل
۲۲
Monroe

با رفتن به پنت هاوس اسلیت احساس راحتی نمیکردم، برای همین ازش خواستم که بره تا بتونم با وایات بهم بزنم اول. رابطه‌ی ما درسته که جدی نبود ولی حق داشت بدونه چه اتفاقی افتاده.

راحت قبول کرد. ازم خواست که اگه اون رابطه خوب پیش نرفت بهش زنگ بزنم.

شک داشتم همچین تماسی رو طی ماه‌های آینده باهاش بگیرم.

توی دفترم نشستم و به پیشنهادی فکر کردم که قبولش کرده بودم. سه ماه در ازای ۴۵۰هزار دلار. این یعنی هر ماه چیزی بیشتر از ۱۰۰هزار دلار گیرم میومد. بهم پول داده میشد در ازای اینکه زندگیمو بزارم وسط .

که قلبم توسط مردی که نمیتونه تعهدی بده شکسته بشه. ولی به اون پول نیاز داشتم... همینطور به اسلیت.

شایدم اینا همه بهانه‌ای بود برای اینکه یه کاری رو بی پروا انجام بدم. بیشتر آدما از همچین پولی نمیگذرن، برا همین دلیل خوبی برا موندن بود، همینطور یه دلیل خوب برای انجام چنین کار احمقانه‌ای .

دوست داشتم باور کنم شانسی وجود داره که اسلیت تغییر کنه، ولی در اعماق قلبم همچین چیزی رو غیرممکن میدیدم.

اما در هر حال میخواستمش.

قبلا به محض اینکه چیزی که میخواست رو گرفت خیلی سرد شد باهام. هیچ وقت وحشتی که تا معدم رو سوزند موقعی که به تماسام جواب نداد رو فراموش نمیکنم.

نگاهی که انگار چندشش شده بود که تو پنت هاوسش پا گذاشتم رو هم همینطور.

کاملا یه آدم دیگه‌ای شده بود.

به محض اینکه بکارتم رو گرفت تبدیل شد به همون عوضی ای که در اصل دیده بودمش.

بازم همین کارو میکنه.

کارم تو دفترم تموم کردم و از ساختمون که بیرون میزدم به اسلیت برخورد کردم.

با اون کت و کراوات سر تا پاش میلیون‌ها دلار می ارزید. بدون توجه به تمام نگاه‌هایی که به سمتش کشیده شده بودن اون توجهش به من بود. رو به روم تو پیاده رو ایستاده بود و یه دستشو کرده بود تو جیبش.

اونطوری که پشت درهای بسته بهم خوش آمد می‌گفت این کارو الان نکرد.

_چی اینجا کشوندتت؟

حالا که هم تو محل کار و هم دم خونم پیداش میشد دیگه به یهویی دیدناش عادت کرده بودم.

_چند وقته خبری ازت نیست.

_سرم شلوغ بود.

امروز صبح شیو کرده صورتشو، برای همین به طرز خیره کننده ای خوشتیپ شده الان. چشمای قهوه ای رنگش انگار شکلاتی بودن که آب شده و جون میداد توش غرق بشی.

موهای تیره رنگش تقریبا همرنگ چشماش بود، برای همین یه ظاهر سرسخت ذاتی داشت.

حتی توی زمان هایی که طرز برخوردش قشنگ میشد بازم به نظر خطرآمیز و تهدید کننده میومد.

_به پیشنهادم فکر کردی؟

_این کار احتمالا اشتباه باشه، ولی شاید اون اشتباهی که ازش پشیمون بشم نباشه. همه چیزو دیروز با وایات تموم کردم. خوب کنار اومد با قضیه.

حس رهایی توی چشماش شروع کرد به رقص، انگار این بهترین خبری بود که امروز شنیده بود.

شونه‌هاش به طرز قابل توجهی وا دادن و نفس عمیقی کشید.

رقیبش کنار کشیده بود، که به این معنی بود که حالا من رو تمام وکمال برا خودش داشت.

_از اینکه انقدر خوب درک کرد شوکه شدم.

_ازم خواست اگه خوب پیش نرفت بهش زنگ بزنم.

رهایی‌ای که چند ثانیه پیش نشون داده بود ناپدید شد.

_بایدم همچین چیزی بخواد...

_اگه منو نخوای، یکی دیگه میخواد. این که شوکه کننده نیست.

_به هیچ وجه شوکه کننده نیست... آزاردهندست فقط.

کنارش ایستادم و به پیاده‌رو اشاره زدم:

_میتونستی زنگ بزنی.

_از تلفنی حرف زدن خوشم نمیاد.

_پس خوشت میاد ۱۵ دقیقه تمام تو ترافیک بشینی؟

دستش که نشست پایین کمرم منو تو پیاده رو متوقف کرد.

_بیا پیشم.

به ماشینش اشاره زد که کنار جدول پارک شده بود.

_اصلا نمیخوای وقت هدر بدی، نه؟

منو به خودش نزدیک تر کرد تا جایی که صورتش فقط چند سانت از صورتم فاصله داشت.

_وقتی گفتم دلم برات تنگ شده از ته قلبم گفتم.

بعد از اون مدل افتضاحی که منو پس زده بود چندان تمایل نداشتم صاف تو تخت بپرم باهاش. اسلیت بکارتم رو گرفت و بعدش جوری برخورد کرد باهام انگار اصلا وجود ندارم.

آخرین باری که توی اون پنت‌هاوس بودم طوری رفتار کرد باهام که انگار من چیزی بیشتر از یه موجود مزاحم و غریبه نیستم.

_من هنوز آماده نیستم از جایی شروع کنم که تموم شده بود. اینکه با پیشنهادت موافقت کردم دلیل نمیشه فکر کنی دیگه از دستت عصبانی نیستم. به این معنی نیست که آماده ام پاهامو برات باز کنم و بخوابم باهات.

اگرم از حرفام ناامید شد چیزی غیر از این نشون داد.

_پس بیا شام بخوریم. غذا درست میکنم برات.

_میخوای سالاد درست کنی باز؟

گوشه‌ی لبش به نشون لبخند کمی رفت بالا.

_شاید به عنوان پیش غذا، نه وعده‌ی اصلی.

_باشه پس، یه چند ساعت دیگه میام اونجا.

از بغلش اومدم بیرون تا بتونم تو پیاده رو قدم بزنم.

منو به خودش نزدیک تر کرد و یه بوسه کاشت روی دهنم. جوری منو بوسید که کل دنیا تونستن ببینن.

دستاش منو محکمتر فشدن به قفسه‌ی سینش و به آرومی با لب هاش لب‌هام رو نوازش کرد. جوری با لب هام عشق بازی کرد که اصلا با واژنم نکرده بود. من رو نفس کشید و بعد کشید عقب. دستاش از دورم شل شدن و یعد قدمی به عقب برداشت.

_به زودی میبینمت.

***

آخرین هفته ی تابستون بود، برای همین داشتم تا جای ممکن لباسای تابستونیم رو میپوشیدم. تابستون فصل مورد علاقم بود چون اماده شدن برای سر کار رفتن توش خیلی راحت بود. یه لباس ساده با یه کاردیگان یا ژاکت میپوشیدم، یه چندتا اکسسوری مینداختم و از در میزدم بیرون.

زمستون که بشه باید شلوار جین‌های کلفت و چسبون و چکمه و بوت و لایه رو لایه لباس تنم میکردم که گرم بمونم و آخرم از اون حجم از لباس تو تنم حس خفگی بهم دست میداد.

یه لباس سرهمی آبی آسمونی تنم کردم با صندل بند دار و راه افتادم سمت پنت‌هاوس اون سر شهرش. باید یه بخش از راه رو با مترو میرفتم و چندتا خیابون روهم پیاده گز میکردم.

ولی خب از اونجایی که کل روز رو نشسته کار میکردم از این همه راه رفتن بدمم نمیومد.

سوار آسانسور شدم و رفتم به طبقش و بوی غذای پیچیده تو خونش منو هدایت کرد به آشپزخونه.

_یه بوهای خوبی میاد...

کیفم رو روی میز دم در گذاشتم و خاطرات آخرین باری که اینجا بودم اومدن جلو چشمام...

اسلیتی که بدون لباس با یه گیلاس تو دستش نشسته بود و بهم اعتنا نمی‌کرد...

_از استیک مرغه و تو هم سر موقع رسیدی.

رفت تا بشقاب ها رو بچینه روی میز غذا خوری و بعد اومد به سمتم. تنها لباس تنش همون شلوار گرمکنی بود که کشش دور قسمت پایینی کمرش قرار گرفته بود.

قسمت بالایی بدنش ماهیچه‌ای بود و قوی. با اون ماهیچه‌ها بدنش حالت مخروطی پیدا کرده بود و پوست برنزی هم داشت. دم در با دستی که تو موهام برد بهم خوش‌آمد گفت و لب‌هام رو با اشتیاق بوسید.

بازوهاش دورم حلقه شدن و همزمان که بوسه بارونم میکرد منو به خودش فشرد. انگار داشت با لب هاش بابت نحوه ی برخورد سری قبلش باهام ازم عذرخواهی میکرد، نه با کلماتش.

هربار که منو میبوسید از خشمم کمی کاسته میشد. وایات خوب میبوسید، خوش‌تیپ و جذابم بود، ولی اون چیزی که موقع بوسه با اسلیت حس میکردم رو تو بوسه‌های وایات پیدا نمیکردم.

توی قلبم برای اسلیت جایگاه خاصی بود، جایی که فقط و ففط خودش میتونه داشته باشه. اگه روزی میخواستم یه رابطه ی جدی رو با یکی دیگه شروع کنم مجبور میشدم اسلیت رو کامل از قلبم حذفش کنم.

ولی همچین چیزی به نظر غیر ممکن میومد.

عقب کشید و با ژست خاصی بهم خیره شد. نگاه تو چشماش رو تا حالا ندیده بودم. حالا که یه بار دیگه تو آغوشش بودم انگار دیگه نمیخواست بزاره برم.

شاید این بار قدرم رو بدونه. شاید چون نمیخواست کس دیگه‌ای منو داشته باشه نزاره برم این بار. عاشقونه نبود، ولی بهتر از هیچی بود.

حرکت دستش تو موهام شل شد و بعد سه قدم به عقب رفت.

_امیدوارم گرسنه باشی.

_غذای من شده کره بادوم زمینی و ساندویچ، پس آره که گرسنمه.

_اونام خوبن... هرازگاهی البته.

_صبر کن ببینم... توام ازینا خوردی؟

تا میز غذاخوری دنبالش رفتم.

_فکر میکردم تو کربوهیدرات نمیخوری.

_معمولا نمیخورم خب. ولی یه چند دفعه‌ای امتحان کردم.

دوتا گیلاس از شراب پر کرد و روبه روم نشست. از غذاهای داغمون بخار بلند میشد. مرغ گریل شده و لیمو با مارچوبه و بروکلی کنارش...

بازم یه شام حوصله سر بر بود، ولی خب اقلا طعم و مزه داشت.

شروع کردم به خوردن غذام.

_تو آشپز خوبی هستی. من همیشه برای آشپزی یا وقت نداشتم یا پول.

_به زودی هردوشو پیدا میکنی. اون‌موقع شاید بتونی شروع کنی.

نمیتونستم زندگی بدون اون حجم از قرض و بدهی روی دوشم رو تصور کنم.

حالا که قسط وام‌های دانشجوییم تموم شده بود هنوزم عادت داشتم اضافه کاری وایسم تا پول نقد بیشتری گیرم بیاد.

چه جوری میشه اگه کل اون پول از حسابم برداشت نشه هرماه؟ چه حسی داره؟ قبضای داروییم هرماه بیشتر از پول اجاره خونم بودن.

یه چک روی میز بود و اسلیت هم گذاشتش رو به روم.

_ترجیح دادم الان استفادش کنی. اینجوری یکم میتونی پول ذخیره داشته باشی.

همیشه از پول گرفتن از اسلیت حس بدی بهم دست میداد. تا اون لحظه هم دستی چیزی ازش نگرفته بودم. چک رو برگدوندم سمتش.

_وقتی کارمون تموم شد در موردش صحبت می‌کنیم.

_یا که میتونی الان برش داری... و متعهد بشی به انجام کامل کارمون.

با ناباوری پرسیدم:

_تو فکر کردی من قراره جایی برم؟ پول فقط وسیله‌ی توجیح تصمیمیه که گرفتم، ولی کمترین چیزیه که برام اهمیت داره.

چک رو دیگه بهم برنگردوند. گذاشت روی میز بمونه و فراموش بشه.

به خوردن ادامه دادم و سعی کردم وانمود کنم این برخورد اصلا اتفاق نیفتاد. حس جولیا رابرت تو فیلم زن زیبا رو داشتم. تمام مسئله از اونجایی شروع شد که من به پول احتیاج داشتم، ولی الان چیزی که بیشترین نیازو بهش دارم خود اسلیته.

حس فاحشه‌ای رو داشتم که فقط یکی از مشتری‌هاش رو میخواست.

اسلیت هم به خوردن ادامه داد و چشمش بیشتر اوقات روی من بود. همیشه جوری غذا میخورد که بدنش روی غذا چنبره میزد.

ماهیچه های بازوش با هر حرکت دستش منقبض میشدن. رگ‌هاش از زیر پوستش برجسته بودن، مثل رشته های درازی که زیر پوست برنزش کشیده شده بودن. به جز صورتش دیگه بدنش مو نداشت. ریش روی صورتش به سرعت رشد میکرد

فردا صبح سایه ی قابل مشاهده ای از ته ریش روی صورتش نمایان میشه.

_برادرم شنبه داره ازدواج میکنه.

_خب این یعنی هنوزم به حرف تو گوش نداده، مگه اینکه داره با یه زن دیگه ازدواج میکنه.

سرشو تکون داد.

_به مادرم گفتم باهاش صحبت کنه، ولی گفت فایده‌ای نداره. گفت اگه بیشتر بهش فشار بیاره میترسه به‌طور کامل کوئن رو از دست بده.

_شاید کوئن برای عبرت گرفتن به همین نیاز داره.

_عبرت میگیره، ولی به ظالمانه ترین نحو ممکن.

تند تر از من غذاشو خورد، تقریبا با چندتا گاز غذا رو بلعید. غیظ و خشم از دست کوئن و سیمون رو از چشماش میشد خوند.
دوتا ادمی که تو کل این سیاره اسلیت از همه بیشتر ازشون متنفر بود.

_وقتی اون لحظه برسه نه که بخندم بهش... ولی میگم که بهت گفته بودم.

_تو اون لحظه احتمالا اصن نیازی به گفتنش نباشه. سعی کردی صدای سیمون رو ضبط کنی؟ یا مدرک جمع کنی؟

_کل دفترم رو میکروفون گذاشتم محض احتیاط، اما سیمون دیگه حرکتی نزده. اون احمق نیست. حالا که من دیگه رسماً میدونم داره چیکار میکنه تا وقتی که سند اون ازدواج امضا بشه با احتیاط پیش میره. یه سند ازدواج بدونِ قراردادِ پیش از ازدواج.

_فکر میکنم منطقی باشه. اینجوری دیگه تو کاری نمیتونی بکنی.

سرشو به نشون تاسف تکون میده.

_این ختم کوئنه نه عروسیش.

_به عروسیش میری؟

سری تکون داد.

_مجبورم.

_تو مجبور به انجام هیچ کاری نیستی. برای نرفتنت هیچ کس قضاوتت نمیکنه.

_ولی مادرم ازم میخواد که اونجا باشم. حالا که پدرم مرده میدونم احساس تنهایی میکنه. حداقل من اگه اونجا باشم انقدرام احساس تنهایی نمیکنه. من خیلی شبیه پدرمم برا همین بعضی وقتا که نگام میکنه باعث میشه حالش بهتر بشه... یه جورایی انگار حضور پدرم رو حس میکنه.

_خب... اون همیشه پیشتونه. تا وقتی بهش فکر کنین همیشه پیشتون خواهد بود.

_منم همینطوری در مورد مادرم فکر میکردم. خیلی وقتا میومد تو خاطرم که اگه هیچ چیز خاصی تو زندگیم برای تعریف کردن به مادرم نداشته باشم چی میشه. جوابش چی میشه... هرسال سالگرد فوت و روز تولدش رو میرفتم سر خاکش.

_درسته.

_عروسی جمع و جوره؟

_فقط بعضی دوستان و خونواده.

نمیدونم که میخواست منم ببره یا نه ولی وقتی چیزی نگفت به نظرم اومد نمیخواد این مسئله رو مطرح کنه. شاید مراسم خیلی عمومی ای بود این یکی.

من فکر کردم شاید تو اون مراسم عذاب آور و اون کابوس یه حواس پرتی نیاز داشته باشه. یکی که آرومش کنه.

غذامو تا جایی که دیگه چیزی باقی نمونده بود تموم کردم.

_خیلی خوشمزه بود. دستور پخت غذاهاتو از کجا میاری؟

_اینترنت. بعضی وقتام مامانم از دستورپختای مخصوصش میده. اینم یکی از همونا بود.

_خوب بود تقریبا.

_و راحت. من از هیچ کاری که بیشتر از نیم ساعت طول بکشه خوشم نمیاد.

_من هیچ وقت تو آشپزخونه وقت نگذرونده بودم، مگه اینکه مشغول چسبوندن دوتا تیکه نون به همدیگه و درست کردن ساندویچ بوده باشم. وقتی میرفتم به سوپر مارکت فقط چیزای ضروریم رو برمیداشتم. مثل شیر و غلات صبحانه و شامپو و صابون.

_شاید بتونی بعضی وقتا غذا پختن یادم بدی.

حتما. ولی یه شرط داره.

_قبوله.

_باید لخت باشی.

با خنده گفتم:
_من لخت آشپزی نمیکنم. روغن میپاشه روم و میسوزونتم.

_باشه. با لباس زیر.

_این بهتر از اون نیست.

_یا این یا اون. برای من که مهم نیست.

_تو خیلی منحرفی.

هردو تا بشقاب رو برداشتم و بردم گذاشتم توی سینک تو آشپزخونه. روشون آب گرفتم تا خدمتکارش سر صبح مجبور نباشه کار زیادی انجام بده.
وقتی برگشتم سر میز اسلیت شرابش رو تموم کرده بود ولی بطری تقریبا پرش روی میز دست نخورده باقی مونده بود.

نگاهم کرد که نشستم اون سمت میز.

_من منحرفم. انکارشم نمیکنم.

_اقلا به اشکالاتت اعتراف میکنی.

_من ازش به عنوان یه اشکال یاد نمیکنم، بیشتر یه ویژگیه. من بیشتر از بقیه‌ی مردا از سکس لذت میبرم. همیشه هم اینطوری بودم، حتی قبل اینکه بخوام بشم چری پاپر.

_راستی، من به وایات گفتم که بکارتم رو در ازای پول فروخته بودم. این مال قبل این بود که بدونم اون کیه. وقتی سر ناهار دم دفترم پیدات شد و دیدت... اونم تیکه های پازل رو گذاشت کنار هم. میدونم که من باهات یه قرارداد حفظ اسرار امضا کردم، من اسمی ازتم نبردم... من قصد نداشتم به اعتمادت خیانت کنم... فقط همه چی یهو اتفاق افتاد...

اسلیت به نظر عصبانی نمیومد.

_چرا از اول همچین موضوعی رو براش تعریف کردی؟

_چون بعد از خونه ی تو مستقیم رفتم به یه بار. من مشغول نوشیدن بودم و اونم بهم ملحق شد... منم براش تعریف کردم چرا دارم مایع تو لیوانمو با حرص قورت میدم پایین.

من روحمم خبر نداشت اون مرد وایات نیوتونه، کف دستمم بو نکرده بودم که ممکنه با اسلیت برخورد داشته باشه.

اسلیت شونه‌ای بالا انداخت.

_همه ی مردای قدرتمند اسرار کثیفی دارن. وایات هم مستثنی نیست.

_به نظر من که آدم خوبی میومد.

_باور کن، وایات آدم خوبی نیست. همه‌ی مردا مثل خوکن، فقط بعضیاشون استطاعت مالی برآورده کردن فانتزی‌هاشون رو دارن.

_نمیدونم حرفت در مورد اینکه همه‌ی مردا خوکن رو باور کنم یا نه... ولی فکر کنم اکثرشون همینطورن.

_بیشتر از اکثرشون.

آخرین قطره ی شرابش رو هم خورد و خم شد روی میز به سمت من تا بتونه بهتر بهم نگاه بندازه.

_میدونی زندگی من تو این چند هفته‌ی اخیر تو چی خلاصه شده بود؟

برای جوابش منتظر موندم.

_تنها کاری که انجام میدادم کار کردن بود، بعد ورزش کردن و بعدم خودارضایی. هرروز و هرروز زندگیم شده بود همین. اگه اونقدر افسرده نبودم انقدرام بد نبود. فکر کن وسط جلسه بودم و تصویر شما دوتا توی سرم یهو چشمک میزد... یقمو میگرفت

انگاری. همش میخواستم برت گردونم ولی چیزی نداشتم که بهت پیشنهادش کنم. مدام به خودم میگفتم دارم کار درستو میکنم. من برای تو تغییر نمیکنم. ولی هربار که مکس برام یه زن پیدا میکرد ردش میکردم. به جای گرفتن بکارت ادما مثل روال قبل، تنها بودم. زندگیم اینطوری شده بود...

_به نظر غریب میاد.

_همینطورم بود. من قبلاً عاشق تنهایی بودم، ولی این مدت تنهایی حس پوچی میداد.

اگه حسش این بوده پس چطور از اول تونست بزاره برم؟

_تو خیلی عوضی بازی درآوردی برای من. انگار اصلا یه آدم دیگه ای شده بودی.

سرش رو با خجالت انداخت پایین.

_میدونم...

_چرا اونجوری شده بودی؟

_نیاز داشتم قانعت کنم تصمیمم جدی بوده.

_میتونستی به روش خیلی مهربون‌تری اون کارو بکنی!

گفت:

_شاید. ولی من بلد نیستم چطور مهربون باشم.

_الان که خوب مهربونی...!

_وقتی میزنه به سرم کنترلی رو خودم ندارم.

_من فکر میکنم داری.

بطری رو برداشتم و لیوان هردوتامون رو پر کردم. حالا دیگه شام تموم شده بود و با هم تنها بودیم. با اشتیاق خیره میشدیم تو چشمای همدیگه.

به نظر میومد تو سر هردومون فکر سکس میچرخید. از وقتی برای اولین بار تجربش کردم مدام در موردش فکر میکنم. دلم میخواد دوباره اون شکلی ارضا بشم. نمیدونم مثل سری پیش درد داره یانه... نمی‌دونم چندبار باید گوشت تنم رو کش بیاره تا بالاخره دردش تموم بشه و بهش عادت کنم...

اسلیت طوری بهم خیره شده بود انگار اونم داشت به همین فکر میکرد، ولی از نشون دادنش سر باز میزد. بهش گفته بودم که نمیخوام به این زودیا باهاش بخوابم و اونم به نظر درخواستم رو به جد قبول کرده بود.

_اگه چک رو قبول کنی و قسطات رو بدی به خونه گرفتن یه جایی نزدیک‌تر به مرکز منهتن فکر میکنی؟

با خنده گفتم:

_نه. اونطوری تمام پولی که الان بابت قسط میدم رو باید بدم برای اجاره خونه. هیچ وقت از پس هزینه‌هاش برنمیام. همین الانش به زور پول مترو میدم.

_قصد داری همیشه تو شهر زندگی کنی؟

_همیشه با خودم فکر میکردم ازدواج میکنم و اون موقع میتونیم یه خونه ویلایی همین نزدیکیا بگیریم. اگه در نظر بگیریم که همسرم شغل خوبی داشته باشه میتونیم مبلغ رهن رو نصف کنیم.

من هیچ وقت نمیتونستم تنهایی هیچ چیزی رو مدیریت کنم، مگه اینکه به یه سطح بالاتر ارتقا پیدا میکردم.

_یا اینکه میتونی با یه مرد ثروتمند ازدواج کنی.

اینو گفت و خیره شد تو چشمام.

_بعد دیگه میتونی هرجا که دلت خواست زندگی کنی.

نمیدونستم که داره به خودش اشاره میکنه یا به وایات.

_حالا ببینیم چی پیش میاد. من جوونم، حالا حالاها وقت دارم که نگران این چیزا نباشم.

_برای ازدواج کردن عجله نداری؟

_نه. اگه بخواد اتفاق بیفته اتفاق میفته دیگه. حالا چه سی سالم باشه چه چهل سالم.

_تا سی سالگیت حالا حالاها زمان داری.

شونه‌ای بالا انداختم.

_متوقع بودن عاقبت خوبی نداره. اگه از خودت بیش از حد انتظار داشته باشی و از پسش برنیای فقط خودت رو مرحله به مرحله به افسردگی و غم نزدیک تر میکنی. مخصوصا وقتی که برای خودت زمان تعیین کرده باشی. من هیچ عجله‌ای ندارم که بخوام حتما تو یه زمان مشخص یه جای خاصی باشم و کار خاصی کرده باشم. هرجا که زندگی ببرتم باهاش کنار میام.

لبخند زد.

_فلسفه‌ی قشنگیه.

_منم همینطور فکر میکنم.

جرعه ی بزرگی از لیوانم خوردم و لیوان خالی رو گذاشتم روی میز. اگه به نوشیدن با همین شدت ادامه میدادم نمیتونستم امشب خودمو برسونم خونه. یواش یواش تختش برام مطبوع تر به نظر میومد. مخصوصا اگه بدن عرق کردش روی بدنم قرار گرفته باشه...

_من باید برم. ممنون بابت شام.

_خواهش میکنم.

از رو صندلیش بلند شد و من رو تا دم در همراهی کرد. هیچ خبری از هیچ بحثی سر اینکه منو امشب خونش نگه داره نبود. اسلیت بیشتر از هر چیز دیگه‌ای دنبال یه موضوع خاص بود از من، ولی سر همونم بهم فشار نمی‌آورد.

_راننده ام میرسوندت خونه.

_نیاز به این کار نیست.

_اون بالاخره داره پول میگیره، حداقل یه کاری برای انجام بدیم بهش.

دکمه پایین آسانسور رو میزنه تا در باز بشه.

_شام فردا رو با من باش.

_حتما.

دستاشو دورم حلقه کرد و منو چسبوند به سینش. بوسه اش رو کوبید رو لبم و پیشونیش رو به پیشونیم فشرد.

دستای بزرگش کمرم رو کامل احاطه کردن و وقتی به آرومی دستاشو آورد بالا منو بازم بیشتر به خودش فشار داد.

وقتی یکی از دستاش رسید به موهام، دستش رومشت کرد و بوسه‌ی عمیق تری بهم داد.

این بوسه درست به همون اندازه‌ی اون بوسه ی خوش‌آمد گوییش خوب بود. پر از اشتیاق و شهوت. پر از گرما و پر از تحسین. سرم رو تو بغلش گرفت و منو همونجا نزدیک به خودش نگه داشت.

حس کردم ریه هام پر شده از هوای نفسش. اون یکی دستش تا روی باسنم خزید و لباسم رو داد بالا تا بتونه لوب لخت باسنم رو فشار بده. همزمانی که منو میبوسید ناله کرد، انگار دلش برای باسنم جدا از بقیه‌ی خودم تنگ شده بود.

این کار اگه ادامه پیدا میکرد تو همین دقایق پیش رو لخت میشدم براش.

عقب کشیدم و لیسی به لب‌هام زدم.

_شب بخیر.

دستاش همون موقع رهام نکردن، انگار برای اینکه مثل یه جنتلمن برخورد کنه با خودش تو کش مکش بود. دستش رو از رو باسنم اورد پایین و از اونجایی که در آسانسور دوباره بسته شده بود دکمه رو یه بار دیگه فشار داد.

_شبت بخیر شیرینم. میتونم باز اینجوری صدات کنم دیگه، نه؟

پا گذاشتم تو اسانسور تا دیگه نخواد ببوستم.

_آره.

نگاهم تا وقتی که در آسانسور بسته بشه قفل نگاهش بود. میدونستم آلتش تو شلوارش سفت شده، چون موقع بوسه درست روی دلم حسش کردم. میدونستم همونقدر که قراره امشب من با فکر به اسلیت انگشتامو تو شرتم به کار بگیرم اونم قراره با فکر به من انگشتاشو حلقه کنه دور آلتش.

***

تو رستوران نشستم رو صندلی رو به روی اسلیت. بطری شراب روی میز قرار گرفته بود و لیوان هردومون هم پر بود.

غذاهامون رو سفارش داده بودیم و حالا هم در سکوت نشسته بودیم اونجا، چون چیز زیادی برای گفتن نداشتیم.

موضوعی برای حرف زدن نمونده بود برامون.

پایه ی رابطه ی ما سکس بود، برا همین امکان نداشت بتونیم به چیز دیگه‌ای فکر کنیم. اسلیت از من سکس میخواست و منم همینو از اون میخواستم، ولی آیا قرار بود اتفاق بیفته؟

نمیدونستم. چون وقتی اینجوری از اون سر میز خیره میشد بهم، حس شکاری بهم دست میداد که ثانیه‌ای که منو تنها گیر بیاره تصاحب و تملکم میکنه. این شام هم به نظر یه کار بیهوده میومد.

_شیرینم؟

جرعه از شرابم خوردم و لیوان رو گذاشتم پایین.

_بله؟

_بلدی چطور خود ارضایی کنی؟

سوالش کیش و ماتم کرد، مخصوصا که میزهای اطرافمون پر از آدم بودن. سر وصدای گفت و گوها بلند بود، بشقاب ها با میز چوبی برخورد میکردن، برای همین کلمات آروممون احتمالا تو شلوغی اونجا گم میشدن.

ولی در هر حال این سوالی بود که باید پشت درهای بسته پرسیده میشد.

_چرا میپرسی؟

یه تی‌شرت آبی تیره پوشیده بود با جین تنگ. بیخیال لباسایی شده بود که مال یه رستوران و جای بهتر بودن. ولی هنوزم ساعت اُمِگاش دور مچش بسته شده بود، و همین هم حتی با این تیپش نشون از ثروت جمع شده تو جیباش داشت.

چهره اش بلیت ورود به هرجایی بود چون بیشتر مردم دنیا میدونستن اون دقیقا کیه.

_تو بی تجربه‌ای. منم فقط کنجکاوم بدونم چقدر بی تجربه‌ای.

_به این معنی نیست که تو این بیست و سه سال ارگاسم نداشتم.

شونه‌ای بالا انداخت.

_تو بیست و سه سال سکس نداشتی. این که تعجب برانگیز تره.

_بله... میدونم چطور خودارضایی کنم.

گرما از پشت گردنم تا روی گونه هام کشیده شد. سوالش باعث خجالت بود و منم شرم‌آور تر جوابش رو داده بودم.

واکنش اسلیت نشون از احساساتش نمیداد تو این لحظه. بدون پلک زدن زل زده بود بهم. چندبار ضربان قلبم بالا پایین شد. چشمای تیرش تیرگی روحش و علایق مریض‌گونش رو نشون میدادن.

_دیشبم این کارو کردی؟

_اون سوالِ خصوصی‌ایه...

وقتی دم در آسانسورش منو بوسید ، کمرم دوست داشت ملافه‌های تختش رو حس کنه و رون پاهام تمایل داشتن از هم فاصله بگیرن.

وقتی دهنش رو دهنم بود تمام عقل و هوشم ناپدید شده بود. انگار روحم رو از لبهام میمکید. پنت هاوسش رو با نارضایتی ترک کردم و حتی تا پونزده دقیقه بعد که رسیدم خونه همچنان تنم شعله ور بود.

_لحظه ای که پاتو از در بیرون گذاشتی من لباسامو کندم و دراز کشیدم رو تخت. یه بطری پر لوبریکانت از تو کشوی میز کنار تختم خالی کردم رو خودم.

بدون هیچ اهمیتی به آدمای اطرافمون این تجربه ی تنهاییش رو برام داشت تعریف و توصیف میکرد.

به نظر نمیرسید اهمیتی بده که به گوش کسی میرسه این حرفا یا نه. با دستش تصویر واضحی از بعدازظهری که گذرونده بود برام کشید.

_دستمو روی طول آلتم کشیدم ، چشمامو بستم و اون شبی رو تصور کردم که با هم گذرونده بودیم. اشک توی چشمات... اون مدلی که سینه‌هات تکون میخوردن... اون مدلی که وقتی درد و لذت رو همزمان با هم حس میکردی بهم چنگ مینداختی... با تصور همه‌ی اینا دستمو تا جایی که تونستم تنگ گرفتم دور التم تا بتونم حسی که تنگی غیرقابل باور واژنت بهم میداد رو شبیه سازی کنم، ولی نتونستم. من واژنای زیادی رو تو این پنج سال اخیر کردم ولی هیچکدومشون با تو قابل مقایسه نیست. فقط چند دقیقه طول کشید تا آبم تا روی سینم ریخت. حس پر کردن واژن تو آبم دیوونم کرد.

با صحنه ای که برام به تصویر کشید، همون بدن سکسی و لختش روی تخت و دستی که دور آلتی که طول تاثیرگذاری داشت حلقه کرده بود خشکم زده بود...

دهنم به یکباره خشک شد برای همین جرعه ای از شرابم خوردم تا دوباره مرطوبش کنم. رستوران تا همین چند لحظه پیش یخ یخ بود، ولی الان حس میکردم تو یه روز گرم تابستونی وسط یه صحرای داغ بودم.

اسلیت خوددرگیری من رو تماشا میکرد.

_تو چی؟

_چی باعث شده فکر کنی منم همین کارو کردم؟

_اون بوسه‌ی دم آسانسور. فکر میکردم برای نگه داشتنت کافی باشه.

خب تقریبا هم بود.

_خب؟

لب‌هاش رو روی هم فشرد.

_این از داستان من. نوبت توعه.

با این گفت و گو مجموعاً تحریک و تحقیر شده بودم. برای یه همچین مکان عمومی ای بحث خصوصی ای بود، ولی خب بحثش پیش کشیده شده بود دیگه به هر حال. خدا کنه گارسون‌ها بد موقعی دور و برمون نپلکیده باشن.

_بله.

_بله چی؟

_خود ارضایی کردم.

سرشو به آرومی تکون داد.

_بیشتر بهم بگو شیرینم. من چنان پریدم تو اتاق خواب که حتی بطری های شراب رو جا به جا نکردم. لیوانا تا صبح فردا که خدمتکار اومد هنوز همونجا بودن و تمیزشون کرد. بدجوری باید خودمو میمالیدم. اون وقت یه بله تمام چیزیه که بهم میگی؟!

_خیلی خب. من رفتم خونه، کفشامو دم در رها کردم و تی شرت گشادم رو پوشیدم و پریدم تو تخت. زانوهام رو کشیدم تو سینه و خودمو باز کردم تا انگشتم برسه روی کلیتم.

بهم که گوش میداد چشماشو باریک کرده بود. احتمالا اونم مثل من داشت داستان منو تصور میکرد.

_چشمام بسته بود... و به اولین شبی که با هم گذروندیم فکر کردم. به چهره‌ی تو فکر کردم، به مدلی که آرواره‌هات رو روی هم فشار میدادی انگار نمیتونستی بدون اینکه ارضا بشی لذت ببری ازش... به مدل دردی که داشت فکر کردم... و به لذتش که حس خیلی خوبی بهم داد.

اسلیت کلمه به کلمه ی حرفام رو میبلعید. آرواره اش باز سفت شده بود و چشماش شعله میکشید.

فکر کنم الانه که از اون سر میز حمله کنه بهم.

پرسیدم:

_راضی شدی حالا؟

و لیوانم رو دوباره برداشتم.

بدون اینکه پلک بزنه خیره شده بود بهم. چشماش با دقت لیزر روی چهرم بود همچنان.

_بله. خیلی زیاد.

بعد از اینکه شاممون رو تموم کردیم رفتیم و رو صندلی پشتی ماشینش نشستیم.

_خونه‌ی من یا تو؟

این همون سوالیه که هربار که میشینیم تو ماشین می‌پرسه.

ولی همین که الان پرسید خودش شوکه ام کرد. بعد از گفت و گویی که داشتیم به نظر میومد هردومون یک چیز میخواستیم.

مستقیم بهم زل زد.

_بهش فکر کن. لحظه‌ای که پاتو بزاری تو پنت هاوس من لباساتو میکنم و میبرمت رو تخت. هیچی هم جلودارم نیست. پس اگه آماده نیستی بهم بگو تا ببرمت خونت. اونجا تنها جاییه که از من در امانی.

دستشو گذاشت رو دسته ی راحتی صندلی و خیره شد به بیرون. تاریکی فضا با چراغ های خیابون‌ها و تابلوهای تبلیغ از بین رفته بود. بین ما و راننده یه محفظه‌ی جدایی بود، برا همین با خیال راحت از این که حرفاش شنیده نمیشه حرفشو زد.

_شد کجا پس؟

هیچ قصد نداشتم برم خونه و تنهایی خودمو بمالم. همچنان ناامید بودم از مدل رفتار سابق اسلیت با خودم ولی دیگه نمیتونستم در برابرش مقاومت کنم. از اخرین باری که با هم بودیم تقریبا یه ماه میگذره. خشمم از اسلیت دیگه نمیتونه جلودارم بشه.

_خونه‌ی تو.

_خدا رو شکر لعنتی!

دکمه‌ای رو فشار داد تا با راننده تماس داخلی بگیره.

_تیم برو خونه من.

دستشو اورد پایین و بهم خیره شد. سینه‌ی ماهیچه ایش داشت به تی شرتش فشار میاورد بدنش رو محکم تر نشون میداد. دستش به سمت رون پام حرکت کرد و انگشتاش شروع کرد به لمس پوست لختم چون وقتی نشسته بودم لباسم رفته بود بالا. به آرومی نوازشم کرد.

_هنوز مرتب ضد بارداری تزریق میکنی؟

_بله.

هنوز سه ماه سر نرسیده، ولی من دلم نمیخواست هی شروع کنم هی تموم کنم. برای همین از دکتر یه وقت ملاقات گرفتم. بیمه ام هم هزینه‌ی داروش رو تحت پوشش

داشت. به اضافه اینکه من فکر میکردم یه زندگی جنسی معمولی خواهم داشت، حالا چه با اسلیت چه هرکس دیگه.

_خوبه.

به جای اینکه طبق معمول به بیرون از پنجره نگاه کنه خیره شد بهم. با اون چشمای تیره به رنگ شبش میخکوبم بود. انگشتاش نوازشم کردن و به آرومی روی پوست نرمم کشیده میشدن.

_دوست داری چطور باشه شیرینم؟

نگاه گیجی سمتش انداختم.

_منظورت چیه؟

_هنوز تازه کاری. دوست داری چطور تصاحبت کنم؟

_فکر نمیکردم در اون مورد زیاد گزینه‌ای برای انتخاب داشته باشم.

_وقتی با منی همیشه گزینه‌های زیادی برای انتخاب داری.

صرف اینکه بکارتم رو از دست داده بودم دلیل نمیشد بخوام سفت و سخت سکس داشته باشم تا بدنم خورد بشه. دوست داشتم آروم پیش برم، دوست داشتم با ملایمت باهام رفتار کنه.

_مثل سری پیش، ولی آروم‌تر...

به نظر نمیومد اسلیت ناامید شده باشه از حرفم.

_پس آروم خواهد بود.

***

اسلیت به درستی تهدید کرده بود.

به محض اینکه پا گذاشتیم تو پنت‌هاوسش به سرعت حمله کرد سمتم. دستش لای موهام خزید و به دیوار فشارم داد تا ببوستم.

خشن و وحشی چسبید بهم و با اون بدن مثل سنگ سفتش خفم کرد و هوا رو مستقیما از ریه هام کشید بیرون. با یه دستش دکمه ی شلوار جینش رو باز کرد و زیپش رو کشید پایین. شلوارش خم شد به پایین و پاهای من رو دور کمرش حلقه کرد.

آلت کلفتش درست بین شورتم قرار گرفته بود و همزمان منو میبوسید. به قدری سفت شده که انگار تحریک شدگی توی ماشین کار خودشو کرده.

لباسم دور کمرم جمع شده بود و به مالیدن خودش بهم که ادامه داد حس کردم شورتم داره خیس میشه. روی کلیتم مثل یه دکمه ی جادویی فشار میاورد. دستام شونه هاش رو گرفتن و حس کردم بدنم روی دیوار له شده. از بوسه‌هاش داشتم خفه میشدم.

منم شروع کردم به فشار آوردن به بدن اون. شورتم به قدری خیس شده بود که حتی روی شورت اونم لکه انداخته بود.

یه دستشو مثل لنگر تو موهام نگه داشت و باز منو بوسید، انگار بخواد بهم بگه کوچکترین احتمالی برای دور شدن ازش وجود نداره. شدت فشارش همزمان با بوسه هاش کم و زیاد نمیشد. شهوت و اشتیاقش تو بوسه ها و ضربه های ریزی که بهم وارد میکرد کاملا مشهود بود.

این مرد هیچ وقت تا حالا اینطوری نبوسیده بود منو. هیچ وقت اینطوری حس نکرده بودم تا این روش تاثیر گذارم. بالا چسبیده به دیوار با یه شورت خیس و شهوت و بی طاقتی ای که رو به افزایش میرفت... چون من اون آلتش رو درون خودم میخواستم، نه فقط روی کلیتم.

اسلیت هم باید بی طاقت شده باشه، چون اون یکی پام رو هم چنگ زد و منو روی سینش کمی آورد بالاتر. از شر جینش خلاص شد و منو از بین پذیرایی رد کرد. صورتش با نفس هایی داغ چسبیده بود به صورت من. منم نمیبوسید دیگه، به جاش خیره شده بود بهم و همین ارتباط چشمی ای که داشتیم انگار باعث شده بود بیشتر حالتمون صمیمی به نظر بیاد.

منو رو تخت به حالت دراز کش گذاشت و تی شرتش رو از سرش درآورد. بدن بی نقصی که دیشب تو ذهنم تصورش میکردم نمایان شد. بندهای شورتم رو گرفت و به آرومی کشیدشون پایین. از دور مچ پام هم ردشون کرد. لباسم هنوز تنم بود، ولی زحمتی بابت دراوردنش به خودش نداد.

منم شورتش رو از دور باسنش کشیدم پایین تا التش آزاد بشه. اوردمش تا رون پاهاش و با دونستن اینکه خودشون پایین میفتن همونجا ولشون کردم.

اسلیت بدون هیچ هشدار و اعلام قبلی ای دوتا انگشتش رو فرو کرد درونم و به سادگی از ورودی واژنم گذشت. وقتی چشماش رو بست و ناله کرد واضح بود که بالاخره به اون چیزی که بی تابش بود رسیده.

_شیرینم... تو خیلی خیس کردی...

انگشتاش رو برداشت و بعد مکیدشون.

_آماده‌ای واسم.

کشوی میز کنار تختش رو باز کرد و بطری لوبریکانتی رو که باهاش آلتش رو چرب کرده بود و خود ارضایی کرده بود رو برداشت.
حتی نگاه کردن به اون بطری هم منو تحریک میکرد.

لوبریکانت رو روی طول آلتش کشید و حتی روی بیضه‌هاش هم مالید. در بطری رو بست و روی تخت رهاش کرد و بعد رون پاهام رو از هم فاصله داد. ساعد دستاش پشت زانوهام قرار گرفتن. بدن سنگینش رو روی بدنم نگه داشت و کلاهک کلفتش رو به ورودی واژنم مالید.

_تو حتی از سری قبل هم زیباتر به نظر میای.

به آرومی واردم کرد، سر کلفت آلتش از لبه‌های واژنم رد شد.

_و به همون تنگی ای...

متوقف شد و چشماش رو بست تا ازش لذت ببره.

_شاید این تویی که آلت بزرگی داری...
گوشت بدنم رو که از هم فاصله میداد به سختی نفس میکشیدم. وقتی سعی کرد اون آلت بزرگش رو توی کانال ورودی من جا کنه به نفس نفس افتادم.

چشماش رو باز کرد و یکم عمیق تر فرو رفت.

_من آلت بزرگی دارم شیرینم، ولی توام یه واژن باکره داری... خیلی خیلی دست نخورده و باکره ست...

آلت مثل سنگش به آرومی از تنگی واژنم گذشت. از خیسی و ترشحات هردومون استفاده میکرد تا فرو بره درونم. هر چند ثانیه کمی عمیق تر میشد. به آرومی به درونم سفر میکرد تا جایی که بیشتر طول آلتش رو درونم جا داد.

مثل دفعه قبل درد داشت، مهم هم نبود چقدر پاهام باز باشن. مهم نبود که دفعه اولم نبود.

آلت عظیمش همچنان برای من زیادی بزرگ بود و یه بار کردنم برای اندازه شدن ماهیچه هام به تناسب اون اصلا کافی نبود. مثه یه لوله ی فلزی قطور میموند که بین پاهام فرو رفته بود. سفت و سخت.

اسلیت واکنشم به خودش رو تماشا میکرد. اینکه چطور تقلا میکردم تا جاش بدم.

_دارم یه بار دیگه از اول پردتو میگیرم...

_همین حس رو داره...

هنوز شروع نکرده بود ضربه بزنه اصلا. خودشو روی بدنم نگه داشته بود تا به بدنم فرصت بده بهش عادت کنه. که کمی گشاد بشه تا انقدر دردناک نباشه. دستاش رون پاهام رو با فاصله از هم نگه داشته بودن برای همین به راحتی میتونست واردم کنه.

نفسای سنگینش فضای اطرافمون رو پر کرده بودن. شدت تحریک شدگیش رو میشد با هر نفسی که بیرون میداد شنید. هرچی بیشتر بهم خیره میشد آلتش درونم کلفت تر میشد. حتی حس کردم تکون خورد، حتی یا اینکه فضایی برای تکون خوردن نداشت.

_برای کامل گرفتن پردت قراره سه ماه تمام طول بکشه.

شروع کرد به ضربه زدن، شروع کرد به آرومی آلتش ازم بیرون بکشه و دوباره فرو کنه.

با ضربه‌هاش عقب و جلو میشدم. آلت عظیمش رو حس میکردم بیرون میرفت و داخل میومد و با هر ضربه بدنم تکون میخورد.

سایز عظیمش به نظر بیش از حد بزرگ میومد، حتی بیش از حد طبیعیش. اسلیت نباید تو موقعیت اولین معشوق یه زن قرار میگرفت. شاید من باید با یه نفر با یه مقیاس کوچکتر شروع میکردم، یه مرد که سایز آلتش معمولی باشه...

هرچقدرم که سعی کردم مقاومت کنم فایده نداشت و اشک تو چشمام جمع شد. نوع عمیقی از درد بود. پیچیده بود. و من از این درد لذت می‌بردم. این حقیقت که اسلیت به قدری مرد بزرگی بود که واژن من به سختی میتونست تو خودش جا بدتش برام لذت بخش بود.

پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و ناله کرد و تحریک شده از دیدن اشکای من همزمان به ضربه زدن ادامه داد.

_وقتی گریه میکنی خیلی زیبایی...

آلت بلندش فرومی‌رفت و بیرون کشیده میشد و هربار تقریباً به گردن رحمم ضربه میزد. به اشکایی که از گونه‌هام پایین می غلتیدن نگاه میکرد و دوباره و دوباره آلتش رو واردم میکرد. شروع کرد پشت هم ناله کردن، انگار که صحنه ی رو به روش بیش از حد تحملش تحریک کننده بود.

_فاک، تو کاری میکنی همین الان بخوام بیام شیرینم...

_نه الان. نه تا وقتی که من نیومدم.

ضرباتش رومتوقف کرد و عمیق درونم موند. نگاه توی چشماش من رو به آتیش میکشید. سرش رو خم کرد و دهانم رو به آرومی بوسید. لب هامون به زور حرکت میکردن، چون آلتش درونم هنوز نبض میزد و مشتاق بود ادامه بده. بعد دوباره شروع کرد به دوباره حرکت کردن. این بار بدنش رو درست روی کلیتم می‌کوبید.

حالا دردش خیلی دیگه ناچیز شده بود.

خوب و آروم درونم ضربه میزد و با سرعت آروم تری به نسبت سری قبلی که با هم بودیم حرکت میکرد این بار. به بوسیدنم ادامه داد. لبهاش معاشقه گر و نرم بودن. از اونجایی که تمام تمرکزش رو من بود دیگه ناله هاش متوقف شده بود. تمرکزش رو این بود که کار منو به ارگاسم برسونه تا خودشم بتونه رهایی پیدا کنه.

زیاد طولی نکشید. اشک‌هام متوقف شدن و لب هام روی لب هاش به لرزه در اومدن.

میتونستم حس کنم انفجار نزدیکه. میتونستم گرباد بزرگی که به سرعت به سمت طوفان حرکت بدنامون میومد رو حس کنم. پاهام باز تر شدن و ماهیچه های داخلیم دور آلتش به نشون آماده شدن برای اون لذت بزرگی در شرف حس کردنش بودم تنگ تر شدن. انگشتای پاهام قبل از موعد مقرر خم شدن به سمت کف پام و قبل اینکه ارگاسم بدنمو بگیره شروع کردم به زمزمه کردن اسمش.

_اسلیت...

باسنشو با هر دو دستم گرفتم و به سمت خودم راهنماییش کردم. میخواستم رو نقطه ی درستی از کلیتم ضربه بزنه. میخواستم آلتش عمیق درونم باشه، حتی اگه باعث دردم بشه. همه‌ی اسلیت رو میخواستم. که هر سانت از بدنش رو حس کنم و بعد سمت پرتگاه ارگاسم پا بزارم.

_خدا...

مثل انفجار هسته ای بود. تمام اعصاب وماهیچه هام رو از هم پاشوند و از تمام بدنم گذشت. اوج لذتی که تنهایی تو اتاقم تحربه کرده بودن اصلا با این یکی که اسلیت بهم داد قابل مقایسه نبود.

به نظر آخر دنیا میومد. شایدم اول دنیا. رو به روی صورتش جیغ کشیدم و ناخن هام رو تو باسن ماهیچه ایش فرو کردم.

_اسلیت...

سکس اگه انقد خوب بود من نباید انقد صبر میکردم. یه تجربه‌ی روحانی بود. یه لمس نزدیک از بهشت که تا وقتی که رو زمینم زمان دارم برای تجربش. عالی بود. اینکه یه مرد رو درون خودم داشته باشم و دور آلتش ارضا بشم.

ضربه هاش یواش یواش شدت بیشتری پیدا کردن چون دیگه نمیتونست جلوی خودشو بگیره. هفته ها بود که سکس نداشت برای همین اینکه نتونست زیاد دووم بیاره مسئله ی عجیبی نبود. با دستش و لوبریکانت خود ارضایی کرده بوده ولی اصلا قابل مقایسه با کار اصلی نیست. اینو به سرعت یاد گرفتم. تو چشمام خیره شد و آخرین ضربه‌هاش رو تقدیمم کرد. وقتی رسید به لحظه ی سقوط خودشو محکم درونم کوبید و آبش اومد. تمام آب منیش رو درونم تزریق کرد.

_فاک...

باسنش منقبض شد و خودش رها شد و شیره‌ی وجودش رو بهم داد.

_فاک...عالی بود...

عمیق خودشو درونم دفن کرده بود. آلتش با قطرات آخری که بیرون داد تکونی خورد. به آرومی شروع کرد به کوچیک شدن درونم تا جایی که تونست به راحتی درش بیاره. آبش از لای پاهام قطره قطره میریخت بیرون. چرخید و کنارم دراز کشید. بدون نفس. خسته و راضی شده.

بین پاهام از شدت فشاری که بهش وارد شده بود درد میکرد ولی همزمان نوعی آرامش رو هم حس میکردم. آرامشی که فقط میتونست با لذت شدیدی که همین الان حسش کردم همراه باشه. تختش هیچ وقت بیشتر از این حس راحتی نداشت و منم تو اون لحظه به راحتی میتونستم بیهوش بشم.

ولی هردومون فردا صبح کار داشتیم، برا همین نباید میموندم. آخرین بار بهم اجازه داد بخوابم ولی روز بعدش به سرعت انداختم بیرون. خاطره‌ی جالبی نبود.

قبل اینکه دیگه زیادی خسته بشم سر جام نشستم و حس کردم آبش تا دم ورودی واژنم اومد پایین. من هنوز لباسم تنم بود برای همین فقط باید از تخت میپریدم پایین تا شورتمو چنگ بزنم. افتاده بود رو زمین. ایستادم و حس کردم آبش درونم دوباره به سمت بالا جذب شد. ماده‌ی گرم و غلیظی که بهم حس زن بودن میداد.

صدای بمش تو فضای تاریک و ساکت اتاق طنین انداز شد.

_داری چیکار میکنی؟

_لباس میپوشم.

_چرا؟

نشست و بهم نگاه انداخت. بدخلقی چهرش تو نور چراغای شهر معلوم بود.

_چون اگه الان شورتی چیزی پا نکنم آبت رو همه جا میریزم. تو آسانسور، رو زمین، حتی رو صندلی عقب ماشین...

شورتو برداشتم و تن زدم.

_اگه اینطوری حرف زدن رو ادامه بدی یه بار دیگه میکنمت.

_من فقط راستش رو گفتم.

کوبید روی فضای خالی کنارش.

_باسنتو بکش اینجا.

_صبح باید بریم سر کار.

_خب صبحم میریم سر کار.

_اونجوری مجبور میشم زودتر پاشم که برم خونه لباس عوض کنم.

روی تخت این بار محکمتر کوبید.

_یا باسنتو الان میکشی رو تخت یا مجبورت میکنم که بکشی.

ایستادم و دستامو به کمرم زدم.

_میخوای بمونم؟

_فکر کردی چرا مثل بربرها رفتار میکنم پس الان؟

_آخرین بار تقریبا با بی ادبی انداختیم بیرون.

_خب قرار نیست مثل سری پیش بشه. پس اون لباسو درآر و بیا تو تخت.

ملافه ها رو مرتب کرد تا بتونیم بخوابیم. آلتش به حالت اول برگشته بود ولی سایزش همچنان نفس گیر بود. انگار روی شکمش استراحت میکرد. ولی خب این پتانسیل رو داشت که تو سی ثانیه اندازه اش بشه دوبرابر چیزی که الان هست.

لباسم رو تا روی سرم کشیدم بالا.

_چی بپوشم؟

به کمدش اشاره کرد.

_تی‌شرت هست اونجا. هرچی میخوای بردار.

خودمو کشوندم تا کمدش و یه تی‌شرت مشکی کشیدم بیرون. پارچه کتونش بدنم رو احاطه کرد. بوی مواد خشک شویی رو میداد. برگشتم تو تخت و خزیدم زیر پتو کنار اسلیت.

_تختت خیلی راحته.

_خودم که راحت‌ترم.

منو کشوند سمت خودش تا جایی که درست روی قفسه سینش بود. پام رو انداخت روی پهلوش تا بتونیم چسبیده به هم بخوابیم. سینه هام با قفسه‌ی سفت سینش برخورد میکردن. دستش خزید زیر پارچه‌ی لباس تا بتونه کمرم رو بگیره و بعد هم چشماش رو بست.

همین چند دقیقه پیش خسته و کوفته بودم، ولی الان بیدار بیدار بودم.

_میتونم یه چیزی ازت بپرسم؟

_بله.

صورتش رو چسبوند به صورتم و چشمای قهوه‌ایش باز شدن.

_من تنها کسیم که دوبار باهاش خوابیدی؟ از بعد از سیمون؟

از شنیدن اسمش فکش به آرومی قفل شد.

_بله. اولین نفر توی پنج سال اخیر.

_پس یعنی با هیچکدوم از معشوقه هات نخواستی بیشتر از یه بار بخوابی؟

_من اونا رو معشوقه‌های خودم نمیدونم، فقط یه جور طرف قراردادم اند. اینجور نبود که دوتا آدم باشیم که با هم معاشقه میکنن و بعد هم سکس دارن، مسئله فقط من بودم که بکارتشونو بگیرم و اونا همونجوری دراز بکشن. در ازاش هم پول نقد میگرفتن، برای همین معشوقه کلمه ی مناسبی براشون نیست.

_خیلی خب. ولی من تنها کسیم که دوبار باهاش بودی؟

سری به نشون تایید تکون داد.

_تنها کسی‌ای.

_چرا؟

من دو بار از دستش فرار کردم و به جای اینکه منو فراموش کنه و بی خیالم بشه بهم پیشنهاد پول بیشتری رو داد. باهام صحبت کرد و قرار مدار گذاشت و راه اومد، در حالی که اگه هر مرد دیگه ای بود بی خیالم میشد.

_از همون اول از من بیشتر از بقیه انتظار داشتی.

به سوالم برای مدت طولانی ای فکر کرد و جوابش رو به زبون آورد.

_فکر کنم بهت احترام میزاشتم. تو هیچی تو دست و بالت نداشتی، ولی دو دستی چسبیده بودی به پاکی روح و جسمت انگار این موضوع بیشتر از هر میزان پولی توی دنیا ارزش داشت. من بی ادب و خشن بودم اولش باهات و تو نمیخواستی بار اولت اونطور باشه برات. برای همین منو قبول نکردی... پولم رو قبول نکردی... تو یه سری اصول اخلاقی داری برای خودت و بهشون هم پایبندی، چیزی که بیشتر آدمای این شهر ندارن. حدس میزنم من دوست داشتم اون چیزی باشم که تو ازم میخواستی باشم. این کار صبورم کرد، درکم رو برد بالا. آروم ترم کرد. کاری کرد بدجوری بخوامت، جوری که حاضر بودم هرکاری بکنم تا داشته باشمت.

من این هیولا رو اهلی کرده بودم. کاری کرده بودم احساسات یک انسان رو بعد از پنج سال درک کنه، شایدم برای همیشه همینطور بمونه. مجبورش کردم به یاد بیاره روحی هم در بدن داره. که زن‌ها یه محصول ساخته شده و گذاشته شده تو ویترین سوپرمارکت ها نیستن. که ما هم احساسات واقعی داریم. شبی که بکارتم رو بالاخره گرفت سرتاسر اتاقش رو شمع روشن کرده بود و رو تخت برام گلبرگ ریخته بود. مردی که اون اول دیدم هیچ وقت همچین کارهایی نمیکرد.

_میدونی من چی فکر میکنم؟

_چی؟

نوک انگشتش روی پوست شکمم کشیده میشد.

_فکر میکنم داری بالاخره می‌گذری. فکر میکنم داری بالاخره گذشته رو رها میکنی. فکر میکنم دوباره داری شروع میکنی به احساس داشتن. پیشرفت آرومی بوده، ولی از وقتی باهم ملاقات داشتیم خیلی تغییر کردی. اگه آماده‌ی تغییر نبودی اینا هیچ وقت برات اتفاق نمی افتاد.

یه تای ابروشو داد بالا.

_این یعنی چی؟

_تو قبل اینکه باهم سکس داشته باشیم یه ماه وقت صرفم کردی. همچین کاری رو هیچ وقت انجامش نداده بودی.

_خب؟

_فکر میکنم این یعنی تو داری تغییر میکنی. میگی نمیتونی دوباره به کسی اعتماد کنی، ولی مشخصه که میخوای این کار رو انجام بدی.

به جای اینکه کلماتم رو به عنوان تعریف از خودش برداشت کنه، چیزی که منظورم از گفتنشون هم همین بوده، به نظر اومد که بهش برخورده.

_درباره تحلیل رفتارم بهت چی گفته بودم؟

_من تحلیل نمیکنم رفتارت...

_این دقیقا همون کاریه که داری انجامش میدی. داری در مورد رفتار من بیش از حد فکر میکنی. واقعیت اینه که من نمیدونم چه مرگم شد که یه ماه از زندگیم رو بی خیال شدم و با تو شام و ناهار خوردم و وقت گذروندم. من میخواستم باهات بخوابم، شاید اینکه بابتش تلاش میکردم حس بهتری داشت واسم اون موقع. حالا هم بابت سه ماه دیگه از وقتت پول دادم چون از آخرین باری که بدنتو داشتم نتونستم دست از فکر کردن بهش بردارم. این شاید یه معنی ای داشته باشه... شایدم نداشته باشه. شاید تو بهترین سکس زندگی من بودی و داستان همش همین باشه.

نمیخواستم اینو باور کنم. بعد اینکه سه ماهمون تموم بشه مجموعا میشه پنج ماه که باهم گذرونده بودیم. زمان طولانی ایه که بخوای با یک نفر بگذرونی. مخصوصا برا کسی مثل اسلیت. میتونست وانمود کنه حضور و وجود من معنی خاصی براش نداره ولی آخرش خودشم متوجه میشه مسئله اینطور نیست.

_من قصد نداشتم عصبیت کنم.

_نکردی. من فقط خستم. متنفرم وقتی بقیه سعی میکنن بگن چه حسی دارم.

_بعضی موقعا از بس تو دنیای خودمون گیر کردیم که سخته بخوایم واقع بین باشیم.

نگاهی پر از توبیخ بهم انداخت.

_بعضی وقتا هم چیزایی رو میبینیم که در اصل وجود ندارن.

هردو مون ساکت شدیم. لحظات رمانتیک بینمون با تنشی که به وجود اومد از بین رفته بود. قصد من این نبود که دردسر درست کنم. فقط میخواستم اسلیت بدونه که داره به گذشتش اجازه ی عبور میده. داره با من میگذره از چیزایی که درونشون گیر کرده بوده و حتی متوجهم نیست الان.

شاید نمیخواست که متوجه بشه.

حس ناخوشایند تنش به قدری بالا گرفت که غیرقابل تحمل شد.

شاید شبمون رو خراب کرده بودم...

_فکر کنم من باید برم...

چرخیدم تا از تخت بیام پایین.

دست انداخت و منو برگردوند سر جای اولم.

_نه.

_واقعا؟ حس نمیکنم اینجا بودنم چندان خوشایند باشه برات الان.

_فقط چون اعصابو بهم ریختی این معنی رو نمیده که بخوام بری.

پام رو دوباره انداخت رو پهلوش.

_و وقتی منم اعصابتو بهم بریزم، که این کارو میکنم، امیدوارم تو هم عقب نکشی از من.

_بستگی داره چطور اعصابم رو بهم ریخته باشی.

_خب من سعی میکنم این کارو نکنم زیاد... حتی با اینکه فکر میکنم وقتی عصبانی میشی تو دل برو میشی.

تهدیدش کردم:

_پس منو وقتایی که به معنای واقعی کلمه عصبانیم ندیدی.

بینیش روبه بینیم مالید.

_چطوره دست از حرف زدن در مورد آینده برداریم؟ چطوره این مکالمه رو بزاریم برای بعد از این سه ماه.

به نظر میومد هر بار این بحثو باز میکردم مشکل پیچیده تر میشد.

_قبوله.

انگشتاش به سمت بین پاهام حرکت کردن و کشیده شدن رو لبه‌های واژنم.

_کوفته‌ای؟

_یکم.

_بهتر میشه به مرور.

_طبیعیه که یه مدت همینجوری باشه؟

همیشه فکر میکردم دفعه اول درد داشته باشه ولی بعدش معمولی باشه. اما بار دومم مثل بار اول درد داشتم.

_فکر میکنم تو واقعا تنگی... و منم بزرگتر از حد معمولم.

_انگار اصلا هماهنگ نیستیم رو هم.

به مالیدن ورودی واژنم ادامه داد. درد رو با لمس انگشتش آروم تر میکرد.

_نه... فکر میکنم ما دو تا کنار هم عالی ایم.

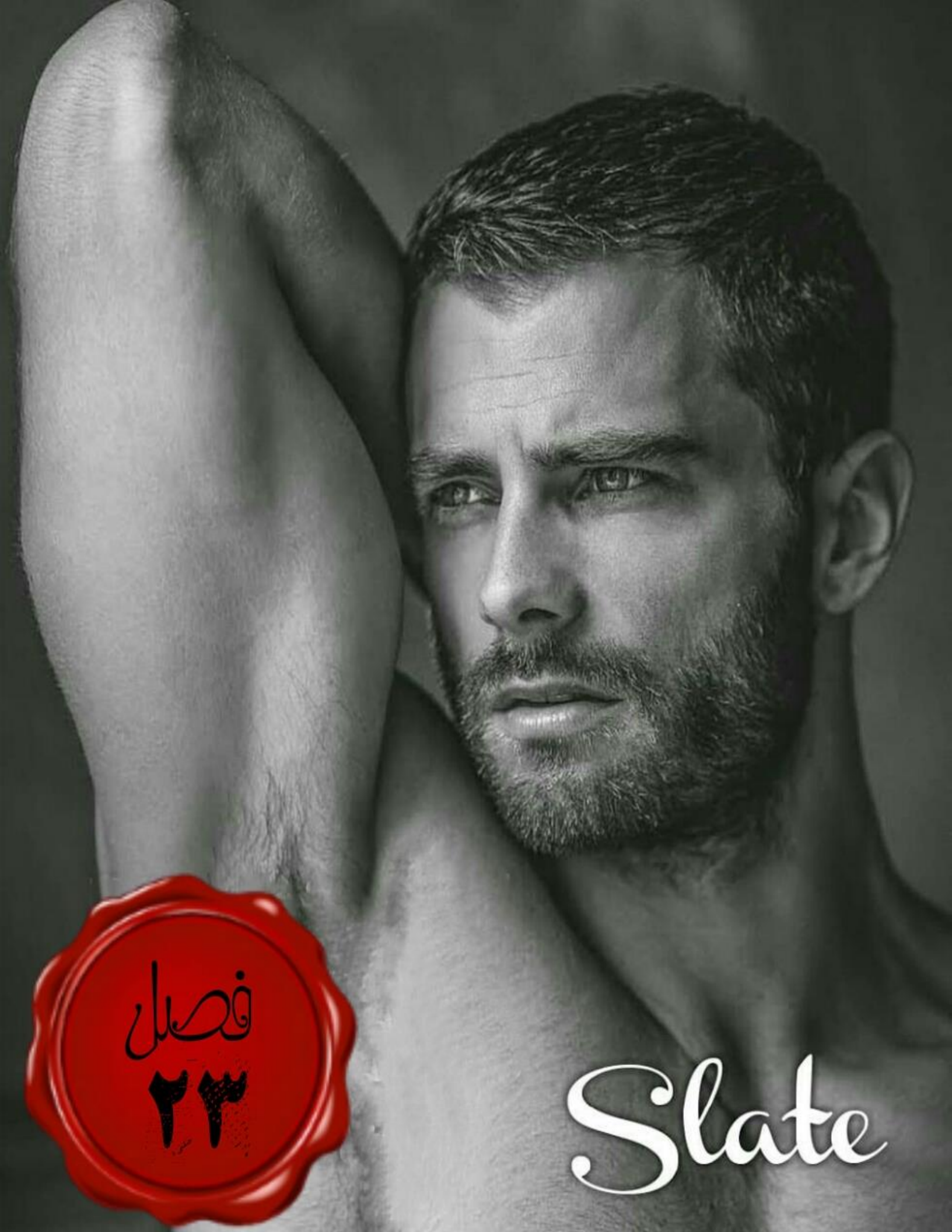
فصل
۲۳
Slate

برادرم تا دو روز دیگه ازدواج میکرد.

تا دو روز دیگه زندگیش رو دور مینداخت. همینطور نصف سهمش از شرکت رو.

میدونستم که سیمون به زودی ازش طلاق میگیره و نصف درآمد کوئن رو هم بالا میکشه تا اون زندگی شاهانه ای که همیشه می خواسته رو به دست بیاره. بدون شوهر.

اگه میکشتش که دیگه میتونست نصف شرکت رو کلا صاحب بشه.

میدونستم عوضیه. ولی دیگه نه اونقدرا.

تنها دلیلی به خاطرش داشتم میرفتم این بود که مجبور بودم. تو عروسی نبودم خدا رو شکر. اون موقع وضع به مراتب بدتره. قرار بود فقط برادرم و سیمون و دو تا از دوستامون باشن.

به اضافه مامان من و پدر و مادر سیمون. مراسم رو تو ساحل هَمپتونز میگیرن. راه زیادی نیست تا اونجا. سیمون خودش یه عروسی بزرگ نخواست، چون احتمالا بیشتر از یه سال زن کوئن نمی مونه و طلاق میگیره. در اون صورت در نظر عموم وجهه ی خوبی نداشت. به اضافه هدر دادن پول بود. شاید با ازدواج دومش بیشتر خرج کنه. وقتی که رسما با ثروت کوئن مزدوج بشه.

به کاغذای روی میزم خیره شدم، چیزایی که باید تا یه ربع دیگه به جلسه ای که پیش رو داشتم میبردم. سیمون و کوئن هم اونجا خواهند بود. که کارها رو قبل اینکه برای ماه عسلشون برن باهاماس جمع و جور کنن.

وقتی برگردن جهنم به پا میشه.

جیلیان باهام تماس داخلی گرفت.

_منتظر شمان قربان.

_ممنون.

ولی همونجا به نشستن ادامه دادم و به زنی فکر کردم که الان تختم رو اشغال کرده بود. من هیچ وقت با زنی نبودم که بخواد شب رو بمونه، ولی به نظرم مناسب اومد که مونرو شب رو تا صبح بمونه.

وقتی بغلم کرد گرمم نشده بود. خر و پف نمیکرد. تازه، اینکه اولین چیزی که سر صبح میبینم چهره ی مونرو باشه برام خوشایند بود.

جدا از اون مدلی که آنالیزم کرد همراهی باهاش عالی بود.

حالا که برگشته بود حس میکردم کامل شدم.

جیلیان یه بار دیگه با تماس داخلی گفت:

_من عذرخواهی میکنم قربان، خانم سیمون دارن عصبا...

_الان میام جیلیان.

کاغذای روی میزم رو دسته کردم و دفترم رو ترک کردم. سیمون هنوز حتی با برادرم ازدواج نکرده بود ولی سعی داشت جوری شرکت رو بچرخونه انگار که مثلا یه مدل مدیر عامل باشه.

هرزه.

درون اتاق کنفرانس قدم زدم و دیدم که کنار کوئن نشسته. یه لباس مشکلی بلند با دکمه‌های بزرگ روی لباس تنش بود. موهاش به قدری کوتاه بود که نمیتونست به عقب برونتشون، برا همین همیشه همونجور رهاشون میکرد.

به محض اینکه پا گذاشتم تو اتاق، لبخندش ناپدید شد و آشکارا با بدخلقی نگاهم کرد.

_خیلی طولش دادی.

برگه ها رو روی میز کوبیدم و نشستم.

_داشتم کار میکردم. راهروها رو متر نمیکردم که وانمود کنم کار میکردم.

وقتی چشمم به برادرم افتاد نگاه عصبانی تری بهش انداختم. نمیتونستم باور کنم این زن تبدیلش کرده به بزرگ ترین پخمه ی دنیا. مردا و زنا میتونستن برابر باشن، ولی کوئن مثل یه احمق افسار همه چیزش رو داده بود دست سیمون. سیمون آلفا بود و کوئن بتا. رقت انگیز بود به تمام معنا.

_مدیریت این شرکت چیزی بیشتر از شرکت تو جلسات و صفحات هایلایت شده تو پوشه ات میطلبه. دیگه سر من غر نمیزنی.

سیمون خودکارش رو لای انگشتاش چرخوند. چهرش رو خونسرد نگه داشت ولی عصبانیت توی چشماش موج میزد.

_کوئن تو میخوای اجازه بدی همینطوری با من حرف بزنه؟

قبل اینکه برادرم بتونه حرفی بزنه گفتم:

_پس چی؟ چون این آدم بزرگ ترین خاک بر سر روی زمینه. هردومون هم اینو میدونیم. مردی که من قبلا ازش میشناختم خایه داشت و جیگر. الان کوئن فقط یه سلطه پذیر رقت انگیزه.

کوئن از توهینی که بهش کردم آتیشی شد:

_خفه شو...

_تو خفه شو.

مشتم رو روی میز کوبیدم.

_تا دو روز دیگه این هرزه قراره از خایه دارت بزنه تا ابد. من حتی دیگه نمیخوام کمکت کنم چون تو لیاقتش رو نداری. وقتی قلبت رو پاره پاره کنه و جلوی کل دنیا تحقیرت کنه من میخندم. مثل هرکس دیگه ای منم میخندم.

کوئن دستشو مشت کرد و رگ‌های گردنش نمایان شدن. به وضوح دلش میخواست منو بزنه، ولی از اونجایی که من خیلی بزرگتر بودم این کار هدر دادن وقت بود. دیگه نیازی به گفتن اینکه چقدر تحقیر میشه نبود.

_بیاید فقط اینو انجام بدیم.

پوشه ام رو باز کردم.

_با املاک اطراف جکسون هول صحبت کردم. اون ملک ایده آله چون نزدیک پارک ملی یِلوستونه و ویوی عالی‌ای داره. یه دریاچه اون نزدیکیاست، برا همین مهمونا میتونن از پنجره‌هاشون راحت دید داشته باشن بهش. ملک هم قیمتش به اندازه بقیه جاهایی که در اختیار داریم بالا نیست. اگه الان شروع بکنیم میتونیم ساختمون رو تا هجده ماه دیگه آماده تحویل بگیریم.

فقط به برادرم نگاه میکردم، چون نمیخواستم سیمون رو وارد بحث کنم.

کوئن سعی کرد خودشو آورم کنه و به آرومی پرسید:
_فکر میکنی رفت و آمد به جکسون هول چقد زیاد باشه؟

_اونجا استراحتگاه های محدودی وجود داره و هربار که چک میکنم هیچ جای خالی ای نیست. هیچ موقع سال. برا ساخت که لژ دنج جای عالی ای هست مخصوصا تو پاییز. ضمن این که تو تابستون هم پر سوده چون اون موقعم رفت و آمد زیاده.

سیمون گوش میداد و یادداشت بر میداشت.

دلم میخواست اون خودکار و از لای انگشتاش بکشم بیرون و فرو کنم تو گردنش.

کوئن برای مدت طولانی ای بهش فکر کرد.
_این کاری نیست که همیشه بکنیم... ولی ایده‌ی بدی هم نیست.

ایده‌ی عالی ای هست چون خوب پیش رفتنش تضمین شده ست. خرید زمین اونجا سخته چون مال پارک ملیه، ولی به ما اجازه ساخت دادن. باید مقررات حفظ محیط زیست رو در مورد سوخت پاک هم اونجا رعایت کنیم، ولی نباید چندان سخت باشه. یکی از معمارهام سقف هایی رو پیدا کرده که پنل انرژی خورشیدی هم میشن.

_ولی اینا گرون تر نیستن؟

شونه بالا انداختم.

_همچین چیزی رو میخوان.

سیمون همچنان به نوشتن ادامه میداد.

_فکر میکنم ایده‌ی خوبیه. باید انجامش بدیم.

برمیگرده رو به سیمون میگه:
_بیب، تو چی فکر میکنی؟

باید فحش و فضاحتی که روی زبونم جوش میخوره رو ببلعم.

سیمون گفت:
_بله. به نظرم سرمایه گذاری خوبیه. چیزیه که میتونیم به مشتری‌های همیشگیمون تبدیلش کنیم.

همیشگی"مون"؟؟؟ فاک من از سیمون متنفر بودم. بکارت من رو گرفت، برادرم رو گرفت، حالا هم سعی داشت شرکتم رو بگیره. هیچ کاری برای تبدیلش به امپراتوری ای که الان هست نکرده بود ولی حالا حق داشت مال خودش بدونتش. انگار که از الان مالکیتش رو داشت.

_عالیه. من فقط به یه چندتا امضا نیاز دارم و همه چیز رو شروع میکنم.

دسته کاغذایی که علامت گذاری شده بودن تا بدونه کجا رو امضا کنه رو گذاشتم جلوی کوئن.

مثل یه احمق هیچ نگاه به چیزی که داشت امضاش میکرد نینداخت. فقط امضا و تاریخ بهش اضافه کرد.

احمق لعنتی.

کاغذ رو سمت سیمون گرفتم.

_همونجا رو امضا کن.

کوئن پرسید:

_چرا؟ هنوز که ازدواج نکردیم!

گفتم:

_دو روز دیگه ازدواج میکنین. اونجوری مجبور میشیم دو روز دیگه برگردیم امضاشو بگیریم و کلی دردسر داره. هرچند که الانم رو مخه. فقط انجامش بده تموم بشه.

سیمون انگار که یه پیروزی به دست آورده باشه لبخند زد و امضاش رو زیر امضای کوئن اضافه کرد.

اونم احمق بود.

کاغذا رو برگردوندن بهم.

به سرعت گذاشتمشون تو پوشه.

_فکر کنم شنبه میبینمتون.

سیمون همونطور نگاهم میکرد که از روی صندلیم بلند میشم گفت:

_اون مو خرماییه رو هم میاری؟

پرسیدم:

_چطور؟ حسودیت میشه؟

دستاشو از رو میز برداشت و گذاشت رو دستای کوئن.

_فکر کنم این تویی که حسودی می‌کنه.

کوئن به ارومی شروع به نوازش دستش کرد.

چرا خونواده من انقد داغونه؟

_بله، میارمش.

***

از دفتر که زدم بیرون مستقیم رفتم به سمت آپارتمان مونرو.

بعد اینکه در زدم درو باز کرد. یه لباس بلند صورتی با یه کاردیگان سفید تنش بود. تابستون رسما تموم شده بود، ولی مونرو جوری لباس میپوشید انگار هنوز آماده نبود باهاش خداحافظی کنه.

_چه سورپرایز خوبی.

قدم گذاشتم داخل و لب‌هاش رو بوسیدم و با زنی که در اختیار داشتم احوال پرسی کردم. لب پایینیش رو مکیدم و بعد زبونم رو بهش دادم. میخواستم بعد از روز مزخرفی که داشتم ناخوشایندی ها رو برونم عقب.

دستاش به سرعت دکمه‌های لباسم و بعد کمربندم رو باز کرد.

_امروز خوب سرحالی.

_اتفاقا حالم خرابه. برادرم روز شنبه ازدواج میکنه. دوست داری باهام بیای؟

قصد نداشتم ببرمش چون فکرش به ذهنم خطور نکرده بود. مادرم هزارتا سوال میپرسه ازم و تو زندگی خصوصیم سرک میکشه. ولی نمیخواستم به سیمون این حس رو بدم که روم تاثیر گذاشته و حالا تنها و منزوی بودم.

من زنی رو داشتم که میلیون ها برابر ذات بهتری نسبت به سیمون داشت.

مونرو نه فقط زیبا بود بلکه چنان قلب بزرگی داشت که بقیه در برابرش کوچیک جلوه میکردن.

پرسید:

_واقعا؟

به وضوح از سوالم جا خورده بود.

_آره البته. فقط خدا کنه یه چی داشته باشم بپوشم.

_عروسی ساحلیه، برا همین همه چیز عالی پیش میره.

_ولی شماها که میلیاردرین...

_بهم اعتماد کن. همه چیز عالی پیش میره.

دستام کاردیگانش رو از دور بدنش باز کردن و بندهای دور شونش رو کشیدن پایین. پارچه‌ها پایین افتادن و سینه هاش با چسبی که روشون زده بود افتادن بیرون.

بهشون نگاه کردم و سعی کردم نخندم.

به سرعت پوشوندشون و چسب رو نوک سینه‌هاش رو کند.

_تو بهترین ساعت روزم نیومدی که...

_من قضاوتت نمیکنم.

دستام سینه‌های رها شدش رو قاب گرفتن. شصتم روی نوک سینش به بازی در اومد. حس کردم با لمس من سفت تر شدن.

_خب، میای باهام؟

_البته که میام. مامانت قرار نیست اونجا باشه؟

سری تکون دادم.

_چرا و قراره از تو هم خیلی خوشش بیاد. همین الان هزارتا سوال درباره ات ازم میپرسه.

_از کجا درباره من میدونه اصلا؟

_میدونه تو اون مراسم خیریه تو رو هم بردم.

بلندش کردم و به سمت اتاق خواب کنار پذیرایی رفتم. همون جایی که تخت کوچیکش با ملافه های در هم برهم قرار داشت، چون دیشب رو خونه من خوابیده بود و وقت نکرده بود تختش رو درست کنه.

وقتی پامون رسید به تخت شورتش رو کشیدم پایین. بعد اینکه کل بعد از ظهر رو به یه مشت مزخرفات گذروندم الان فقط دلم میخواست بکنمش.

انگشتاش دکمه هام رو باز کرد و بعد کراواتم رو برداشت. با یه لبخند آروم تو چشمام نگاه کرد و انگشتاش مشغول لباسام شد تا جایی که بیشترشون روی زمین افتاده بودن. دکمه و زیپ شلوارم رو باز کرد و فرود اومدن رو زمین.

_به نظر مضطرب میای.

_هستم.

دستش تا روی سینه‌ی لختم اومد بالا و رو نوک پاهاش بلند شد تا ببوستم. بوسه اش لطیف و شیرین بود. پر بود از معصومیت. لب هاش تندتر حرکت کردن و بعد زبون کوچیکش رو بهم داد. سرعت بوسه رو پایین نگه داشته بود حتی با اینکه شهوت و اشتیاقمون افزایش پیدا کرده بود.

ناگهانی کشید عقب... و خودش رو تا روی زانوهاش کشید پایین.

وقتی دیدم صورتش درست مقابل آلتم قرار گرفت نفسم قطع شد.

_شاید بتونم کمکت کنم آروم شی...

به آرومی چنگ انداخت به رون پاهام و لبهاش رو روی بیضه‌هام قرار داد. بوسه هاش رو همه جا کاشت. زبونش رو روی بافت پوست آلتم کشید و بیضه‌هام رو مدام زبون زد. بوسید و مکیدشون.

همون توجهی رو به بیضه‌هام نشون داد که آلتم همیشه میگرفت. بعد آلتم رو تو دست گرفت و سرش رو مستقیم هدایت کرد به دهنش.

زبونش رو آورد بیرون، پهنش کرد و شروع کرد به حرکت دادن دهنش.

یا مسیح.

گلوش به آرومی طول آلتم رو در بر گرفت. زبونش مثل یه پوشش از آلتم محافظ میکرد و خیس نگهش میداشت. بدون سرفه تا جایی که میتونست پیش رفت و بعد یواش منو کشید بیرون.

انگار هیچ عجله‌ای برای افرایش سرعت این ماجرا نداشت. همونجا رو حرکت میداد و میزاشت گلوش به مکیدن چنین آلت بزرگی عادت کنه.

_به من نگاه کن.

دستام به سمت موهاش حرکت کرد و به ارومی شروع کردم ضربه زدن تو دهنش.

چشماش قفل چشمام شدن.

میخواستم عمیق و محکم تو گلوش فرو برم، ولی این زن برای اون کار خیلی بی تجربه بود. مونرو همه چیز رو آروم و یواش دوست داشت. فعلا. و منم میخواستم به نفس کشیدن ادامه بده، برا همین افسار کار رو دست خودش گذاشتم.

ولی وقتی اون چشما رو دیدم که خیره شدن تو چشمای خودم میخواستم همون لحظه تو همون نقطه بیام.

_آره...همینطوری...

***

کوئن و سیمون غروب عقد میکردن، برای همین نیازی نبود که پنت هاوسم رو تا صبح شنبه ترک کنم. از اونجایی که عروسی ساحلی بود قصد داشتم تی شرت یقه دار و شلوار راسته ی رسمی بپوشم.

نمیتونستن ازم انتظار داشته باشن کت شلوار و کراوات بپوشم تو اون شرایط.

بعد رفتم دنبال مونرو.

یه لباس بنفش بلند تنش بود و موهاش رو فر درشت کرده بود. به طرفش رو با سنجاق عقب داده بود، برا همین بیشتر فر موهاش یه طرف سرش جمع شده بودن.

مدل مویی بود که قبلا ازش ندیده بودم، ولی خوشم اومد. یه گردن‌بند طلا دور گلوش انداخته بود.

_زیبا شدی.

بوسیدمش و بعد در عقب رو براش باز کردم و کیفش رو ازش گرفتم.

_تو هم همینطور.

با تک خنده‌ای گفتم:

_منم خوشگل شدم؟!

با یه حالت جدی گفت:

_بله. تو مرد زیبایی هستی.

و بعد نشست تو ماشین.

به محض اینکه نشستم صندلی عقب، منهتن رو ترک کردیم و افتادیم تو جاده‌ی لانگ آی لند. بعد از اینکه از شهر زدیم بیرون ترافیک شروع شد.

به اقیانوس نگاه کرد و چشماش از لذت درخشید.

_حداقل عروسی زیبایی میشه. هوا خیلی خوبه.

_آره.

پشیزی برام ارزش نداشت هوا چطوره. میتونست بارون بباره اصلا، اهمیتی نمیدم.

_خب... من چی بگم به مادرت؟

_در چه مورد؟

_در مورد خودمون. اگه ازم پرسه چی؟

_قرار نیست همچین چیزی بپرسه. منظورم اینه که اینو از من میپرسه، نه از تو.

_گفتی مادرت زن کنجکاویه...

_پس اگه پرسید فقط بگو هرازچندگاهی همو میبینیم.

_باشه.

پاهاشو روهم انداخت و دوباره به بیرون از پنجره نگاه انداخت. نور آفتاب که روش افتاده بود به نظر فوق العاده و نفس گیر میومد.

از اونجایی که من هیچ وقت کسی رو به یه مراسم خونوادگی نبردم همچین کاری از من کمی عجیبه. ولی حضور مونرو اونجا میتونست کابوس اون رخداد رو برام کمرنگ تر کنه.

بعدها میبینم که کارما چطور برادرم رو بابت کاری که باهام کرد تنبیه میکنه. حالا هرچقدرم که تنبیه سختی باشه. شام میخوریم و منم باید به بهترین نحو رفتار کنم چون متعهد بودم دهنم رو به مدت ۱۲ ساعت بسته نگه دارم.

حضور مونرو اونجا به این موضوع کمک میکنه. وقتی خیلی عصبانی باشم مونرو میتونه خشمم رو کاهش بده. ضمن اینکه شب هم قراره آلتم رو تا بیضه هام فرو کنم تو واژنش، پس یه چیز امیدوار کننده پیش رو داشتم.

پرسید:

_حالت خوبه؟

_آره. خوبم.

_وقتی فکتو اینطوری رو هم فشار میدی یعنی یا تحریک شدی یا عصبانی ای.

_خب تو تو ماشین نشستی، میشه گفت تحریک شدم.

نگاهی به فاق شلوارم انداخت.

اگه اونطور بود باید تحریک شدگیت به وضوح معلوم می‌بود. پس فقط عصبانی‌ای.

_فقط خوش‌بین نیستم. همینو میگم.

_به خاطر کوئن؟ یا بابت سیمون؟

بابت همه چیز. من از برادرم بابت کاری که باهام کرد متنفر بودم، ولی فکر نمیکردم لیاقتش چنین خیانتی باشه. سیمون یه شیطان بود، اینکه تو زندگی تا این حد تونسته بود پیش بره برام عجیب بود.

تونسته بود مدام با حقه بازی و نیرنگ سر مردم رو شیره بماله. دروغاش کی قراره یقش رو بگیرن؟

_هردو.

***

رسیدیم به ساحل عروسی و مونرو رو به مادرم معرفی کردم.

_مونرو، ایشون الیزابت رمینگتون هستن.

مونرو همونطور که دست مادرم رو میگرفت کمی خم شد.

_ملاقات با شما مایه‌ی افتخاره. اسلیت همیشه با غرور از شما یاد میکنه.

مادرم لبخند زد.

_به جز اینکه خیلی وقتا نمیکنه. ولی باز جای شکر داره که یه چیزای خوبی تونسته ازم بگه.

به مونرو لبخند زد و گونم رو بوسید.

_خوشتیپ شدی عزیزم. ولی فکر میکنم به این دلیل باشه که یه زن زیبا رو در کنارت داری.

برگشت سمت مونرو.

_و تو هم به جد زیبایی عزیزم.

بازوش رو گرفت و نوازش آرومی رو داد بهش.

مونرو به وضوح تحت تاثیر تعریف مادرم قرار گرفته بود.

_ممنونم.

پرسیدم:
_خب کوئن چطوره؟

نیاز مبرم داشتم که بدونم.

_خوبه. به شدت آرومه.

_خیلی بده.

کوئن روحشم خبر نداشت چی قراره سرش بیاد.
مادرم شونم رو گرفت.

_مادر بودن بهم یاد داد نمیتونی بچه‌هات رو کنترل کنی. باید تا جایی که میتونی راهنماییشون کنی ولی آخرش خودشون تصمیمی میگیرن. حتی وقتی که جوون باشن. قراره اشتباهاتی بکنن که قلبت رو می‌شکنه، ولی باید بزاری انجامشون بدن تا یاد بگیرن.

_خب نمیتونست یه اشتباه بهتر بکنه؟ مثلا یه ماشین اسپورت بخره وقتی نیاز به یه سافاری داره؟

بزار همونطور باشن.

راهنماییمون کرد به ردیف صندلی‌های جلویی.

کنار مونرو نشستم و دستمو گذاشتم روی رون پاش.

دستشو دور بازوم مثل یه بالشت حلقه کرد. مراسم چند دقیقه قبل شروع شده بود و پدر سیمون داشت میبردش تا سکوی عقد. متوجه شدم پدر و مادر سیمون هیچی به من نگفتن، حتی با اینکه من مدتی با دخترشون قرار میزاشتم. همینطور متوجه عشق شدید توی چشمای برادرم شدم وقتی سیمون رو نگاه میکرد که با لباس عروس داره به ستمش میاد.

حرومزاده ی بیچاره.

سیمون پدرش رو بوسید و بعد دستشو گذاشت تو دست برادرم، شبیه زنی شده بود که شدیداً عاشق همسرشه.

چه مزخرفاتی.

عاقد مراسم رو شروع کرد و برادرم روح خودش رو به شیطان فروخت.

***

شام رو تو هتل همگی با هم خوردیم. تو بالکن نشسته بودیم و به اقیانوس نگاه میکردیم. کوئن و سیمون تو مرکز میز بزرگ نشسته بودن و بقیه اطرافشون جمع شده بودن. یه چندنفر از دوستان و بقیه از اعضای خانواده ها بودن.

به خودم زحمت هم صحبتی با بقیه رو ندادم. همراهی مونرو و مادرم رو ترجیح میدادم.

مادرم گفت:

_تور لباسش قشنگه حقیقتا.

مونرو باهاش موافقت کرد:

_قشنگه واقعا.

از زنی تعریف میکردن که عمیقا ازش متنفر بودم.
مادرم برگشت سمت مونرو.

_شما دوتا چطور آشنا شدین؟

مونرو نمیدونست چی بگه. دهنشو باز کرد و دنبال جواب گشت.

به دروغ گفتم:
_تو یه بار. تنها نشسته بود، منم نگام بهش افتاد و رفتم تو نخش.

مونرو سعی کرد جمعش کنه.
_بقیه اش خیلی طولانیه.

_شما دوتا کنار هم خیلی بامزه‌اید. من یه عکس از شما تو اینترنت دیدم. اسلیت به نظر خیلی خوشحال میومدی.

سرش رو برگدوند تا بهم اون نگاه دقیقو متمرکزش رو بندازه.

مونرو گفت:
_اتفاق نادری بوده! ولی اسلیت آدم خوبیه. من تا الان از بودن کنارش لذت بردم. یکم بدخلقی میکنه بعضی مواقع، ولی اون پوسته ی سختش رو که کنار بزنی اون زیر آدم خوبی نشسته.

مادرم گفت:

_نمیتونم بیشتر از این ابراز موافقت کنم.

مستقیما به چشمام نگاه کرد.

_اگه کسی رو پیدا کنی که برای خودت بخوادت پس بدون که آدم خوشبختی هستی و به نظر میاد این خانم جوان تو رو برای خودت دوست داره.

بیشتر چیزی که خودش بتونه حدسشو بزنه داره درست میگه.

بله. مونرو دوست داشتنیه.

دستم نشست پشت صندلیش.

_باهوشه. بامزه ست. دوست‌داشتنیه واقعا. با بعضی کارامم کنار نمیاد. حتی با اینکه آرزو میکردم کاش میومد!

_عمرا!

مونرو لبخندی زد و جرعه‌ای از نوشیدنیش خورد.

مادرم ما رو کنار هم با اون چشمای دقیق نکته سنجش تماشا کرد. دیگه چیزی از رابطمون نگفت و همونجا بدون حرف نشست. انگار داشت به هزارتا مسئله تو اون لحظه فکر میکرد.

***

مراسم بالاخره تموم شد و کوئن و سیمون ما رو با یه لیموزین به مقصد فرودگاه ترک کردن. بقیه مهمونا بهمون شب بخیر گفتن و رفتن به اتاق هتلشون.

اتاق ما درست رو به روی آسانسور بود برای همین به مونرو گفته بودم تا من مادرم رو میبرم به اتاقش تو عمارت رو به رویی بره و منتظر من باشه.

تقریبا ساعت دو نصف شب بود و نمیخواستم مادرم تنهایی ساختمون رو ترک کنه. بین دوتا ساختمون ها همراهیش کردم.

_ازش خیلی خوشم میاد اسلیت.

دستامو تو جیبم نگه داشتم و قدم زدم.

_متوجه شده بودم.

_مونرو دختر عالی‌ایه.

_منم همینطور فکر میکنم، ولی تو که اصلا نمیشناسیش.

_خوندن شخصیتش از رفتارش کار سختی نیست. ضمن این که به تو هم خیلی اهمیت میده.

اینو میدونستم. وگرنه با اخلاق گندم کنار نمیومد اصلا.

_زیاد نچسب به این قضیه مامان.

اعتراض کرد:

_ولی تو بهتره خوب بچسبی بهش. این زن اصلا شبیه سیمون نیست. رفتارش گرم و دوستانه و به شدت مهربونه. نباید بزاری گذشته انقدر رو آینده ات تاثیر بزاره. اونم نه وقتی که یه زن خوب رو در کنار خودت داری.

سعی کردم موضوع بحث رو عوض کنم.

_گفتی سیمون و کوئن برا ماه عسل کجا قراره برن؟

ولی مادرم تو تله نیفتاد.

_بهتره به این دختر یه شانس بدی. زندگی کوتاهه. تو که دلت نمیخواد وقتی این همه زن خوب اون بیرون هست وقتت رو با تنهایی و انزوا بگذرونی؟ تو اگه مونرو رو ستایش نمیکردی اصلا اینجا نمیاوردیش.

_من هیچ وقت نگفتم ستایشش نمیکنم.

_خب بجنگ براش.

وقتی رسید به در اتاقش متوقف شد.

_کار احمقانه‌ای مثل پس زدنش انجام نده. من تو رو میشناسم اسلیت. تو وقتت رو با زن‌هایی تلف کردی که اهمیتی نداشتن. بالاخره کسی رو ملاقات کردی که دوسش داری. پس باید همون کسی باشی که مونرو لیاقتش رو داره. وگرنه...

بشکنی زد تو هوا.

_به همین سادگی جایگزینت میکنه.

انزجارم از این حرفش رو فرو خوردم.

_به حرفات فکر میکنم.

_خوبه.

گونه ام رو بوسید.

_ممنون که تا اتاقم باهام اومدی. تو همیشه یه جنتلمن بودی.

_چون تو همیشه مثل یه خانم رفتار میکنی.

_مونرو هم زن باوقاریه. برا همین میگم پیش اونم باید یه جنتلمن باشی.

***

پا که تو اتاق گذاشتم دیدم جز یه شورت چیزی پاش نیست. لباسش رو تو کمد پذیرایی آویزون کرده بود. مونرو سکسی ترین قوس و برآمدگی ها رو داشت. نرم ترین پوست رو. حتی خودشم متوجه نبود که چقدر زیباست.

_مادرت زن فوق‌العاده‌ایه.

_اینو میگی صرفا چون ازت خوشش اومده بود.

دکمه‌های لباسم رو باز کردم و از رو بدنم آوردمش پایین.

شونه ای بالا انداخت.

_خب مطمئنم بخش بزرگیش به همین بستگی داشت.

همونطور که کمربندم رو باز میکردم به سمتش رفتم و تماشاش میکردم که جز یه تیکه شورت دیگه چیزی پاش نبود.

_میدونی وقتی قدم میزدیم در چه مورد صحبت میکردیم؟

_حدس میزنم من؟!

شلوارم رو درآوردم و افتاد رو زمین.

_بله.

_و...؟!

_دوستت داره. یکم زیادی.

_وای. این اولین باری بود که با مادر یه مرد ملاقات میکردم، و زدم تو خال!

نخودی خندید و موهاش رو فرستاد پشت گوشش.

_آره. زدی.

دستام به سمت پهلوهاش حرکت کردن و تا انگشتام بتونن جنس نرم و لطیف پوستش رو حس کنن.

_ممنون که باهام اومدی به این مراسم. میتونی کاری بهتر از تماشای مشکلات خونوادگی من انجام بدی.

_دوستا برا چین پس؟

دستشو کشید روی قفسه‌ی سینم.

_تازشم فهمیدم که میتونم بعدش یه سکس خوب دربیارم از این کار.

_قطعا که همینطوره.

_پس شاید به خاطر دلایل خودخواهانه خودم انجامش دادم!

جلوتر اومد و سینم رو بوسید. کف دستاش به نرمی نشست روی پوست بدنم و بعد جدا شد.

_راستی امروز کارت خوب بود. میدونستم که برات آسون نبوده اصلا... که ببینی برادرت تو حماقت و اشتباهش سقوط میکنه.

اصلا آسون نبود. کار من محافظت از برادرم بود، ولی نتونسته بودم انجامش بدم. حالا هم باید تماشا میکردم که با دستای خودش از خودش یه احمق میسازه و به دنیا نشون میده. سیمون به محض اینکه کارش با ماها تموم بشه هردو برادر رمینگتون رو به طرز فجیعی تحقیر میکنه.

_نه آسون نبود. ولی تو که اینجا بودی خیلی آسون تر شد.

دستام به پشت کمرش رفتن و پیشونیم رو گذاشتم رو پیشونیش. میتونستم کشش بینمون رو بدون اینکه حتی شروع به کاری بکنم حس کنم.

شاید بعد از این سه ماه این کشش تموم بشه. شایدم دیگه نتونم بزارم مونرو از پیشم بره. اصلا نمیدونستم دارم چیکار میکنم، چون رها کردن دوباره‌ی مونرو از گزینه های من نبود...

نمیخواستم هیچ کس دیگه مونرو رو داشته باشه.

زن من رو.

پایان

ادامه دارد...